

# مرمان

دانلودرمان های ایرانی جدید و مطابق با قوانین  
جمهوری اسلامی ایران

...: Mroman.iR:...

## بادرد خوشبختم

همیشه وحشت این را داشتم که روزهای خوب به سراغ من نیاید.  
 برای من روزهایم با هم مسابقه ی "من بدتر از روز قبلم" گذاشته بودند یکی  
 نرفته دومی با سرعت خودش را می  
 رساند مبادا از خاطر ببرم برای من شادی حرام ست.  
 صبح نشده و خورشید طلوع نکرده می آمدند به شیشه‌ی اتاقم میزدند و با لبخند  
 حضور منحوسشان را یادآوری  
 میکردند و من مگر چاره ای بجز مهمان نوازی داشتم؟ مهمان حبیب خداست و  
 من با آغوش باز از حبیبی که خدایم  
 لایق من میداند استقبال میکنم.

## بادرد خوشبختم

4

برای رفتن به دانشگاه دیر کرده بودم. بیدار شده و نشده لباس پوشیدم و قید  
 صبحانه مفصل(!) زن عمو جان را زدم  
 و به سمت در خروجی یورش بردم که با صدای زن عمو متوقف شدم:  
 -کجا صبح کله سحر بدو بدو صبح بخیر نگفته داری فرار میکنی؟

نفسم را کلافه فوت کردم و رو به آسمان زیر لب گفتم "خدایا خودت به من صبر بده" و لبخند مصنوعی همیشگی

ام را به زحمت بر لب نشاندم و به سمت زن عمو چرخیدم:

-این چه حرفیه زن عمو جونم دیرم شده بود و گرنه من تا شما رو نبینم که روزم شروع نمیشه.

در دل تصحیح کردم "روزم نحس و اعصاب خرد کن نمیشود"

دستم را خواند و قری به سر و گردنش داد و با ناز و ادا گفت:

-آره جون خودت دیگه صبحونه هم نمیخوری مبادا با من هم کلام بشی.

به میز صبحانه ی خالی از کره و مربا نگاه کردم و بدون اینکه به روی خودم بیاورم من از سرسیر و خامه متنفرم،

حفظ لبخند کردم و با محبت ساختگی گفتم:

-به خدا دیرم شده زن عمو. برم، عصری اومدم حرف بزیم؟

کیفم را گرفت و تالبه ی مبل کشید و مجبور به نشستنم کرد و در همان حال گفت:

-وعده سر خرمن نده خیال. دیشب گفتمی خوابم میاد صبح حرف میزنیم، صبح

میگی عصر، عصر میگی شب. هیچ

موقعی بهتر از الان نیست. دو دقیقه ای حرفامو میزنم و بحث رو میبندم که تو

هم به کارت برسی.

آب که از سرم گذشته بود چه غریق باشم چه غریق نجات. پس دست روی دست گذاشتم و وامانده تقریبا نالیدم:

\_بفرمایید من گوش میدم.

خوشحال کنارم نشست و شروع به مقدمه چینی کرد:

-ببین خیال جان تو الان هجده ساله مهمان خونه ی منی.

یک آجر دیگر از این منت هر روزه بر سرم کوبیده شد و من انقدر به این آوار

هر روزه عادت کرده بودم که دیگر

حتی برایم درد هم نداشت.

بادرد خوشبختم

5

-تا حالا از گل نازک تر بهت نگفتم قد شیرین خودم دوستت نداشته باشم کمتر

هم نیست. زمانی که مادرت

گذاشتت و رفت پی زندگی خودش، من تورو توی خونه و زندگیم راهت دادم.

قلبم تیر کشید اما خم به ابرو نیاوردم. من دیگر احساسی نداشتم که کسی

بخواهد با این حرف ها جریحه دارش

کند. این حرف ها برای من مثل مسکنی ست که انقدر مصرف شده که دیگر

تاثیری ندارد.

-تا الان قدمت رو تخم چشمم بوده اما خودت بهتر میدونی از وقتی زن شاهرخ

به رحمت خدا رفته قلب من طاقت

نمیاره پسر من تک و تنها توی شهر غریب بمونه. زنگ زدم گفتم مادر موندی

اونجا چیکار آخه؟ بردار بیا همین جا کنار

خانوات باش حداقل شبی نصفه شبی تب کردی یکی باشه دستمال خیس رو

پیشونیت بزاره. میدونی چی به من

گفت؟

لازم بود حدس بزنی؟ بخدا که لازم نبود. مگر حدس زدن دلیل نیامدن شاهرخ

خشکه مذهب غیرتی انقدر سخت

بود؟

زن عمو اما صبر نکرد تا به حدس های من بله و خیر تحویل دهد خودش جواب

خودش را داد:

-میگه تا وقتی دختر نامحرم تو اون خونه ست من پامو تو اون خونه نمیزارم.

زن عمو هیکل فربه اش را جلو کشید دستم را در دست گرفت و ادامه داد:

-خیال جان منم مادرم دلم میخواد پسر من کنارم باشه. منو درک میکنی مگه نه؟

درک میکردم. من تمام مادر های دنیا را درک میکردم. همه مادرها بجز مادر

خودم را، تنها مادری که دلش کنار

فرزندش بودن را نمیخواست، مادر من وقتی بیشتر از همیشه محتاجش بودم

دستم را رها کرد و من میان انبوه

آدمهایی که برایشان زیادی بودم گم شدم و مهم نیست چند ساله باشی هر کجا که مادرت دستت را رها کند بی شک گم می شوی.

سری تکان دادم و سعی کردم بحث پیچیده‌ی زن عمو را ببندم:  
 -زن عمو چون شما که خودت شاهده‌ی من حتی برای کارشناسی هم خواستم  
 خونه مجردی بگیرم و مستقل زندگی  
 کنم پشتم حرف دراومد. مجبور شدم چهار سال توی یه خوابگاه شلوغ توی یه  
 اتاق بیست متری با هفت نفر دیگه  
 سر کنم.

بادرد خوشبختم

6

اینکه نطفه‌ی تمام حرف های چرت فامیل را همان شاهرخ با اعتقادات مسخره  
 اش بنا کرده بود را سانسور گرفتم و  
 ادامه دادم:

-من حرفی ندارم شما بگی برو من میرم نمیخوام که سر بار باشم یا مانع کنار هم  
 بودن مادر و فرزند ولی خودت بهتر  
 میدونی من حوصله حرف مردم و شایعه پراکنی های فامیل رو ندارم. شما خودت  
 قول میدی نذاری حرفی دربیاد؟

زن عمو طره موی مش شده اش را پشت گوش انداخت و گفت:  
 -کی از خونه مجردی حرف زد گل من؟ تو امانت آسپه خدایامرز هستی دست  
 من، امانت رو که دور نمیندازن رو  
 چشم میذارن. حرف من چیز دیگه بود خیال جان. منظور من این بود تو تا هر  
 وقت بخوای قدمت رو چشم من و  
 عموت هست اما... چطور بگم بهت برنخوره. حرف شاهرخ هم  
 متینه شما دوتا به هم محرم که نیستین شاید تو بخوای بدون روسری تو خونه  
 بری و بیای شاید بخوای راحت باشی.  
 عموتم که قلب درست حسابی نداره شاید شبی نصفه شبی مجبور شدم ببرمش  
 بیمارستان اون وقت شما دوتا رو تو  
 خونه تنها بزارم؟ آتیش و پنبه کنار هم؟  
 لب گزیدم مبادا دشنهی تند و تیزم زبانم از غلافش رها گردد و نیش بزند. لب  
 گزیدم و فقط شنیدم:  
 -نظر من و شاهرخ اینه که یه صیغه محرمیتی بینتون بخونیم که هم تو نخوای  
 الاخون والاخون این خونه و اون خونه  
 بشی هم حرفی پشت سرتون نباشه هم شاهرخ راحت باشه. نظر تو چیه عزیزم؟  
 لفافه ی دو پهلوی واژهی "راحتی شاهرخ" چنان بر فرق سرم کوبید که از  
 دردش چشم بستم و امان از روزی که

دشنه تیز در دست کور خشمگینی بیفتد:

-زن عمو یعنی شما میگی صیغه بشم واسه راحتی شاهرخ؟ زن عمو مگه نگفتی

منو کمتر از شیرین دوست نداری؟

یعنی اگر دختر خودتم بودم اگر شیرین بودم هم باز منو لایق صیغه ی به مرد

زن مرده بودن میدونستی؟ آره؟

نیش زبانم انگار بر جگر زن عمو نشست که برآشفت و فریادش به هوا رفت:

-مرد زن مرده هست که باشه خبط که نکرده قتل که نکرده. فکر کردی کی

هستی؟ خیلیم دلت بخواد. کی دیگه

میاد توی ترشیده رو بخواد بگیره. چهار تا فنچ تو اون دانشگاه بهت استاد استاد

بستن خیال برت داشته خیلی تحفه

ای؟

بادرد خوشبختم

7

انگار همه ی هوای اتاق را زن عمو موقع فریاد زدن بلعیده بود. هوا نبود و نفس

کشیدن انگار سخت ترین کار بود.

یک دقیقه دیگر اگر میماندم بی شک خفه میشدم یا از بی هوایی یا از بی عدالتی.

کیفم رو از بغل زن عمو چنگ زدم

و بی هیچ حرفی فقط فرار کردم. جای من دیگر اینجا نبود.



صدای فریاد زن عمو از پشت سر بدرقه راهم شد.

- کجا داری فرار میکنی؟ آتیش انداختی به جونم راهتو کشیدی داری میری؟

بمون جوابتو بشنو

نماندم، نشنیدم. یک کلام دیگر اگر میشنیدم بعید نبود همان کبریتی باشم که

جنگل را به آتش کشید. به من می

گفت آتش به جانم کشیدی! آتش به جان من افتاده بود. این من بودم که شعور

و شخصیتم با کلمه صیغه زیر سوال

رفته بود. حق من با این همه معلومات و علم و شاید کمی زیبایی صیغه ی یک

مرد زن مرده شدن بود؟ فقط برای

اینکه تازه چند ماه پیش پا از مرز سی سالگی بیرون نهاده بودم؟ به خدا که ناحق

بود اما من حق میدادم این قوم

همیشه طلبکار بودند و طلب داشتن زندگی من یک امر بدیهی بود. حرصم را بر

سر در ماشین خالی کردم و پدال گاز

را تا ته فشار دادم.

خدایا ممنون از اینکه این بی عدالتی را دیدی ولی به روی خودت نیاوردی.

تمام حرص و عصبانیت و بغض و خشم و غضبم یکجا جمع شد و با کمی تخفیف

آه خفیفی شد که از دل برآمد.

راستی گفته بودند آه یتیم دامن گیر است؟ گمان نکنم. دامن زن عمو که پاک

پاک بود. احتمالا دامان خود یتیم را  
میگرفت که من این چنین دست به دامان خدا بودم.  
چراغ قرمزی که پشتش مانده بودم پدال گاز را از دست من نجات داد کلافه و  
عصبی مشتکی به فرمان کوبیدم و پشت  
خط عابر پیاده توقف کردم.  
دلم شدید یک فصل بارانی از چشمهایم میخواست اما باریدن و گریه خیلی وقت  
بود با من بیگانه بود درست از همان  
روزی که مادرم من را به دست عمو سپرد و بی پناه و بی تکیه گاه رهایم کرد تا  
به همسر جدید و پولدارش تکیه کند.  
حق میدادم از بی پولی خسته شده بود. اصلا امروز تمام حق های دنیا بماند برای  
ناحقی های روزگار. من که بودم که  
حقی طلب داشته باشم؟ من حتی نفسم هم بدهکار این جماعت بودم.  
نفس نیم بندم از فکر بدهی بند رفت بلکه کمی از طلبش را پرداخت کرده باشد.  
شیشه ماشین را پایین کشیدم و کمی هوا بلعیدم.  
بادرد خوشبختم

8

صدای موسیقی ماشین کناری کمی از التهاجم را کم کرد. آهنگ جدید آرمان  
آذری بود، با یک ریتم آرام پیانو که

خستگی روح را التیام میبخشید هر چند که به صدای پیانو نیازی نبود صدای

خسته و غمگین این بشر به تنهایی

آب روی آتش بود:

خیس میشم با تو هر شب زیر بارونی که نیست

دستتو محکم گرفتم توو خیابونی که نیست

باشمو عاشق نباشم کار آسوونی که نیست

عاشقت میشم دوباره عاشق اونی که نیست

من خدایی با تو اینجا از تو می سازم که نیست

باید هر شب روی رازی پرده بندازم که نیست

چراغ سبز چهار راه صدای موسیقی را با خودش برد و من با صدای بوق های

ممتد پشت سرم متوجه نرفتمم شدم.

وقت رفتن بود، جایی برای ماندن نمانده بود.

باید گازش را میگرفتم و میرفتم، به کجا را هنوز نمیدانستم؟ شاید فرصت میشد

که بعد از کلاسم به چند بنگاه

املاک سری میزدم.

باید میرفتم، حرف های بی اهمیتی که پشت سرم میزدند در مقابل اینکه مجبور

شوم صیغه ی مردی شوم که نه تنها

دوستش ندارم بلکه از او میترسم ناچیز به نظر میرسید. باید از این خانه میرفتم

و خود را نجات میدادم.

اصلا از بعد از مرگ مادر و قطع شدن مبلغ هنگفتی که به عنوان خرجی من به

عمو میداد باید میدانستم که در آن

خانه جایی ندارم. ماندن من تا به همین لحظه هم به اصرار شیرین بود.

حیف که برای رفتن به کلاس تاخیر داشتم و گرنه حتما از همان لحظه شروع به

گشتن برای سقفی میکردم که آجر

منتش هر روز بر سرم نریزد. حیف که باید به کلاس میرفتم مبادا همان لقمه نان

بی منت را هم خودم آجر کنم اما

باکی نیست بعد از کلاس حتما برای پیدا کردن چهار دیواری که از چهار طرف

نفسم را تنگ نکند تلاش میکنم.

بادرد خوشبختم

9

ماشین را پارکینگ مخصوص خودم پارک کردم از کل دنیا همین یک پارکینگ

به نام من بود. خنده دار است نه؟

هیئت علمی دانشکده مهندسی شیمی معروف ترین دانشگاه ایران باشی و هیچ

چیز نباشی، هیچ چیز نداشته باشی.

آه کشیدم و سعی کردم کل انرژی منفی را با همین آه از بدنم بیرون کنم. از

پاگرد پله ها که رد شدم پشت کردن

دسته جمعی عده ای گوشه دیوار کاملا پیدا بود زیر چشمی نگاهشان کردم و موهای بیگودی شدهی برزگر را حتی از پشت سر هم خیلی خوب تشخیص دادم.

بی خیال تشر و تذکر به راهم ادامه دادم یک امروز را حوصله بگو و مگو با دانشجو جماعت را نداشتم اصلا آمدن و نیامدن دانشجوها سر کلاس به من ارتباطی نداشت. نهایتش ندادن نمره حضور و غیاب بود دیگر.

راهرو را دور زدم و دستهی دیگری از دانشجوها به صورت گروهی پشت و رو شدن باز هم اندام چاق حسین زاده ما بین همه چشمک زنان دست تکان داد و گفت "سلام استاد ما قصد داریم کلاس امروز را بیچانیم"

باز هم برای من اهمیتی نداشت بدون دالی کردن با دانشجوهای سر به هوای مشتاق تحصیلم وارد کلاس شدم و حضور اردکام در ردیف اول کلاس توجهم رو جلب کرد.

با نیش باز ردیف اول نشسته بود و با ورود من مثل دانش آموزان دبستانی به خودش برپا داد.

از این حرکتش خنده ام گرفت اما به روی خودم نیاوردم و در حال نشستن پشت تریبون با اینکه جواب را میدانستم

پرسیدم:

-پس دوستانون کجان؟

دست به سینه نشست و مثل مبصر خود شیرین کلاس اول دبستانم همه

دوستانش را از دم فروخت:

-همشون کلاس رو پیچوندن استاد.

این بار خندهام رو مهار نکردم و با خنده پرسیدم:

-خب شما چرا همراهشون نرفتی؟

لبش رو گزید و چاپلوسانه گفت:

-استاد ما با همه خیلی فرق داریم ما تشنه علم و دانشیم.

بادردخوشبختم

10

قبل از اینکه "ارواح عمه ات" از دهانم بپرد برزگر وارد کلاس شد و پشت سر

او کل جمعیت متواری از کلاس به

آغوش علم و دانش بازگشتند.

دستم را زیر چانهام بردم و با لذت به این اتحاد از هم پاشیده شده‌ی دوست

داشتنی نگاه کردم. برزگر اولین پس

گردنی را نثار اردکام کرد.

-آدم فروش خائن.

اردکام با لحن حق به جانبی جواب داد:

-تهمت نزن من تشنه ام شد برگشتم سر کلاس لیوانم رو بردارم.

به دوپهلو بودن منظور بهانه ای که برای دوستش آورد و حرفی که در جواب من

گفته بود خندیدم. خانم موسوی از

کنار اردکام گذشت و بلافاصله بعد از پشت چشمی که حواله اش کرد حمله

بعدی را با گفتن "ایش" صورت داد.

خندیدم و به کتک ها و دشنام هایی که حواله ای اردکام میشد با لذت نگریستم.

همه نشستند و بالاخره نوبت به من رسید. از جا بلند شدم و با لبخند کجی آن

همه قیافه ماتم زده را از نظر گذراندم

و گفتم:

-وقتی متحد نیستین مگه مجبورین کلاس رو پیچونید؟

صدای اعتراض همه بلند شد:

-استاد بینمون آدم فروش بود.

-استاد پیچوندن نظر خود اردکام بود.

-همه رو مجبور کرد بریم بیرون خودش مثل خود شیرینا اومد نشست ردیف

اول.

-استاد رهبر گروه خودش بود گروه رو فروخت.

-تقصیر ما نبود که استاد.

دستم را برای ختم همهمه بالا بردم اقتدارم همه را وادار به سکوت کرد و با کلام

شیوایم درس زندگی بهشان دادم:

بادرد خوشبختم

11

-وقتی به هرکسی اعتماد میکنید نتیجه اش همیشه این.

بانگ اعتراض اردکام بلند شد:

-داشتیم استاد؟

خندیدم و با حاضر جوابی گفتم:

-داشتیم ولی تموم شد، برو با برف سال بعد بیا دنبالش.

همه خندیدند. وقتی مطمئن شدم انتقام دانشجوهایم را از اردکام گرفته ام اینبار

با خیال راحت پشت تریبون رفتم و

تازه متوجه پراید نقاشی شده ی روی تابلو شدم. خوب میدانستم چنین

استعدادی را فقط یک نفر دارد که بتواند با

ماژیک به این خوبی طرح بزند نشستم و در حال باز کردن کیفم با لحن پر

تحاکم همیشه گفتم:

-اردکام پاشو بیا تخته رو پاک کن.

صدایش این بار از ته کلاس بلند شد:

-استاد ما از این ته پاشیم بیاییم تخته پاک کنیم؟ این فاصله رو باید آژانس



گرفت تورو خدا به کرایه تاکسی رو  
دستمون نذارید.

به اردکام که از شر کاغذهای گوله شده ای که خاوری با لوله خودکار به سمتش  
شلیک میکرد به انتهای کلاس  
گریخته بود نگاهی کردم و در حالی که اصلا نمیدانستم کی فرصت جا به جا  
شدن داشته سر خودکارم را برداشتم و  
خونسرد جواب دادم:

-موقعی که میکشیدی باید به فکر کرایه تاکسیش میوفتادی.  
-اتفاقا استاد داشتیم به کرایه تاکسی فکر میکردیم که ماشین کشیدیم دیگه.  
وگر نه یه قلب میکشیدیم که از  
کنارش تیر رد شده بالا سرش هم مینوشتم آخی به خیر گذشت.  
کلاس را صدای خنده دانشجوها برداشت و حیف که من امروز حوصلهی شاد  
بودن نداشتم اخم را در هم  
کشیدم و جدی گفتم:  
بادرد خوشبختم

12

-میای پاکش کنی یا میخوای جدی جدی این ترم رو با نمره دو بیفتی؟  
-استاد تورو خدا این ماشین تمام آرزوی ماست شما دارید ما رو مجبور میکنید با

دستای خودمون خط بطلان

بکشیم رو کل آرزو هامون.

دیگر داشت کلافه ام میکرد اخم رو غلیظ تر کردم بلکه حساب ببرد و غریدم:

-میخواستی جایی تابلو کائنات رو نصب کنی که مجبور نباشی بعدش خط بطلان

بکشی روش. پاشو بیا و گرنه

مجبوری خط بطلانت رو روی آرزوی مهندس شدنت بکشی. زود باش.

با دو به سمت تخته امد. این بشر حتی دوییدنش هم خنده دار بود. کل کلاس از

طرز دویدنش روی هوا رفت. به

زحمت جلوی خندهام را گرفتم و به او نگاه کردم ماژیک قرمز را از گوشه

تریبون برداشت و یک ضربدر بزرگ روی

عکس پراید کشید. اخم هایی که از دیدن دویدنش از گره ابروهایم پریده بود

دوباره برگشت و توپیدم:

-این چیه؟

-خط بطلان دیگه استاد.

دوباره کل کلاس به خنده افتاد اینبار من هم خنده ام گرفت و با خنده گفتم:

-پسر خوب بهت میگم پاکش کن تو بیشتر خط خطیش میکنی؟

-استاد ما تمام امیدمون این بود به یه خط بطلان راضی میشید حداقل میتونیم از

زیر خط قرمزها ، ماشین بیست

میلیونی بینیم.

تشر رفتم:

-بعد قراره رو در سمت شاگرد براتون معادله این مبحث رو اثبات کنم؟  
نگاه پرالتماس تصنعی اش را که دیدم فهمیدم بحث کردن با این ادم فایده ندارد

بنابراین از خیرش گذشتم و به یکی

از پسرهایی که ردیف اول نشسته بود گفتم:

-لاری پاشو بیا این تخته رو پاک کن.

بادردخوشبختم

13

لاری بلند شد و تخته پاک کن را دست گرفت که اردکام به پاچه شلوار بنده ی

خدا آویزان شد و ادای زاری کردن

درآورد و گفت:

-جون طاها اگه بذارم پاکش کنی. این پراید همه ی آمال و آرزوی منه. هنوز

قسطاشو تموم نکردم نامرد.

لاری بی توجه به التماس های اردکام پایش و اردکام را دنبال خود میکشید و به

زحمت تخته را پاک کرد و این اصرار

و ممارست اردکام و بی توجهی لاری به دوست آدم فروشش چنان صحنهی خنده

داری به راه انداخته بود که من بی

حوصله را هم به خنده انداخت.

تخته که تمیز شد لاری تخته پاک کن را گذاشت و رفت اما اردکام هنوز هم

ایستاده بود و مثلا خشمگین به لاری

خیره بود و نفرین میکرد:

-انشالله خدا امید تو ناامید کنه که همه امیدمو ناامید کردی. انشالله با

دوسدخترت بری کافی شاپ اون یکی

دوسدخترت ببینتون. انشالله مهمونای عیدتون همه پسته های ظرف آجیلتون رو

غارت کنن. اورانگاتون!

بلند شدم و دست به کمر چپ چپی نگاهش کردم و حق به جانب گفتم:

-هر وقت ناله و نفرینت تموم شد برو بشین میخوام درس رو شروع کنم.

نگاه مظلومانه ای به من کرد و با لحن معصومانه ای گفت:

-پیاده برگردم استاد؟ برام آژانس نمیگیرید؟

اینبار خودم هم همراه بقیه بچه های کلاس خندیدم. باید در فرصت مناسبی از

این پسر تشکر میکردم. تمام غم

های امروزم را شست و با خود برد.

\*\*

-یدونه داریم نارمک صد و بیست متری، دویست و پنجاه میلیون رهن کامل.

چشمانم را درشت کردم و به مرد پشت میز مات نگاه کردم، با این پول میشد

یک خانه در کرج خرید. چه کسی با

پول خرید یک خانه، خانه رهن میکرد؟ کسی در ناخودآگاهم نهیب زد "کسی

که نخواهد چهار صبح از خواب بیدار

بادرد خوشبختم

14

شود تا بتواند سر ساعت در کلاس های تایم صبحش حاضر شود "یعنی مجبورم

کلاس های تایم صبح را کنسل کنم؟

میتوانم؟ عمرا اگر میشد.

لبم را تر کردم و پر از تردید سطح اجتماعی خودم را تا زیر خط فقر کشیدم:

-نه آقای محترم من اگر انقدر پول داشتم که میرفتم خونه میخرید. من نهایتا

بتونم بیست، سی تومن جور کنم. با

این پول موردی ندارید؟

چند لحظه از بالای سیستمش نگاهم کرد و بالاخره صورت پر از پوزخندش را باز

پشت مانیتور مخفی کرد و در حال

تایپ گفت:

-بله داریم، یه سوییت داریم سی و پنج متری، اوکازيون برای دانشجوهاست،

آشپزخونه حموم دستشویی همه چیز

هم داره حتی کمد دیواری هم داره، طبقه چهارم تو خیابون فرجام فقط ده تومن

پیش، با ماهی هفتصد اجاره.

ماهی هفتصد هزار تومن برای یک اتاق سی و پنج متری؟ لابد ماشینم را هم باید

در خیابان به امان خدا رها کنم!

ماهانه یک چهارم حقوقم را بدهم آن وقت آخر ماه هم در کلانتری ها دوندگی

کنم تا سارق اتومبیلم را پیدا کنم؟ نه

این شدنی نبود، ناامید پرسیدم:

-مورد دیگه ای ندارید؟ که پارکینگ هم داشته باشه؟

گوشه سیلش را جوید و گفت:

-یکی دیگه هم هست اون بزرگتره چهل و پنج متری توی آبادان جنوبی سویت

تکمیله، پارکینگ و انباری هم داره

حتی اونو میده پونزده تومن ماهی یک میلیون و پونصد.

یک میلیون و پانصد؟ پس با چه قرار بود زندگی کنم؟ چه میخوردم؟ چه

میپوشیدم؟ ماشینم که قرار نبود با آب لوله

کشی راه برود! نه این هم شدنی نبود:

-کرایه اش بالاست، مورد دیگه...

حتی اجازه نداد حرفم را تمام کنم. نفسش را پر صدا بیرون داد و با لحن حق به

جانبی صدایش را بالا برد:

-خواهر من شما هم خدا رو میخوای هم خرما، همیشه هم ارزون باشه هم

او کازیون که باید سطح توقعات رو بیاری

پایین خواهرم. پارکینگ میخوای باید پولشم بدی دیگه.

بادرد خوشبختم

15

به غرورم برخورد، اینجا یک لحظه دیگه هم جای من نبود. با یک حرکت سریع

از جا بلند شدم و تمام خشمم را در

نگاه و لحنم ریختم و پر تحاکم گفتم:

-فعلا که شما خدا رو فراموش کردین به خرما چسبیدین. براتون متاسفم که

روی همه چیز قیمت گذاشتین، از

پارکینگ گرفته تا انسانیت، امیدوارم روزی رو نبینم که یکی هم با شما با همین

لحن خودتون صحبت میکنه. روز

خوش.

از دفتر مشاور املاک بیرون زدم و خشمم از آن مرد را بر سر در ماشین

بیچاره‌ام خالی کردم. عصبانیتم فقط برای

این مرد نبود. از ساعت سه که آخرین کلاسم را تمام کرده بودم تا هم اکنون که

حوالی نه شب بود تمامی مشاور

املاک های حوالی دانشگاه را گشته بودم و امثال این نیش زبان ها و نگاه های

تحقیر آمیز کم ندیده بودم. کار حتی

به دیدن موردهایشان نرسیده بود همه در همان دفتر مشاوره آب پاکی را روی دستم میریختند که برای کرایهی یک خانه خوب پول کمی دارم.

نفس عمیقی کشیدم تا عصبانیتم را کنترل کنم و در حال استارت زدن به این فکر کردم که اگر ماشین را بفروشم شاید بتوانم مبلغ ودیعه را بالاتر ببرم! اما این فکرم هم با پوزخندی از ذهنم پرید، نهایتاً هم اگر میفروختمش باز نسبت به مبلغ رهن‌های خانه‌های این اطراف چیزی حدود صد و پنجاه میلیون کم می‌آوردم. لحظه‌ای فکرم به سمت ارثیه ام رفت و این فکر را در نطفه خفه کردم. من مادری نداشتم که حالا ارثیه اش را بخواهم. اما مگر تا چند روز میشد در سرای اساتید دانشگاه سر کرد؟ کافی بود یکی از همین روزها یکی از اساتید دانشگاه خودمان من را آنجا ببیند و آن وقت بود که بازار شایعه را برای دکتر ماندگار بدون حاشیه باز میکردند. تمام مدت سابقه‌ی کاری ام چه آن زمان که دانشجوی دکترا و استاد حق‌التدریسی همین دانشگاه بودم چه حالا که با کمترین سابقه اما بالاترین

درجه علمی جوان‌ترین عضو هیئت علمی شده‌ام هرگز طوری رفتار نکردم که



کسی بتواند سر از زندگی شخصی ام

درآورد و حرف و حدیثی به دنبالم بکشاند اما کم نبودند کسانی که منتظر فرصت بودند.

نزدیک سوپر مارکتی توقف کردم و بعد از خریدن مسواک و خمیردندان و

شامپو به سمت دانشگاه راندم. بس بود

هرچه بی فایده و امیدوارانه دنبال خانه گشته بودم، مشکل من کمبود خانه نبود،

مشکلم نبود پول خانه بود و تا این

مشکل حل نمیشد هیچ رفتار مناسبی از هیچ مشاور املاکی نباید انتظار میداشتم.

بوق کوتاهی برای حراست دانشگاه زدم که باعث بالا رفتن مانع متحرک شد.

وارد شدم و بوق دومم به نشانه تشکر

بود. به سمت سرای اساتید راندم و ماشین را کنار بلوک دو متوقف کردم. باز

خوب بود که وقت ناهار به ذهنم رسیده

بود کلید سرای اساتید را تحویل بگیرم و گرنه که امشب را کجا قرار بود صبح

کنم؟ کلید انداختم و وارد شدم و

اطراف

بادردخوشبختم

16

را نگاه کردم. یک اتاقک کوچک دوازده متری با دو تخت و دو صندلی چوبی که

پشت میز کوچک چسبیده به دیوار  
قرار گرفته بود، یک آشپزخانه کوچک چهار متری که تمام امکاناتش یک  
روشویی و گاز و کتری برقی بود.  
در را پشت سرم بستم و وارد شدم و روی تخت نشستم. در حالت عادی تا ملافه  
مخصوصم را پهن نمیکردم دلم  
نمیآمد حتی به نشستن فکر کنم اما الان شرایط عادی نبود. من حتی همراهم  
لباس راحتی هم نداشتم چه برسد به  
ملافه و از طرفی از شدت خستگی رو به موت بودم.  
پلاستیک خرید هایم را با خود به سرویس بهداشتی کنار در ورودی بردم و  
پلاستیک را از گیره ی حوله ی خالی کنار  
روشویی آویزان کردم. مسواک را از جلدش درآوردم و پلمپ خمیر دندان را باز  
کردم و شروع به مسواک زدن کردم و  
بعد از آن نوبت شستن آرایش صورتم با شامپوی بچه بود. باید حتما به شیرین  
پیام میدادم که صبح قبل از رفتن به  
دفتر وکالت وسایل ضروری مرا جمع کند و با خود به اینجا بیاورد. نمیشد که  
بدون آرایش یا لباس اتو کشیده سر  
کلاس بروم، برای منش دکتر ماندگار بودنم کسر شان بود اگر مرتب و تمیز سر  
کلاس حاضر نمیشدم.

پلاستیک مسواک و خمیر دندان را روی تخت خالی کناری انداختم و مانتو و مقنعه را هم از تن درآوردم و خودم را روی تخت رها کردم. گوشی را از کیفم برداشتم و صفحه ی پیام شیرین را باز کردم و نوشتم:

-سلام من امشب نیمام خونه، اومدم سرای اساتید میشه فردا قبل دفتر چند دست لباس خونگی و بیرونی برام بیاری، کیف لوازم آرایشمم تو کشو خودمه بردار بیار، ممنون.

پیام را فرستادم و استیکر خرگوشی که به زور در حال بوسیدن یک آدم کله گندهی کچل خندان بود را هم به آخر آن اضافه کردم.

تلگرام رو بستم و سراغ اینستاگرام رفتم. مریم باز هم از نوزاد تازه متولد شده اش عکسی گذاشته بود و زیرش هم توضیح نوشته بود "قربونت بره مامان که داری دندون در میاری" لایک کردم اما حوصله تولد دندانی که تا هفت سال دیگر قرار بود بیفتد را نداشتم. عکس بعد برای حوریا بود طبق معمول عکسی از خودش گذاشته بود که به بازوی همسر قد کوتاه عزیزش چسبیده بود و مثلا حواسش پرت افق های پیش رو بود و به دوربین نگاه نمیکرد،

لایکش کردم و کامنت نوشتم "گاهی به دوربین نگاه کنی کسی فکر نمیکنه گوشه چشمی به افق های روشن  
 زندگی نداری" و انتهای آن یک اسمایل خنده هم گذاشتم که حرفم را  
 حسادت تعبیر نکند. عکس غذاهای  
 خوشمزه‌ی بیتا که در خوابگاه از گرسنگی میمرد برای خودش سیب زمینی هم  
 سرخ نمیکرد را هم لایک کردم و  
 صفحه را پایین کشیدم. یک فیلم بود از کنسرت امروز آرمان آذری که آهنگ  
 جدیدش را در کنسرت رونمایی کرده  
 بادرد خوشبختم

17

بود. صدای کلیپ را روشن کردم و به صدای موسیقی گوش دادم اما توجهم  
 بیشتر از متن ترانه به لباس خود آرمان  
 بود. یک روپوش بلند شبیه به مانتو از همان هایی که سال ها پیش برای خانم ها  
 مد بود و مدلش کج بود و حتی یادم  
 بود که من هم یکی از آنها را داشتم و وقتی برایم تنگ شد شیرین از من گرفت  
 و صاحبش شد. کامنت های زیر  
 کلیپ را باز کردم و شروع به خواندن کردم. دخترها اغلب ترانه جدید را  
 تبریکگفته بودند و تعریف کرده بودند و

قربان صدقه‌ی صدای بمش رفته بودند و پسرها هم صرفاً برای کنایه زدن و تیکه انداختن کامنت گذاشته بودند

"داداش از این مانتوهای تنت مردونه اش هم هست؟"، "یه شالم سرت

میکردی میومدم میگرفتمت حیف زن بی

حجاب دوسندارم"، "زورو اسبت کو؟" از شدت خنده گوشی از دستم روی

زمین افتاد، واقعا که بعضی افراد

استعداد طنزشان داشت زیر پست های اینستاگرام حرام نیشد. با صدای زنگ

گوشی خم شدم و گوشی را از روی

زمین برداشتم و کنار گوشم بردم. لازم نبود به نام مخاطب نگاه کنم تا بفهمم

شیرین پیامم را خوانده و طاقت نیاورده

و تماس گرفته است، هنوز گوشی را کنار گوشم نگذاشته بودم که صدای جیغش

گوشم را کر کرد:

-کدوم قبرستونی موندی خیال؟

پیش پیش به شوخی خودم خندیدم:

-عفت کلامت رو فرستادی مرخصی؟

-لوس و بی مزه کی بهت گفته با نمکی آخه؟ رفتی سرای اساتید که چی بشه؟

مگه خودت خونه نداری؟

داغ دلم را تازه کرد و همان یک ذره لبخندی که روی لبم بود را هم پراند، آهی

کشیدم و گفتم:

-نه ندارم.

-غلط کردی باز شروع نکن که من سربارم و اضافیم و باید یه روزی زرم، صد

بار گفتم تو خواهر خودمی...

میان حرفش پریدم و تیر خلاص را شلیک کردم:

-مامانت از خونه بیرونم کرد.

چند لحظه سکوت برقرار شد و اینبار بدون جیغ و داد و با صدای آرامی پرسید:

-شوخی میکنی نه؟ مامان از این کارا...

اینبار خودش حرفش را قطع کرد، خودش هم به صحت کلامش اعتقاد نداشت،

خبرم را تصحیح کردم:

بادرد خوشبختم

18

-راستش رو بخوای ازم خواستگاری کرد.

حتی ندیده هم میدانستم الان از شدت تعجب چشمهایش بیرون زده و دهانش

باز مانده است:

-خواستگاری کرد؟ از تو؟ واسه کی آخه؟ مامانم که پسر مجرد...

باز حرفش را نصفه و نیمه راه کرد و این یعنی نیازی به جواب من نبود خودش

به جواب رسیده بود که بلافاصله گفت:

-واسه همین رفتی نه؟ خیال قربونت برم  
 برگرد خودم با مامان حرف میزنم، مگه میشه آخه؟ اصلا من خودم اجازه نمیدم  
 خواهرم زن برادرم...  
 صدای گریه اش به جای باقی کلامش شنیده شد، درست است که دست زمانه  
 احساسات را در من کشته بود اما همان  
 ته مایه احساسات وجودیم را برای شیرین محفوظ نگاه داشته بودم که با شنیدن  
 گریه اش دلم ریش شد و بالحن  
 ملایمی صدایش کردم:  
 -شیرینم، قربونت برم گریه نکن.  
 با گریه بین حرفم پرید و به التماس افتاد:  
 -خیال، خیال میدونم چه دردی کشیدی، به خدا خودت میدونی من تورو از  
 خودم بیشتر درک میکنم، خیال  
 ببخشید، خیال تورو خدا نشین خودخوری کن، من جای مامانم عذر میخوام،  
 خیال...  
 -دورت بگردم الهی چیزی نشده که مامانت در مقابل اجازه زندگی تو خونه اش  
 به درخواستی داشت که من رد  
 کردم، همین. کجای این انقدر ارزش داره که اشک تورو در بیاره  
 گریا اش قطع شد اما صدایش همچنان پر از بغض بود:

-تو ارزش داری، میدونم از وقتی شنیدی چقدر فکر کردی و چقدر خودت رو

اذیت کردی

صادقانه جواب دادم:

-اصلا ارزش فکر کردن نداشت، فقط فهمیدم دیگه این تو بمیری مثل قبلیا

نیست که خودمو به نشنیدن بزnm، اینبار

باید برم شیرین میدونی که؟ مامانت درباره شاهرختون هیچوقت شوخی نداشته.

اینبار ازم نخواه بمونم، باشه عشقم؟

بادردخوشبختم

19

بغضش هم رفت و اینبار فقط با صدای محزونی جواب داد:

-کجا میخوای بری آخه؟

-فعلا کلید سرای اساتید رو گرفتم تا بگردم یه خونه پیدا کنم.

-با کدوم پول؟

به حال خودم تاسف خوردم که این بچه با تمام بازیگوشی از من بهتر میدانست

که با پولی که من دارم کلید یک لانه

ی موش را هم در اختیارم نمیگذارند. پوزخندی زدم و بدون امیدواری های الکی

راستش را گفتم:

-امروز خیلی گشتم با پول من این اطراف خونه نمیدن باید از فردا برم پایین تر



بگردم شاید حتی مجبور شدم برم

سمت کرج و پرند بگردم.

کمی من من کرد و آخر فکری که در مخفی ترین لایه‌ی ذهنم مثل خوره مغزم را

میجوید را بدون رودربایسی به زبان

آورد:

-به کرج فکر میکنی ولی به ارثیه‌ی مادرت نه؟ با کی لج افتادی خیال؟ با روح

اون مرحوم یا زندگی خودت؟

عقل سلیم که گزینه دوم را محتمل تر میدانست. منتظر جوابم مانند ادامه داد:

-مادرت شش ماهه فوت شده خیال، نیست که اعتماد به نفس تورو ببینه،

نمیتونی با اینکارات حرصش بدی دیگه،

الان دیگه فقط داری باعث عذاب خودت میشی، شش ماهه لج افتادی میگی ارثیه

نمیخوام خب به کی برخوردی؟ اون

دوتا گردن کلفتی شوهر مادرت افتادن رو ارثیه تو و دارن ازش استفاده میکنن و

به ریش تو میخندن که بیست تومن

گرفتی کف دستت دور افتادی تو خیابون دنبال یه سقف برای بالا سرت

-پول پدر خودشونه مادر من پولدار نبود که اگه بود منو تنها نمیداشت.

آهسته گفتم اما به گوش شیرین رسید و برآشفتم:

-اگه مال پدر خودشونه چرا به اسم مادر توه؟ اون چیزایی که به نام زن همو بود

همه اش حقش بوده از اون زندگی،  
 مهریه اش بوده، حق السکوت بیست سال ندیدن تو بوده، همونطور که الان حق  
 تو، چون تاوان بیست سال بدون  
 مادر سر کردن تو. اون مرد با خود خواهیش مادرت رو ازت گرفت تا به جای تو  
 بهش آسایش بده، اون آسایش الان  
 حق تو هم هست.

بادرد خوشبختم

20

لبم را به هم فشردم و حرفی نزدم، حرفی برای زدن نداشتم از هر زاویه ای که  
 نگاه میکردم حق با شیرین بود، به  
 خصوص وقتی که از زاویه نگاه های تحقیر آمیزی که امروز به حاصل چند سال  
 زحمت من شده بود نگاه میکردم.  
 صدای زنگ گوشی از جایی دور باعث شد چشم باز کنم. چند لحظه به صدای  
 زنگ گوش دادم و یکمرتبه اطراف را  
 درک کردم و از جا پریدم. چشمان پف کرده ام را دور اتاق چرخاندم و گوشی را  
 پایین تخت کناری پیدا کردم. به  
 سمت تخت خم شدم و چهار دست و پا، خودم را به گوشی رساندم و جواب دادم  
 حتی فرصت الو گفتن پیدا نکردم:

- کجایی پس سه ساعته دارم زنگ میزنم. من رو به رو این جاستادیتونم کدوم بلوکی؟

- بلوک دو.

- بیا باز کن.

هنوز گوشی را قطع نکرده بودم که صدای زنگ در بلند شد. به سمت در رفتم و در حال قطع کردن تماس در را باز

کردم. وارد شد و در حالی که با شانهاش مرا کنار میزد پلاستیکی را تخته سینه ام کوبید و وارد شد و هنوز سلام نگفته شروع به نق زدن کرد:

- منو بگو آفتاب زده بلند شدم اومدم اینجا مبادا بدون آرایش برداری بری سر کلاس بچه های مردم رو وحشت زده

کنی. بعد اومدم میبیم خانم خانما گرفته خوابیده. خوش به حالت خیال چقدر بیخیالی.

بی توجه به نق زدنش روی تخت نشستم و پلاستیک را باز کردم و کیک و شیر کاکائو را از آن بیرون کشیدم و در

حال باز کردن بسته بندی کیک گفتم:

- یجوری میگی انگار چقدر هم میتونم آرایش کنم. من استاد این دانشگاهم یا سری محدودیت ها دارم نباید آرایشم

توی چشم باشه یا اصلا پیدا باشه، بعد اون وقت تو یجوری میگی انگار قرار بوده برم عروسی

فهمید حریف زبان من نمیشود که بحث را عوض کرد و با نگاهی به اطراف گفت:

-اذیت نشدی دیشب اینجا؟

نی را در پاکت شیر کاکائو فرو کردم و بسته کیک را به سمتش گرفتم و پرسیدم:

-خودت خوردی؟

سرش را به نشانه مثبت تکان داد و من این بار به سوالش پاسخ دادم: بادرد خوشبختم

21

-روانی شدم تا خود صبح که خوابم نمیبورد صبحم که خوابیدم تازه همین چهار

تا دونه وسیله یادشون اومد قلنج

بشکنن هی صدای در و دیوار درمیومد و من از ترس از خواب میپریدم. تازه فکر کن منی که شش سال از عمرم رو

تو خوابگاهها گذروندم اینو میگم.

شیرین خم شد و در حالی که تکه ای از کیک را کند و به سمت دهانش برد گفت:

-خداییش هیچ جا خونهی خود آدم نمیشه.

نگفتم که من هیچ جا را خانهی خودم حساب نمیکنم، نگفتم که من بی خانمان تر

از آنم که او خیال میکند، نگفتم

من سالهاست حسرت خانه ای را دارم که برای من باشد و حتی در و دیوارش هم

به من حس آرامش بدهد. نگفتم

که این حسرت هاست که سال هاست تیغ را بیخ گلوی من گذاشته و نمیبرد و

تمام سهم من از این تیغ، از نفس

افتادن، از ترس است. بگذار شیرین خیال کند من انقدرها هم بیچاره نیستم.

-زنگ زدی و کیل مامانت؟

پاکت شیر و کیک را در پلاستیک انداختم و در حال تمیز کردن لباسم از خرده

کیک نچ را کشیدم، دوباره پرسید:

-نمیخوای زنگ بزنی؟

آهی کشیدم و گفتم:

-میخوام، یعنی ناچارم، راه دیگه ای ندارم. اینجا از قیافش هم پیداست موقته

واسه زندگی دائم ساخته نشده، من

یه سقف دائمی بالای سرم میخوام. با پول من سقف که هیچ چادر هم نصیبم

نمیشه.

-پس چرا زنگ نمیزنی.

ظاهر آدم های بیچاره را به خودم گرفتم و با لحن خودش نق زدم:

-دستم به زنگ زدن نمیره.

خندید و خم شد و گوشیام را از کنارم برداشت و در حال سرک کشیدن در آن با

خنده گفت:

-ادای منو در آوردن اصلا به تو نمیاد. تو باید فقط خانمانه رقتار کنی ادای

دخترای لوس یکم عجیبت میکنه

بادرد خوشبختم

22

به حرفش خندیدم و گوشی را که به سمتم گرفته بود پس گرفتم و شماره ای که

روی صفحه افتاده بود خنده ام را در

کسری از ثانیه شست و برد. صدای الو الو گفتن های مرد پشت خط وادارم کرد

که در حالی که برای شیرین با نگاهم

خط و نشان میکشیدم گوشی را کنار گوشم گذاشتم و گفتم:

-سلام وقتتون بخیر.

-سلام بفرمایید؟

-ماندگار هستم جناب شیرزاد، دختر آمنه خانم.

بدم میآمد نام نحس آن مرد را برای معرفی خودم به کار ببرم. اما انگار نیازی

هم نبود:

-بله بله به جا آوردم. خوب هستین خانم ماندگار؟ منتظر تماستون بودم.  
 نمیدانم چرا اما به من برخورد. حس کردم انگار میخواهد با زبان بی زبانی بگوید  
 منتظر بودم روی ثروت آن مرحوم  
 که از متنفری خیمه بزنی. برای همین حرف زیادی برای زدن به ذهنم نیامد:  
 -بله دقیقا به همین دلیل تماس گرفتم.  
 -دخترم من الان دادگاه هستم باید گوشی خاموش کنم. اشکالی نداره اگه خودم  
 بعدا باهات تماس بگیرم؟  
 -نه چه اشکالی منتظر تماستون هستم.  
 -حتما، پس فعلا خداحافظت.  
 -خدانگهدار.  
 و آن بعدا تماس میگیرم موکول شد به ظهر که من سر کلاس و در حال تدریس  
 بودم. بعد از کلاس با او تماس گرفتم  
 و این بار توانستیم حرف بزیم و او از من خواست که به او محلتی بدهم تا بتواند  
 با فرزندان آن مرحوم هم تماس  
 بگیرد و در حضور کل وارثین ارثیه زن و شوهر تقسیم شود. با آن که دلیل  
 حضور پسران آن مرد را درک نمیکردم  
 ولی ناچار بودم قبول کنم.  
 حوالی عصر بود که مجددا تماس گرفت و قرار را برای غروب گذاشت.

\*\*\*

بادرد خوشبختم

23

به تابلوی کنار در ورودی ساختمان نگاه کردم "ابوالفضل شیرزاد وکیل پایه یک

دادگستری "پیامی که آدرس دفتر

را در آن نوشته بود پاک کردم و وارد ساختمان شدم. کاغذ "آسانسور خراب

است "روی در آسانسور باعث شد

خستگی هشت ساعت کلاس در وجودم بنشیند و مجبور شدم سه طبقه را با پله

بالا بروم کنار درب دفتر نفسم را

تازه کردم و وارد شدم. رو به منشی اسمم را گفتم و ذکر کردم که قرار قبلی

داشتم. منشی با شنیدن اسمم با

خوشرویی گفت:

-بله آقای شیرزاد خیلی وقته منتظرتون هستن.

لبم را به هم فشردم مبادا با این اعصاب نصفه نیمه ای که دانشجویها برایم باقی

گذاشته بودند به زن بیچاره پیرم که

بدقولیام را به من یادآور شده است.

منشی بلند شد و با چند تقه به در اتاق وارد شد و حضورم را اطلاع داد:

-آقای شیرزاد خانم ماندگار تشریف آوردن.



صدای پسر جوانی را از داخل اتاق شنیدم که طعنه ای حواله‌ام کرد:

-چه عجب!

این صدا مطمئنا برای شیرزاد نبود اما لحن حق به جانبش شدیداً اعصاب مرا

تحریک میکرد، اصلاً مگر او که بود که

به خودش اجازه اظهار نظر درباره من و زمان آمدنم را میداد. منشی خودش را

عقب کشید و با احترام گفت:

-خانم ماندگار بفرماید داخل لطفا.

تشکر کوتاهی کردم و وارد شدم شیرزاد به احترام من از جا بلند شد لبخندی

زدم و بعد از سلام و تشکر از به پا

خواستنش او را دعوت به نشستن کردم.

به غیر از شیرزاد دو پسر جوان دیگر هم پشت به من روی صندلی های چرم

اداری دفتر بشیر زاده جا خوش کرده

بودند که یکی از آنها با شنیدن صدای من واکنش نشان داد و از جا بلند شد و به

سمت من برگشت و چشمان

متعجب اما آشنایش را به نمایش گذاشت هرچند که من هم از دیدن او آن هم

اینجا، تعجب کردم. اما چند ثانیه بعد

که مغزم شروع به پردازش اطلاعات کرد این تعجب پر کشید و جایش علامت

تعجب صورتم را پوزخندی پر کرد،

جناب آقای اردکام آذری بزرگ، چطور تا به حال به این تشابه اسمی فکر نکرده بودم؟

بادرد خوشبختم

24

-سلام استاد.

اخم غلیظی به صورتم نشاندم و زیر لب جواب سلامش را دادم و صندلی آنها را

دور زدمو روی صندلی مقابلشان

نشستم. هنوز ننشسته با دیدن پسر کناری اردکام شوکه شدم و از جا پریدم.

مطمئنم خودش بود، "ارمان آذری

اینجا چه "...سوال ذهنم حتی تکمیل نشده بود که باز نام خانوادگی همسر

مرحوم مادرم در ذهنم پر رنگ شد،

اردکام آذری. پس هر کدام از برادرها از بخشی از نام خانوادگیشان استفاده

میکردند. با دیدن از جا برخاستن و

دهان باز من نگاهی به سر تا پایم انداخت و پوزخندی کنج لبش نشست، از

نگاهش تنفر موج میزد. از دیدن پوزخند

روی لبش حس بدی در وجودم نشست و خودم را جمع و جور کردم، خواننده

محبوبم بود که باشد در حال حاضر

اینکه او پسر اردکام آذری بزرگ بود به اندازه کافی نابخشودنی بود که من هم

لنگهی همان نگاه پر از نفرت را در نی  
 نی چشمانم کپی کنم. این پسر همانی بود که باعث شد من بیست سال حسرت  
 خانه و خانواده را داشته باشم. با  
 صدای شیرزاد چشم از آرمان آذری گرفتم و در حال نگاه کردن به شیرزاد روی  
 صندلی پشت سرم نشستم.  
 -خب بالاخره بعد از شش ماه از فوت ناگهانی اون دو مرحوم، بنده موفق شدم  
 خواهر و برادر رو کنار هم جمع کنم تا  
 موضوع...  
 بین حرف بشیر زاده پرید و با لحن بدی گفت:  
 -خدا نکنه که این خانم نیمچه محترم خواهر من باشه من فقط یه خواهر دارم  
 اونم آیدا ست.  
 رنگ از رخ شیرزاد پرید و سعی کرد بحث را عوض کند اما به موقع بین حرفش  
 پریدم و جواب آن لحن سرشار از  
 نفرت و خشم را با خونسردی ذاتیام دادم:  
 -و من بی نهایت خدا رو شاکرم که این عذاب الهی رو از سر من کم کرد. مسلما  
 آخرین چیزی که از خدا میخواستم  
 خواهر شما بودنه.  
 از چشمان سیاهش آتیش بیرون زد لبخند فاتحانه ای زد و رو به شیرزاد گفتم:

-می فرمودید جناب شیرزاد.

اینبار او بود که کلام شیرزاد را در نطفه خفه کرد:

-تعجبی هم نداره، از سر زدنهای پشت سر هم شما به مادرتون کاملا معلومه که

چقدر خانواده دوست تشریف

دارید.

بادرد خوشبختم

25

یک تای ابرویم را بالا انداختم و خیره در چشمش جواب دادم:

-مسلمانقدر خانواده دوست هستم که اگر پدر محترم شما ورودم رو به بهانه از

راه به در کردن فرد ضعیف النفسی

مثل شما ممنوع نکرده بود حتما پشت سر هم به مادرم سر میزدم.

انگار از ماجرا خبر نداشت که ابتدا چشمانش رنگ بهت گرفت اما سریع با

خودش به توافق رسید که پوزخندی روی

صورتش نشانده و به طعنه گفت:

-لابد پدر جانم چیزی دیده که ترسیده.

از تصور حالت چهره اش بعد از شنیدن جواب من خندهی بزرگی صورتم را پر

کرد و گفتم:

-مسلمان اون خدایامرز پسر خودشون رو خوب می شناختن که چنین دستوری

صادر کردن و گرنه که ایشون سعادت دیدار من رو اصلا نداشتن.

همانطور که تصور میکردم نتوانست خشمش را کنترل کند و از شدت عصبانیت از جا پرید. اردکام به واکنش برادرش عکس العمل نشان داد و بلافاصله از جا بلند شد و برابر برادرش سینه سپر کرد و به التماس افتاد:

-خواهش میکنم

آرمان از شخصیتت به دوره.  
نگاه خصمناک و خیره اش را از روی من برداشت و اردکام را مخاطب قرار داد:

-ندیدی چی بهم گفت؟  
اردکام طرف حق را گرفت:

-قبول کن برادر من خودت شروع کردی. همه که مثل من نیستن در مقابل حرفات سکوت کنن. الانم دو دقیقه زبون به دهان بگیر بذار آقای شیرزاد کارشون رو انجام بدن که زودتر رفع زحمت کنیم.

بادرد خوشبختم

26

دستش را روی شانه برادرش گذاشت و او را وادار به نشستن کرد و من تازه

متوجه شدم که با وجود قد بلندش به اندازه ده سانت از برادرش کوتاه تر است، آرمان نسبت به او قدبلندتر و درشت هیكل تر بود و با آن قد و قواره فقط میشد لقب غولتشن را به او نسبت داد. کنار برادرش نشست و خطاب به آقای شیرزاد گفت:

-ببخشید بین کلامتون، بفرمایید لطفا، ادامه بدید.

شیرزاد انگار نه انگار که تا چند لحظه پیش دو نفر در دفتر او داشتند با کلامشان برای هم شمشیر میکشیدند،

رشته کلام را در دست گرفت و ادامه داد:

-بنده یه لیست از اقلام منقول و غیر منقول مرحوم اردکام آذری و همسرشون تهیه دیدم که تقدیم حضورتون میکنم.

برگهای به سمت آذری گرفت، آذری نیم خیز شد و برگه را از دست شیرزاد گرفت و دو برادر روی برگه خم شدند.

شیرزاد کاغذ دیگری به سمت من گرفت و گفت:

-این هم لیست دارایی های مادر شماست. زیاد نیست یک منزل مسکونی در تهران به علاوه یک باغ در حاشیه

شهر شیراز ولی باز هم من طبق وظیفه لیست اموال رو به علاوه آدرس هر دو

براتون تهیه دیدم.

برگه را از دستش گرفتم و بدون اینکه به آن نگاهی بیاندازم روی میز گذاشتم و به اون دو نفر که مثل لاشخور ها

روی اموال پدر مرحومشان چنبره زده بودند خیره شدم. شیرزاد ادامه داد:

-کارهای دفتری و اداری انحصار وراثت رو انشالله از فردا شروع میکنم، فقط به

امضای شما نیازه تا کارای ثبت و

انتقال اسناد رو هم انجام بدم و امروز هم به همین خاطر اینجا جمعتون کردم.

البته اموال آیدا هم به نام خودش و

تحت قیومیت برادر ارشدش آرمان جان هست. درسته آرمان جان؟

صدای آرمان روی اعصابم خش انداخت:

-بله البته، فقط آقای شیرزاد فکر میکنم یه موردایی رو از قلم انداخته باشین.

توی لیست اسمی از خونهی پدر که

ساکن هستیم آورده نشده!

شیرزاد دستش را حائل چانه اش قرار داد و گفت:

-من چیزی رو جا ننداختم، پدرتون قبل از فوتش اون خونه رو به نام همسرش

کرده و برای همین هم مشخصات اون

ملک الان جزء ارثیه خانم ماندگاره.

بادرد خوشبختم

نگاهش مات و مبهوت به شیرزاد ماند و با صدای ته افتاده ای گفت:

-اما، اون خونه.... یعنی، شما که وضعیت آیدا رو میدونید؟ شبا نمیتونه جایی به جز اون خونه بمونه.

قضیه داشت جالب میشد یعنی اکنون من چیزی در اختیار داشتم که این مرد پول پرست به آن چشم داشت، از این فکر خوشم آمد و لبخند پهنی روی صورتم نشست.

-امکانش نیست اون منزل رو با یکی از خونه های نارمک یا تجریش معاوضه کنید؟

شیرزاد دستی به ریش پروفیسوری یک دست سفیدش کشید و جواب داد:  
-راستش این در حیطه اختیارات من نیست بخاطرش باید بد خود خانم ماندگار توافق کنید.

نگاه مستاصل آرمان را روی خودم دیدم و در چشمانم برق خباثت افتاد. احساس کردم خیلی به خودش فشار آورد تا این جمله را محترمانه ادا کند:

-نظرتون در این مورد چیه خانم ماندگار؟  
یک تای ابرویم را بالا انداختم و گفتم:

-متاسفم آقای آذری اون خونه جاییه که مادرم سالهای پایانی عمرش رو اونجا



سپری کرده و مطمئنا بوی مادرم رو

میده منم چون شدیدا خانواده دوست هستم به هیچ عنوان حاضر نیستم با هیچ  
ملک دیگه ای عوضش کنم.

باز رو ترش کرد و عصبی داد زد:

-یه چیزی بگو با عقل بخونه خانم. شما اگه خیلی واسه بوی مادرت احترام قائل  
بودی حداقل هفته به هفته یه سر

بهش میزدی که بوش کنی نه اینکه بیست سال اون بدبخت رو از دیدن خودت  
محروم کنی.

منم مثل خودش طاقت از کف دادم و مثل بچه ها لج کردم:

-مال خودمه نمیخوام عوضش کنم. بخوامم به تو یکی نمیدمش.

مثل دبیر ادبیات فارسی دوره دبیرستانم انگشت اشاره اش را تکان داد و تشر  
زد:

-تو نه، شما.

بادرد خوشبختم

28

با حاضر جوابی گفتم:

-شما رو به افراد قابل احترام برای نشون دادن احترامشون میگن نه به یکی مثل  
تو.

اینبار "تو" را با تمسخر کشیدم. از جاش نیم خیز شد که اردکام باز با گرفتن مچش مانع او شد.

کف دستش رو به صورتش کشید تا خونسردیاش را به دست آورد و بعد به سمت اردکام برگشت و کنار گوشش چیزی گفت که مطمئنم دربارهی من بود چون نگاه اردکام را به من معطوف کرد. حرفهای درگوشی آنها ادامه داشت

که شیرزاد کاغذ و خودکاری به سمت من گرفت و گفت:

-خانم دکتر لطف میکنید اینجا رو امضا کنید که من به امیدی خدا از فردا کار نقل و انتقال اسناد رو شروع کنم.

کاغذ را از دستش گرفتم و مشغول خواندن شدم در مورد وکالت برای نقل و انتقال اسناد و املاک بود سطر آخر بودم که صدای اردکام باعث شد سر بلند کنم:

-استاد میشه خواهش کنم لطفی کنید و روی اون خونه پدری قیمتی بذارید برای فروش آخه برادر من به اون خونه خیلی...

بین

حرفش امدم چون نیازی به اتمام سخنانش نمیدیدم. من روی دنده لج افتاده بودم و حتی خود مادر هم اگر زنده

میشد و برمیگشت نمیتوانست این خانه را از من بگیرد:

شرمنده ی شما و برادرتون میشم آقای اردکام. ملک من فروشی نیست.

زیر کاغذ را امضا کردم و برگه را به شیرزاد تحویل دادم و برای اینکه بیشتر حرصش بدهم خطاب به شیرزاد به در

گفتم تا دیوار بشنود:

-آقای شیرزاد من کی میتونم کلید و اسناد املاک رو تحویل بگیرم؟

شیرزاد بعد از این که برگه دیگری را به دست پسرها سپرد در جواب من گفت:

بادردخوشبختم

29

-کلید رو که اگر بخوایید همین الان تحویلتون میدم اما اسناد رو به محض کارهای دفتری انجام بشه به دستتون

میرسونم.

لبخند مکش مرگ مایی تحویل دادم و گفتم:

-پس یعنی من امروز می تونم منزل رو تحویل بگیرم؟

روی میم مالکیتم تاکید کردم و سپس به طعنه اضافه کردم:

-آخه خیلی دلم برای بوی مامان تنگ شده.

شیرزاد متوجه طعنه کلامم شد و لبخند محوی زد و گفت:

-از نظر قانونی که میتونید اما باز باید با خود آقایون مطرح کنید. چون فعلا اونا

ساکن هستن و حکم مستاجر شما رو دارن و قبل از تحوید کلید ایشون باید تخلیه کنن.

از کلمه مستاجری که درباره آن دو نفر به کار برد غرق لذت شدم. خدا جای حق نشسته بود و برای اولین بار بود و داشت انتقام فاصله ای که بخاطر عقاید مسخره پدر انها بین من و مادرم افتاده بود را از این دو نفر میگرفت و من برای اولین بار حس میکردم خدا مرا میبیند. ابرویی بالا انداختم و گفتم:

-یادم نمیاد که با این آقایون قرارداد استیجاری امضا کرده باشم! فکر میکنم در صورت لزوم یک شکایت کافی باشه که خود قانون کلید ملک من رو از قاصبین تحویل بگیره و به من برگردونه خندهی ریز شیرزاد صدای فریاد آرمان را درآمد:

-این اصلا منصفانه نیست آقای شیرزاد اون ملک خونه پدری منه حق آب و گل دارم اونجا. اصلا چطور امکان داره من یه روزه بتونم تخلیه کنم؟ اصلا کجا برم؟

حاضر جواب گفتم:

-شما که تا چند دقیقه پیش داشتید املاک تجریش و نارمکتون رو بذل و بخشش میکردید خب برید همون جا دیگه.

انگار فهمید چاره‌های جز خواباندن رگ لجبازی من ندارد که سعی کرد با من به راه بیاید:

بادرد خوشبختم

30

-من فقط اون ملک رو میخوام جای دیگه ای نمیتونم ساکن بشم. خواهر من

هر جای دنیا باشه باید شب به خونه

برسونیمش و گرنه دچار مشکل میشه از طرفی استدیوی ضبط من توی اون خونه ست.

مچ گیرانه نگاهم را میخ چشمانش کردم و گفتم:

-آهان پس حتی میتونم به جرم استفاده تجاری از ملک مسکونی هم ازتون

شکایت کنم. چقدر جالب، چقدر خوب

دارید راه های پس گرفتن حقم رو نشونم میدید.

فهمید که در مقابل من شانسی ندارد که عاجز از بحث به زاری افتاد:

-چرا لج میکنی خانم؟

صادقانه جوابش رو دادم:

-دقیقا درست متوجه شدید. دارم لج میکنم و تا فردا ظهر هم خونه رو تخلیه

شده ازتون میخوام.

خونسردانه رو به شیرزاد گفتم:

-اگر امر دیگه ای ندارید من از حضورتون مرخص شم؟  
 -نه دخترم شماره ات رو دارم اسناد که آماده شد باهات تماس میگیرم برای  
 تحویلش مجدداً تشریف بیاری.  
 سری به شانه موافقت تکان دادم و کیفم را روی دوشم انداختم و بعد از  
 خداحافظی با شیرزاد از دفتر خارج شدم.  
 خستگی کل روز با این پیروزی در مقابل مردی که دلیل نفرتش نسبت به خودم  
 را نمیدانستم از تنم بیرون رفته بود  
 و حالا تازه میفهمیدم زندگی گاهی چقدر میتواند دلچسب باشد.  
 \*\*\*  
 -استاد خسته نباشید.  
 نگاهی به ساعت کردم و درپوش ماژیک را چفت کردم و گفتم:  
 -ممنون پس بقیه اش باشه برای جلسه بعد.

بادردخوشبختم

31

نگاه متعجب دانشجویها را دیدم که با تعجب بین هم نگاه رد و بدل میکردند. حق  
 داشتند سابقه نداشت که من به  
 خسته نباشید های با منظور دانشجویها چنین واکنشی نشان دهم و همیشه بخاطر  
 تنبیه هم که شده پنج دقیقه

بیشتر درس میدادم. اما امروز فرق داشت، امروز خودم هم برای تمام شدن ساعت کلاس عجله داشتم، با شیرین قرار داشتم که برای تحویل کلید خانه ام همراهم بیاید. بالاخره انگار باورشان شد و یکی یکی شروع به بلند شدن کردند. در بین هیاهوی بیرون رفتن دانشجوها و سرتکان دادن برای آخرین خسته نباشیدشان، گوشی را برداشتم و شماره‌ی شیرین را گرفتمو بدون محلت پرسیدم:

-الو کجایی شیرین؟

-سلام روبهرو دانشگاهتون ایستادم. حراستتون گیر داد کارت دانشجویی ندارم نداشت پیام داخل. مشغول ذمهای

سری بعد باهاشون هماهنگ نکنی من اینجا حق آب و گل دارم. بابا مثلا من دختر عمومی استاد ماندگار بزرگما!

از لحن کشیدن نامم از زبان شیرین خنده ام گرفت و در حال برداشتن دفتر و دستکم گفتم:

-باشه کم نق بزن پنج دقیقه دیگه میام بلندت میکنم.

و کمی بعد متوجه شدم که کلمهی جادویی را اشتباه به کار برده بودم چرا که از زمانی که این حرف از دهانم خارج شد و حتی وقتی که وسایلم را در دفتر گذاشتم و به دنبال شیرین رفتم تا خود

مقصد مدام با سرخوشی طعنه میزد  
 که داف سرپایی همچون او هرگز روی زمین نمیماند و دست آخر شاهزاده ای  
 سوار بر پراید سفید مثل من می‌آید و  
 او را بلند میکند و من حتی معنی داف سرپا را هم نمی‌دانستم و جرات پرسیدنش  
 هم نداشتم. مبادا این حرف هم  
 یکی دیگر از کلمات جادویی اشتباه باشد.  
 آدرس منزل مادر را من بلد نبودم چرا که بخاطر تنبیه مادر بیست سال خودم و  
 او را از دیدن همدیگر محروم کردم  
 اما شیرین که چندباری همراه عمو آمده بود به خوبی آدرس را میدانست و  
 مابین اراجیفش گه گاه مسیر را هم نشان  
 میداد. نزدیک به ساعت پنج عصر بود که بالاخره رسیدیم ماشین را کنار در  
 ورودی پارک کردم و با نگاهی عاجزانه  
 به شیرین که هنوز هم داشت راجع به سرپا بودن نطق میکرد، به التماس افتادم:  
 -شیرین دکمه غلط کردمش کجاست؟  
 برق خباثت در چشمانش افتاد و جایی از بدنش را به عنوان دکمه معرفی کرد که  
 نگاه خصمناک مرا به جان خرید. به  
 جای وحشت از نگاهم به خنده افتاد و گفت:  
 بادردخوشبختم



-خب حالا نمیخواه منو با چشات بزنی، خودم لطف میکنم خفه میشم.  
 در حال باز کردن کمر بند "خوب میکنی" ای نثارش کردم و هر دو هم زمان  
 پیاده شدیم. نگاهی به اطراف انداختم و  
 سوت کوتاهی کشیدم:  
 -ایول اینجا که شبیه بالاشهره.  
 شیرین کیفش را روی دوشش مرتب کرد و با اطمینان گفت:  
 -خب بالا شهره دیگه مگه بالا شهر فقط به زعفرانیه و فرشته میگن؟ باغ فردوس  
 هم بالاشهره دیگه.  
 نگاهم روی درخت های سر به فلک کشیده‌ی پشت دیوار خانه کشیده شد و  
 پوزخند زدم. مادرم همیشه از درخت  
 بدش میآمد سنی نداشتم اما خوب به یاد دارم که همیشه از درختهای نخل باغ  
 خانهمان در بوشهر گله داشت و  
 مدام به بابا غر میزد که آخر این نیمچه درختچه چیست که نگه داشته که  
 سوزنهایش هر روز تن و بدن او را سوراخ  
 میکند، اما درختان چنار این باغ بزرگ کجا و آن نخل قد کوتاه باغچه‌ی خانهی  
 بوشهر کجا!  
 - فکر کنم مستاجرات دارن میرن در خونه چهار طاق بازه.

کنار در باز خانه ایستادم و به دو برادر که در حال جاساز کردن چمدانهایشان بودند نگاه کردم. آنقدر دور نایستاده بودند که صدایشان را نتوانم بشنوم:

-مگه بهت نگفتم تو ماشین بشین، اومدی بیرون که چی؟ الان بچه میبینه تو ماشین تنهاست میترسه.

-نگاهش به ماست میبینه تنها نیست نمیترسه. آرمان بیا از خر شیطون پیاده شود کجا داری بار میزنی بریم آخه؟

مگه تو شرایط آیدا رو نمیدونی؟ چرا لج کردی برادر من؟ مگه تو نمیدونی آیدا اگه شب تو اتاق خودش نخوابه به چه حالی میفته؟ بیا و کوتاه بیا؟

-من لج کردم؟ اون استاد عقدهای تو لج کرده. خوبه فقط یه خونه بهش ارث رسیده یه باغ، اگه کل املاک بابا بهش میرسید میخواست چطوری ندید بدید بازی دربیاره؟ دخترهی تازه به دوران رسیده.

ندید بدید و عقده ای و تازه به دوران رسیده را با من بود؟ به شیرین نگاه کردم تا ببینم درست شنیدهام که چشمان گرد شدهی شیرین نشانم داد اشتباهی نکردهام. نگاهمان چند ثانیه در هم خیره ماند و دست آخر لبخندی روی لب

هر دویمان جا خوش کرد. مسلما این پسر تقاص این حرفهایش را بدجور پس میداد.

بادرد خوشبختم

33

-تو کوتاه بیا من خودم میرم با استادم صحبت میکنم راضیش میکنم؟

-کیو میخوای راضی کنی آخه؟ مگه این همون استادت نیست که از روی حل

المسائل هم نوشتی باز بهت یازده داد؟

مگه اون موقع تونستی این زنیکه عقده ای راضی کنی تمام جوابات درسته که

الان بتونی؟

به جای اردکام خودم جواب آن مجسمه بلاهتِ غولتشن را دادم:

-هرکس که تقلب کرده بود رو

با نه و هفتاد و پنج انداختم. برادر شما شانس آورد که نمره ها زیر نمودار رفت و

پاس شد.

نگاه هر دو برگشت و روی من که دست به سینه به درگاه در تکیه زده بودم

نشست و من با اعتماد به نفس بیشتری

ادامه دادم:

-نه عقدهایم نه ندید بدید، فقط از آدمای پرروی حق به جانب خوشم نیامد.

دو قدم جلو رفتم و وارد باغ شدم و خیره در چشمان شرربارش غریدم:

-از کسایى که فکر میکنند دنیا آفریده شده تا اونا دستور بدن و بقیه بی چون و چرا چشم بگن متنفرم.

از دیدن فک به هم فشرده و مشت‌های درهمش ذوق کردم و با یک تایی ابروی بالا فرستاده شده عقب کشیدم و گفتم:

-خب میبینم که شکر خدا رفتنی هستین. برای تحویل کلید منزلم اومدم.  
باز هم با منزلم گفتنم عصبی اش کردم که یک قدم جلو آمد و انگشت اشاره اش تهدیدآمیز بلند شد:  
-بین خانم...

پرش اردکام که خودش را میان ما دو نفر انداخت باعث شد کلامش را قطع کند:  
-داداش، داداش برو بشین تو ماشین خودم درستش میکنم.  
چند لحظه پاقرص سرجایش ماند و نمیدانم چه در نگاه برادرش دید که عقب گرد کرد و به سمت ماشین رفت.

اردکام تا کنار ماشین با نگاه دنبالش کرد و دست آخر به سمت من برگشت:  
بادرد خوشبختم

34

-بینید خانم دکتر وضعیت ما خیلی حاده. خواهر من بیماره، اوتیسم داره، ما هر جای دنیا که باشیم باید تا شب

خودمون رو برسونیم خونه چون اون بچه اگه تو اتاق خودش نخوابه بیقرار میشه،

خواهش میکنم کمی شرایط ما رو  
هم درک کنید.

نگاهم روی آرمان بود که مثلا بی توجه به ما پشت فرمان اتومبیلش نشست و  
استارت زد اما خوب میدانستم که تمام  
حواسش به حرف های ماست. پس با وجود اینکه دلم برای حال خواهرشان به  
رحم آمده بود اما باز بی رحمانه گفتم:

-متاسفم شرایط خواهر شما به من ربطی نداره. شما هم اگر فکر کردین با دوتا  
چمدون میتونید موقتا برید و  
وسایلتون اینجا باشه تا نظر من عوض بشه اشتباه کردید. من کارگر میگیرم  
وسایل رو...

از گوشه چشم دیدم که با حرفم به حد انفجار رسید انقدر که ماشین را روشن  
رها کرد و از ماشین بیرون پرید و با  
چند گام بلند ماشین را دور زد و به ما رسید و عربده زد:

-اصلا میدونی چیه خانم؟ من نظرم عوض شد، دیگه نمیخوام با شما راه بیام.  
میخوام همین جا تو همین خونه بمونم  
حرفیه؟

برعکس او در کمال خونسردی جوابش را دادم:

-نخیر بنده حرفی با شما ندارم اما فکر کنم برادران محترم نیروی انتظامی...

فریاد اردکام و صدای گریهی دختر بچه‌ای که از پشت شیشه های دودی به گوش میرسید رشته کلام را از دست من درآورد:

-آرمان دیوانه ماشین رو چرا روشن گذاشتی؟ الان بچه احساس رهاشدگی میکنه میترسه.

آرمان اما بی توجه به برادرش که با دو خودش را به در عقب ماشین رساند و آن را گشود گفت:

-میرم واحد طبقه بالا توی سه دونگ خواهر خودم زندگی میکنیم بینم کدوم پلیسی میخواد منو از خونهی خواهرم بیرون...

باقی حرف های آرمان را نشنیدم و نگاهم مات دختر بچه‌ی هفت ساله ای که از روی صندلی عقب خودش را در

آغوش اردکام پرت کرد، ماند. این دختر کپی برابر اصل عکس های کودکی من بود.

-آهای خانم... شنیدی چی گفتم؟

بادردخوشبختم

35

نگاهم روی آرمان برگشت و بدون جواب خیره نگاهش کردم:

-میگم توی سه دونگ خواهر خودم میمونم حالا میخوای چجوری با من لج کنی؟  
 تمام افکاری که با اصرار به مغزم هجوم آورده بود را پس زدم و در حالی که  
 هنوز هم از شباهت دختر بچه به خودم  
 متعجب بودم گفتم:  
 -چرا خواهر شما باید از ارثیهی مادر من...  
 کلامم در نطفه خفه شد و به جای آن تکه های پازل کنار هم قرار گرفت. دختر  
 بچه های که شبیه به من بود و از مادرم  
 ارث میبرد، مادر من بیست سال پیش با پدر این آقا ازدواج کرده بود و این بچه  
 هفت ساله مسلماً نمیتوانست از  
 همسر اول آن مرد باشد، پس یعنی من یک خواهر هفت ساله... داشتم!  
 لحن پر از تمسخر آرمان ضربه آخر را زد:  
 -خبر نداشتی؟ نمیدونستی مادر از پدر من یه دختر هفت ساله داره؟  
 به سمت شیرین که همان کنار در مات نگاه شوکهی من مانده بود برگشتم و با  
 زبان الکن شده پرسیدم:  
 -چی میگه این شیرین؟ چرا این بچه انقدر شبیه به منه؟  
 اشکهایی که از چشم شیرین چکید باعث شد که حتی ذره ای شک هم در دلم  
 باقی نماند:  
 -خیال به خدا خود آمنه جون خواسته بود...

نشیدم، نمیخواستم بشنوم، مادرم مرا از خودش محروم کرده بود خب حق داشت اما حق نداشت خواهری که میدانست تمام کودکیام را در آرزوی داشتنش له له زده ام را هم از من پنهان کند.

پاهایم هر کدام یک وزنه سنگین یک تُنی بود که به سختی به سمت در بازماندهی ماشین کشیدم، هیکل استخوانی اردکام را کنار زدم و مقابل پای کودک سوار بر صندلی عقب اتومبیل روی زمین زانو زدم. میان گریه خندید و با شادی گفت:

-مامانی اومدی؟

بادردخوشبختم

36

یک الف بچه با یک کلمه چهار نفر آدم بزرگسال را مات کرد. نگاه من با حسرت روی صورت او کشیده شد و نگاه آن سه نفر به صورت من دوخته شد و صدای اردکام را از کنار گوشم شنیدم:

-راست میگه این بچه، خانم دکتر کپی جوونیای آمنة جونه. چطور تا حالا متوجه

نشده

بودم؟



دستم را آرزومند به سمت خواهری که سی و یک سال حسرتش را داشتم  
 کشیدم اما قبل از اینکه او بخواهد تصمیم  
 بگیرد به آغوش من بیاید یا نه دستی دور بازویم نشست و مرا طوری به عقب  
 هل داد که روی بر گهای خشک روی  
 زمین فرود آمدم و در اتومبیل را محکم در صورتم کوبید و عربده زد:  
 -حتی فکرشم نکن به خواهر من نزدیک بشی.  
 او را از پشت پرده‌ی تار اشک نمی‌دیدم اما همانطور پخش روی زمین هم از  
 موضع قدرت غریدم:  
 -اون خواهر منم هستم.  
 پر صدا و هستریک خندید و گفت:  
 -خیلی خنده داری خانم دکتر. تو اصلا تا الان خبر نداشتی خواهر داری.  
 به سمت خانه اشاره کرد و گفت:  
 -بیا این تو اینم خونه ای که بوی مادرت رو میده برو حالش رو ببر دیگه حتی  
 همون سه دونگ سهم خواهرم رو هم  
 نمیخوام ولی حق نداری بیای با این شباهت احمقانه ات به آمنه جون خواهرم رو  
 فریب بدی و با احساساتش بازی  
 کنی.

انگشت اشاره اش را باز برای تهدید بلند کرد و گفت:

-بیار برای همیشه میگم خانم دکتر، از خواهر من دور بمون. آیدا بچه ست،

بیماره، مثل آمنه جون نیست که بیست

سال بی رحمی تورو تحمل بیاره.

در حال دور زدن ماشین فریاد زد:

بادرد خوشبختم

37

-اردکام بشین بریم.

اردکام نگاهی به من و نگاهی به برادرش انداخت و سریع تصمیمش را گرفت و

سوار شد و ماشین با یک تیک آف در

کسری از ثانیه ناپدید شد.

دست شیرین دور بازویم حلقه شد و در بلند شدن از روی زمین کمک کرد و در

همان حال با صدای دلسوزی گفت:

-پاشو عشقم، زمین سرد و مرطوبه یخ میکنی، بلند شو عزیزدلم. پسره لندهور

غولتشن خجالت هم نمیکشه دختر

لاجون مردم رو هل میده رو زمین.

روی پا که ایستادم دستش را پس زدم و دستم را تخت سینه اش گذاشتم و از

خودم فاصلهاش دادم. یک قدم به

عقب سر خورد و سر جایس ایستاد و نگاه متعجبش را به من دوخت و من با

صدای بلند تمام عقده هایم را فریاد زد:

-به من دست نزن شیرین. از همه انتظار داشتم، من از پدر خودم خوردم، از

مادر و دایی و عمو و عمه بدی دیدم،

کل مردم دنیا دست به دست هم دادن که انقدر به من بدی کنن که ازم این

دیوی رو بسازن که هستم، از همه انتظار

داشتم، از همه به جز تو.

-خیال، من...

بین حرفش پریدم:

-الان نه تو هفت سال پیش باید حرف میزدی الان دیره شیرین، هفت سال پیش

باید بهم میگفتی خواهر دارم. چرا

ساکت موندی ها؟ مگه نمیدید چقدر تنهام؟ مگه نمیدیدی چقدر خودم رو بی

کس و کار حس میکنم؟ چرا ساکت

موندی؟

مستصل شد و پشت سر هم شروع کرد با توجیح های نامعقول:

-خیال خودت خواستی، گفتم نمیخواهی هیچ خبری از مادرت بشنوی. گفتمی

ماشین خریدن و سفر رفتن و غذا

خوردن و مریض شدن مادرت به تو مربوط نیست.

جیغ بلندم صدایش را برید:

-باردار بودن مامانم با خبر غذا خوردنش یکیه شیرین؟ یکیه؟ تو اینا رو مثل هم میدونی؟

بادرد خوشبختم

38

چندبار دهانش به حرفی باز شد اما صدایی از آن در نیامده بسته شد و دست آخر دست از تلاش برای گفتن حرفی که برایش نمی آمد کشید.

نفس عمیقی کشیدم که آن توپ گنده مزاحم از گلویم کنار برود و این بار با صدای آرامی گفتم:

-میشه امشب نمونی شیرین؟ میخوام تنها باشم.

نماندم که جوابی بشنوم و بی خیال ماشین که دم در جا مانده بود به سمت ساختمان ورودی رفتم که صدای گریان شیرین متوقفم کرد:

-مامانت خواست، اومد بینت، اومد خودش بهت بگه. گفت اگه بفهمه خوشحال میشه شاید منو ببخشه. تازه از

دانشگاه برگشته بودی، تعطیلات بین دو ترم بود کفش های مامانت که دیدی حتی داخل نیومدی از همون راه برگشتی با کاروان دانشگاه رفتی مشهد، یادته؟

یادم بود.

-دیگه نیومدی، بعد از مشهد برگشتی دانشگاه عید رفتی بوشهر خونه عمه،

بعدم ترم تابستون برداشتی هیچ رقمه

راه نمیدادی خیال. بچه اواسط شهریور دنیا اومد دقیق وسط امتحانای تو بود. بعد

از چند ماه مامانت فهمید بچه یه

مشکلی داره.

هقهقهش اوج گرفت و به کلامش پایان داد:

-باورت میشه خیال؟ مادرت میگفت تو رفتی مشهد و نفرینش کردی برای

همین بچه مریض دنیا اومده. میگفت آه

تو دنبال زندگیشه. ازمون خواست که از بچه جلوی تو حرفی ننزیم. خیال من

فقط کاری رو کردم که فکر میکردم به

نفع تو. خیال تو اگه میفهمیدی مادرت فکر میکنه تو باعث بیماری خواهرتی

دیوونه میشدی، نمیشدی؟

میشدم، مثل الان که دیوانه شده بودم. مثل دیوانه ها به جان خانه افتادم و به

دنبال نشانهای از خواهرم گشتم.

عروسک ها و اسباب بازیهایش را بو کشیدم و قاب عکسهایش را بوسیدم و به

خودم فشردم و گوشهای نشستم و با

دیدن عکس هایش آه کشیدم.

یک زمانی آرزوی داشتن خواهر یا برادری داشتم از مادر بزرگ شنیده بودم که بچه پایه های زندگی را محکم میکند

و من شدیداً دنبال ستونی بودم که بتوان پایه های لرزان و متشنج زندگی پدر و مادرم را محکم کند. بچه بودم و

نمیدانستم من همان بچه ای هستم که نتوانسته بود برای هیچ پایه های ستون محکمی باشد. پدر که رفت مادر هم با درد خوشبختم

39

نتوانست زندگی کنار مادر شوهرش را تاب بیاورد و به کمک عمو به تهران آمد. هر چند که تحمل جاری برای مادر از

مادر شوهر کمتر نبود و همین آزار و اذیت ها باعث شد که مادرم به اولین خواستگاری که برایش آمد پاسخ مثبت

بدهد. عقد که کردند شوهر عزیزش تازه بنای ناسازگاری گذاشت و با گفتن اینکه دخترت روزی بزرگ میشود و

بودنش زیر یک سقف با پسران من درست نیست مرا از سر خودش باز کرد. فقط یازده سالم بود که بی کس و کار شدم. یازده سالم بود که فهمیدم دوست

نداشتنی بودن چه حس تلخی ست.

یازده سالم بود که زندگی بانگشت مرا به همه نشان داد و به ریشم خندید و من

از آن روز به بعد خندیدن از ته دل  
را یادم رفت.

مادرم با قبول شرط شوهرش مرا از خودش دور کرد و من به جبران این بی  
مهری او، بی عاطفه شدم.

من فقط یازده سالم بود که لجبازی را یادم رفت. یازده سالم بود که با خودم لج  
کردم و گفتم حالا که او مرا نمیخواهد

من هم او را نمیخواهم. لج کردم و ندیدمش و این لجبازی کودکانه را بیست سال  
طول دادم و تازه امروز فهمیدم که  
هیچ ارزشش را نداشت.

روی تخت کوچک خواهرم خودم را مچاله کردم و قاب عکسش را مقابلم  
گرفتم. روی دست برادرانش به بالا پرت  
شده بود و از ته دل میخندید.

پوزخند روی صورتم ادای خندهی آن سه را درآورد. من بی خبر از همه جا در  
تنهایی آه میکشیدم و این دو مرد

کنار خواهر من خندههایش را تمرین میکردند. گله ای نبود وقتی خدا عدد  
شانس من را سیزده قرار داده بود.

دنیا این را بدان که هرگز قرار نیست حسرت خندیدنی که به دلم گذاشته بودی  
را به تو ببخشم!

با صدای زنگ های پی در پی آیفون از جا پریدم. نگاهی به اطراف انداختم و در

حال مالیدن چشم های پف آلودم با

خودم فکر کردم "کی خوابم برده بود؟"

صدای زنگ در باز هم بلند شد. فرد پشت در انگار دستش را روی شاسی

گذاشته بود و قصد برداشتن نداشت. با

عجله خودم را به آیفون تصویری رساندم و خیره به تصویر سیاه روی مانیتور

گوشی را برداشتم و تقریبا داد زدم:

-چه خبرته مگه سر آوردی؟

صدای عربده اش حتی از آن سمت گوشی آیفون پردهی گوشم را به لرزه

انداخت:

بادرد خوشبختم

40

-آیدا این جاست؟

حتی نفهمیدم صدای کدام یکیشان بود فقط شاسی باز کردن در را فشردم و تا او

مسیر دویست متری حیاط تا خانه

را بدود سوییشرتم را از روی دستهی مبل برداشتم و به تن کردم و کلاهش را

روی موهای پریشانم انداختم و باز

کردن در با حضور او پشت در همزمان شد. نگاهی به شلوار اسلش و موهای



پریشانش انداختم صدای نگران من و

صدای مضطرب هم زمان درآمد:

-آیدا اینجاست؟

-آیدا چی شده؟

مرا کنار زد و پا به خانه گذاشت و در حال بازرسی چشمی خانه گفت:

-راستش رو بگو اینجا نیومده؟

از لحن طلبکارش برآشفتم و مثل خودش ادعای طلب کردم:

-برداشتی بچه رو به زور از اینجا بردی حالا اومدی از من سراغش رو میگیری؟

اصلا گذاشتی من بینمش؟

نگاه چپ چپش را حواله ام کرد و بی توجه به من به سمت راهرویی که اتاق

خوابها در آن بود رفت. در اتاق آیدا را

گشود و نگاهش دور اتاق گشت و روی قاب سه نفره شان که روی تخت نامرتب

افتاده بود نشست. دستش را با

کلافگی روی صورتش کشید و به سمت من برگشت و گفت:

-اینا همش تقصیر تو میدونی که؟

عصبی شدم و توپیدم:

-تو بچه رو گم کردی تقصیر منه؟

صدای اردکام از کنار درآمد:

-چی شد آرمان اینجاست؟

به سمت در رفت و مرا بی جواب گذاشت و در جواب برادرش گفت:

بادرد خوشبختم

41

-نه اینجا نیست. راه بیفت بریم دور و بر آپارتمان خودمون رو بگردیم از اولم

باید میدونستم اون بچه اونقدر متوجه

اطرافش نیست که بتونه انقدر دور بشه.

ماتو و شالم را از روی جا رختی چنگ زدم و در حالی که پشت سرشان میدویدم

گفتم:

-منم میام.

به سمتم برگشت و تشر زد:

-تو کجا میای؟

چشم گرد کردم و یادآوری کردم:

-آیدا خواهر منم هست.

به ماشینش که جلوی در پارک بود رسیدیم قبل از سوار شدن به سمتم برگشت

و تکیه زده به در باز ماشین طعنه

زد:

-ا؟ صحبت بخیر؟ از کی تا حالا فهمیدی خواهر داری؟

چپ چپی حواله اش کردم و بدون توجه به او زودتر از خودش در عقب ماشین را باز کردم و سوار شدم. سرش را

داخل ماشین کرد و از همان درب جلو با تعجب نگاهم کرد و کنایه انداخت:  
-بد نگذره!

اردکام پا در میانی کرد:

-سوار شو ارمان بحث نکن، اون بچه بیچاره معلوم نیست کجاست و تو ایستادی اینجا یکی به دو میکنی؟

پوزخند روی صورتم کاملا واضح این پیام را میرساند که عقل این بچه از تو بیشتر کار میکند. سوار شد و خشمش را

بر سر در ماشین و پدال گاز پیاده کرد. از همراهیشان که خیالم راحت شد در حال پوشیدن مانتو و شال در دستم

نگاهم هم به خیابان ها بود. از پشت این شیشه های دودی در این تاریکی شب چیزی پیدا نبود پس غر زدم:

-نمیشه این شیشه ها رو بکشید پایین هیچی پیدا نیست. بچه اینجا هم که باشه با این شیشه ها نمیبینم؟ شیشه

سمت مرا پایین کشید و باز طعنه زد:

بادردخوشبختم

- امر بفرمایید خانم اوج سرمای آذر ماه براتون شیشه هم پایین میکشم.  
 بی اهمیت به حرف هایش آستین مانتویم را در دست کردم و کمی خودم را بلند  
 کردم تا مانتو را در تنم صاف کنم. از  
 آینه نگاهی به حال من کرد و اینبار زیر لب نق زد:  
 -انگار مجبور بود با این سر و ریخت دنبال ما راه بیفته.  
 صدای زنگ موبایلش او را از شر تیزی کلامم نجات داد. گوشی را روی پخش  
 گذاشت و دکمه اتصال را زد و صدای  
 مردانه ای در فضای ماشین پخش شد:  
 -آرمان پیداش کردم.  
 شال قرمز از دستم رها شد و روی پایم افتاد و آرمان با صدای هیجان زده ای  
 پرسید:  
 -ایول پسر کارت خیلی درسته، کجا بود؟  
 من و من کردن های مرد پشت خط مثل تیزی چنگال قلبم رد ریش کرد و  
 صدای اردکام همیشه خندان و بیخیال را  
 هم درآورد:  
 -میگی یا نه سروش؟  
 -بیمارستان ایرانمهر.

"وای" خفه ای که از ته حنجره ای آرمان درآمد آتشم زد. مقصر تمام این اوضاع

خود او بود.

بدون توجه به ماشین‌های احتمالی پشت سر از همانجا خیابان را دور زد و به

سمت شریعتی برگشت و سرعتش را

بیشتر کرد و با گفتن "میایم الان" تماس را قطع کرد.

انگشت اشاره دست راستم را روی لبم قرار دادم مبادا حرفی بزنم که شرایط را

از این بغرنج‌تر کنم. خودم خوب

میدانستم انقدر از دست این مرد پر هستم که شاید تا رسیدن به بیمارستان از

شدت هجوم حرف‌های روی دلم

منفجر شوم.

ماشین که مقابل بیمارستان توقف کرد بدون اینکه منتظر آن دو نفر بمانم پایین

پریدم و به سمت در اورژانس دویدم.

رو به استیشن پرستاری ایستادم و گفتم:

بادرد خوشبختم

43

-ببخشید خانم یه دختر بچه تصادفی رو تازه آوردن اینجا.

-اینجا اورژانس عزیزم همه مریضا رو تازه میارن اینجا. اسم بیمارتون چیه؟

صدای اردکام از پشت سرم جواب زن را داد:

-آیدا اردکام.

زن نگاهی به لیست مقابلش کرد و سرش را تکان داد:  
-بله تخت سه.

سرش را بلند کرد و لبخند روی لبش ماسید و به تته پته افتاد:  
-ایشون آقای آذری نیست؟

نماندم که میزان شهرت و محبوبیت این مرد را بینم هر چه نبود خودم روزهایی  
نه چندان دور از طرفدارانش بودم.

به سمت تخت شماره سه رفتم و بی توجه به مرد کنار تخت خواهرم را که روی  
تخت با دستی شکسته افتاده بود  
دیدم. انگار از مرد

کنارش میترسید که اینطور در خود فرو رفته بود اما با دیدن من گل از گلش  
شکفت و با خوشحالی گفت:  
-مامان.

صدای متعجب مرد کلام آیدا را تکرار کرد "مامان!" و نفهمیدم خطاب به چه  
کسی تکه انداخت:

-کی فرصت کردی واسه این بچه مامان پیدا کنی؟

صدای آرمان از پشت سرم تشر زد:

-خفه بمیر سروش.

و چند ثانیه بعد صدایش درست از کنار من با ملایمت بی سابقه ای زمزمه کرد:

-عشق من چطوره؟

بادرد خوشبختم

44

پر از تعجب برگشتم و به او که کنار من به سمت خواهرش خم شده بود مات

ماندم. این لحن پر از احساس را از او

فقط به صورت ضبط شده و ریتمیک در آهنگ هایش شنیده بودم. عجیب بود

پس این مرد میتوانست خشکو

عبوس و جدی نباشد؟

-عشق من دستش شکست. خورد به اون افتاد زمین.

به سمت مرد برگشت و سوال ذهنی مرا از او پرسید:

-با چی تصادف کرده که نمیتونه اسمش رو بگه؟

-با دوچرخه.

آیدا بی ربط به بحث شروع به شمارش از عدد دو کرد:

-دو، سه، چهار، پنج.

نگاهم گیج روی آیدا نشست. انگار اردکام حتی بدون دیدن نگاه متعجبم

توانسته بود سوالات نپرسیده‌ی نگاهم را

ترجمه کند که جواب داد:

-گفتم که، مریضه، اوتیسم داره، درکی از اینکه ما داریم درباره چی صحبت

میکنیم نداره اولین واژه آشنا رو

میچسبه و طبق اون چیزی که تو ذهن خودشه ترجمه اش میکنه.

پوزخند ارمان روی اعصابم خط انداخت به سمتش برگشتم و طلبکار گفتم:

-مشکلی هست؟

دست در جیب کتتش کرد و سراپای مرا تحقیر آمیز نگاه کرد و حق به جانب

گفت:

-مشکل که زیاده، اولیش اینکه تو اینجا چیکار میکنی؟

سرم را بالا گرفتم و حق به جانب تر از او جواب دادم:

-همون کاری که تو میکنی، آیدا خواهر منم هست.

صورتش را به صورتم نزدیک کرد و نگاه پر از نفرتش را در نگاهم ریخت و با

همان ژست دست به جیب گفت:

بادردخوشبختم

45

-چه خواهری هستی که نمیدونی خواهرت چه بیماری و داره و علائم بیماریش

چییه؟ روزهایی که مادر باردارت یه

گوشه دور از چشم بقیه مینشست و گریه میکرد کجا بودی؟ روز تولد خواهرت

کجا بودی؟ اصلا وقتی دکتر به ما خبر

بیماریشو داد کجا بودی که حال ما رو ببینی و درک کنی! بعد از هفت سال یادت



افتاده خواهر داری!

دندان هایم را روی هم سایید و از بین همان دندان های کلید شده با صدای

آهسته ای غریدم:

-من خبر نداشتم.

لبه‌ایش را به فشردن و سرش را به ادای فهمیدن تکان داد و گفت:

-آهان چه دلیل موجهی.

بعد باز در صورتم بران شد و غرید:

-پس لطفا بازم خودت رو به نفهمیدن بزن و از زندگی ما گمشو برو همون

قبرستونیکه توی این بیست سال بودی.

هر چه را تاب می‌آوردم بی ادبی را نمیتوانستم تحمل کنم. تا به این سن رسیده

بودم حتی به شوخی به من توهین

نکرده بود آن وقت این تازه از راه رسیده به پشتوانهی مردمی که پایین استیج

کنسرت هایش برایش دست و جیغ

میزدند و هورا میکشیدند به خودش اجازه میداد به من اهانت کند؟ کسی باید

یکبار او را سر جایش مینشانند و آن

یک نفر مسلما من بودم. دستم بلند شد و با تمام قدرت روی صورت ته ریش دار

او فرو آمد. کاسه چشم هر سه

نفرشان از جا بیرون آمد و به من دوختا شد و تنها توجه من روی بالا نرفتن ولوم

صدایم بود:

-یکبار دیگه به من توهین کنی بدتر از اینم میبینی. فکر کردی منم یکی از همون دخترام که زیر استیج خوانندگیت برات دست میزنم و اسمت رو جیغ میکشم؟ نخیر حضرت آقا من دکتر خیال ماندگارم، تا به این سن نه زیر دست کسی بودم نه از کسی حرف شنیدم. الانم دنبال تو نیومدم اینجا که توهینای شما رو بشنوم. اومدم دنبال خواهرم که با خودم ببرمش که با سهل انگاری دوم شما خدایی نکرده اون یکی دستش هم نشکنه.

بی توجه به نطق غرای من از شدت خشم به نفس نفس افتاد و گفت:

-تو الان دست روی من بلند کردی؟

با چشم پاره شدن رگهای چشمش و سرخ شدن سفیدی چشمش را دیدم اما نترسیدم و پر از اعتماد به نفس حرفش

را تاکید کردم:

بادرد خوشبختم

46

-تازه این فقط برای توهینت بود بخاطر بلایی که سر خواهرم اومده که حقته

بخوابونمت روی یکی از همین تختهایی

که خواهر من رو خوابوندی و تا میخوری بزنت.

انگشت اشاره اش باز برای تهدید بلند شد که صدای شاکی دوستش اجازه هر

حرفی را از او گرفت:

-میشه بس کنید؟

به سمت اردکام برگشت و متعجب پرسید:

-چشونه این دوتا؟

اردکام شانهای بالا انداخت و با خونسردی انگار بحث کردن ما دو نفر عادی

ترین صحنه ای ست که به عمرش دیده

جواب داد:

-با هم لج افتادن همش مثل سگ و گربه به هم میپرن.

صدای هر دوی ما هم زمان به لحن زشت او تشر زد:

-اوی!

ارمان فرصت را هدر نداد و به سمت برگشت و بحث قبل را از سر گرفت:

-اگه میبینی آیدا روی این تخت خوابیده بخاطر لجبازی خواهر جانِ یه روزشه.

چند بار بهت گفتیم آیدا مریضه،

شب جایی بجز اتاق خودش نیمونه؟ لج کردی گفتی الا و بلا همین خونهی

بوگندو رو میخوام. بفرمایید اینم شاهکار

شما

و به سمت آیدا که بیحال روی تخت خوابیده بود و بی توجه به دعوای شدت گرفته ی ما سرگرم آتل آبی رنگ دستش بود اشاره کرد. مثل خودش دست پیش گرفتم:

- آهان بعد اون وقت کی بود که تا فهمید آیدا فکر میکنه من مامان آمنه ام از ترس اینکه بخواد پیش من بمونه، مثر مردای بی وجودی که دست روی زن بلند میکنن منو پرت کرد روی زمین و آیدا رو با خودش برد و هوار هوار کرد

نمیزارم دستت بهش برسه!

بادرد خوشبختم

47

-من بودم، هنوزم میگم، خواب آیدا رو ببینی؟

اردکام که با تشر ما مثل موش مرده ها گوشه اتاقی که با پرده نارنجی رنگ تفکیک شده بود ایستاده بود کمی جلو آمد و با احتیاط میانه داری کرد:

-کوتاه بیا آرمان، انقدر خودخواه نباش یکمم به آیدا فکر کن. خودتم میدونی آیدا امروز از غفلت ما استفاده کرد از اون خونه زد بیرون که دنبال اتاق امنش بگرده، اگه توی خونهی خودمون بود هیچ وقت بیرون نمیومد که همچین

اتفاقی بیفته

مرد غریبه هم توضیحات اردکام را تکمیل کرد:

- تازه خدا رحم کرد بهش اینبار که فقط یه دوچرخه بود کی میتونه تضمین بده

بار بعد ماشین و موتور نباشه؟

نگاه به تردید افتادهی آرمان روی آن دو نفر رفت و برگشت. اردکام بدون در

نظر گرفتن رضایت من برای خودش تاز

داد:

- بقول خودت میریم توی یک سوم ارثیهی آیدا میشینیم که توم زیر طوق خانم

دکتر نباشی، میریم طبقه بالا تو

استدیوی خودت ساکن میشیم، هان چی میگی؟

حرفی نزدم، با اینکه همسایه شدن با دو پسر مجردی که به خطا نیفتادنش

بهانهی بیخانمان شدن من بود، آخرین

چیزی بود که من میخواستم اما این را هم خوب فهمیده بودم که این مرد که

نفرت نگاهش برایم غیر منطقی بود

هرگز اجازه نخواهد داد بدون حضور خودش در کنار خواهرم باشم و من اینبار

نمیخواستم به هیچ بهانه ای خواهرم را

از دست بدهم

صدایش از قدرت افتاد و ناچار زمزمه کرد:

-باشه فقط بخاطر آیدا!

جواب سی تی اسکن آیدا که آمد اجازه ترخیص را صادر کردند. سروش که حالا

فهمیده بودم مدیر برنامه های آرمان

است بی حوصله گفت:

-بمون همین جا خودم میرم فرم میگیرم میارم حوصله ندارم یک ساعت معطل

امضا دادن و عکس گرفتن تو بشم.

بادردخوشبختم

48

رفت و با حرفش پوزخندی نقش صورتم شد که آرمان سریع شکارش کرد:

-خنده داشت؟

یک تای ابرویم را به نشانه تحقیر بالا انداختم و سر تا پایش را نگاه کردم و شانه

ای بالا انداختم و گفتم:

-سلیقهی مردم برام خنده داره، آخه عکس یه گول بی شاخ و دم برای چیشونه؟

خندهای حرص آمیز سر داد و گفت:

-نه همچینم بی شاخ و دم نیستم، فعلا که تو دم به دقیقه پاتو رو دم میزاری

حالا بین کی ساخت بزnm!

پوزخندی حواله تهدیدش کردم و به دیوار پشت سرم تکیه دادم. چند لحظه بعد

سروش برگشت و برگهای را دست

آرمان سپرد و گفت:

-بیا بگیر امضا کن تا ببرم تحویل بدم به زحمت راضیش کردم برگه رو بده

بیارم، اینا هم بگیر روشو امضا کن بنویس

"برای آتنا ی عزیزم" که به عنوان رشوه بدم بهش.

برای حرص دادنش پارسا خندیدم، سرش را از روی برگه بالا نیاورد و دست از

امضا زدن نکشید اما نفس عمیقش

نشان میداد که به هدفم رسیده ام، برگه ها را دست سروش داد و بدون نگاه

کردن به من تهدید کرد:

-حواست به دُم باشه.

"هان!" متعجبِ سروش باعث خنده ی پر سر و صدای من و اردکام شد. آرمان

دستش را پشت شانهی او گذاشت و به

بیرون هدایتش کرد:

-هیچی بفرمایید تشریف ببرید اون که باید بفهمه که خودش رو زده به اون راه

جای ترسیدن از من خنده تحویل

میده.

ابرویی بالا دادم و با ژست خاصی گفتم:

-هیكل گنده که ترس نداره آدم از شاخ و شونه اش بترسه، خیلی دوست دارید

ترسناک باشید میتونید تشریف

بیارید سر کلاسهای من ببینید با همین نیم و جب قد و هیکل چطور سیصد نفر  
دانشجو ازم حساب میبرن و سعی  
میکنن به دم نزدیک نشن.

بادرد خوشبختم

49

برای تکمیل ژست پر از اعتماد به نفسم قدمی به بیرون از حریم پرده کشی  
شدهی اطراف تخت گذاشتم و با بیرون  
آمدنم تازه فکر کردم چکار کردم؟ الان باید کجا بروم؟ صدای خندان اردکام  
حال خوشم را تکمیل کرد:

-خدایی اینو راست میگه یه نگاه به آدم بندازه کافیه که طرف کل ترم شب  
ادراری بگیره.

لبم را گزیدم که صدای خندهی بلندم انها را متوجه نرفتم نکند و برای رد گم  
کنی به سراغ پرستار پشت استیشن  
رفتم و چند سوال درباره مراقبت های بعد از آن پرسیدم.

-بریم خانم دکتر؟

برگشتم و به سروش که مرا خانم دکتر خطاب کرده بود نگاهی انداختم. پشت  
سرش آرمان، آیدا را روی دو دست

بلند کرده بود و از در اورژانس به سمت ماشین می رفت بی حرف به دنبالشان



رفتم.

جلوتر از آرمان به ماشین رسیدم و روی صندلی عقب نشستم و برای آغوش گرفتن آیدا دست دراز کردم. طبق معمول لج کرد و بچه را روی صندلی دراز کش کرد، نفسم را کلافه بیرون دادم و سر آیدا را بلند کردم و روی پا گذاشتم. در خواب حتی معصوم تر از بیداری مینمود. موهای روی پیشانیاش را کنار زدم و دستم در موهایش مشغول نوازش شد.

صدای آرمان مرا از این خلسهی شیرین بیرون کشید:  
 -خوب گوش کن خانم، حتی فکر سواستفاده از شرایط آیدا رو از فکرت بیرون کن، تو از نظر من هیچ نسبتی با من و خواهرم نداری فقط از شانس خوبت دری به تخته خورده و تو صاحب چیزی هستی که خواهرم میخواست و حاضر هم نیستی کوتاه بیای. پس فکر نکن بخاطر شرایط آیدا میتونی خودت رو بچسبونی به من و مدام دور و برم باشی.  
 لبخند حرص در آوری به نگاهش در آینه تحویل دادم و با صدای پر از خنده ای گفتم:

-کاش میدونستم این همه اعتماد به نفس رو کی به تو داده؟

صدای خنده‌ی ریز اردکام دلیر ترم کرد و ادامه دادم:  
 -آخه از چیه توی نردبون باید خوشم بیاد که بخوام دور و برت باشم؟ صد تا از  
 تو گنده‌بک تر سر کلاسی من  
 نشستن نگاهشونم نمیکنم بعد پیام آویزون تو شم که تازه پیرم هستی!  
 صدای فریادش چنان بلند بود که باعث شد آیدا در خواب تکانی بخورد:  
 بادرد خوشبختم

50

-من پیرم؟ من! به من میگی پیر؟  
 بین حرفش پریدم و در حالی که انگشتم را روی بینی میفشردم با صدای آرامی  
 تشر زدم:

-هیس چه خبرته الان بچه رو بیدار میکنی؟ خب پیری دیگه، آینه نگاه نمیکنی  
 هیچ وقت؟ این موهای بغل گوشت  
 سفید شده. حالا هی داد بزنی بچه رو بیدار کن.

اردکام صورتش را به سمت شیشه گرفت که برادرش خنده هایش را نبیند اما  
 خود آرمان عصبی خندید و این بار با  
 صدای آرام تری به نق نق افتاد:

-به من میگی پیر، خانم محترم من متولد شصت و پنجم فقط، این موی سفید که  
 شما میبینی حاصل تجربه ست نه

پیری، در ضمن همین موی سفید که شما میفرمایید باعث جذابیت شده.

کلامش را میان پوزخندم تکرار کردم " :جذابیت!هه "

اینبار اردکام هم نتوانست خودش را کنترل کند و خنده مهار شده اش را با

صدای بلند آزاد کرد که باعث حرص و

جوش بیشتر برادرش شد:

-بخند، بخند، تو میخندی که این پررو میشه دیگه.

اردکام باقی خندهاش را خورد و سعی در میانه داری کرد:

-خب برادر من

تقصیر خودته تو مگه نمیبینی همون قدر که تو از ایشون متنفری ایشونم از تو

هست بعد بند کردی عاشق من نشو

ایشونم با ذکر دلیل توضیح داد دلیلی نداره نگران باشی کسی قرار نیست بهت

بچسبه و عاشقت بشه.

خندیدم نگاهم را از صورت کفری آرمان گرفتم و به بیرون خیره شدم، در اولین

فرصت باید تمام عکس هایش را از

گوشیام پاک کنم. همینم مانده این بت خودپسندی عکس هایش را در گوشی

من ببیند و بفهمد که از طرفدارانش

هستم.

\*\*\*

بادرد خوشبختم

51

کلید انداختم در را باز کردم و کنار کشیدم تا حضرت آقا وارد شود. خودش را کنار کشید تا با وجود فاصله زیادمان

مثلا با من برخوردی نداشته باشد. از این حرکت بچگانه اش خنده ام گرفت اما چیزی به روی خودم نیاوردم.

آیدا را به اتاقش برد و او را روی تختش خواباند و برگشت. همان کنار در ایستادم تا به رخس بکشم منتظر رفعم

زحمتش هستم. به کنار در برگشت و قبل از خروج بدون حتی نیم نگاهی گفت:  
-صبح اردکام رو میفرستم دنبالش.

به طعنه گفتم:

-!! چرا آخه؟ میخواستم پیام بالا آویزونت بشم، بابا حداقل بذار خودم بیارمش روی ماهتو بینم دلم برات تنگ نشه.

بیشتر از طنز کلامم به چشم هایش که با حرص به صورت من دوخته شده بود خندیدم. زیر لب چیزی گفت که من

صدایش را بین صدای بلند خنده هایم نشنیدم و از خانه بیرون رفت و در را پشت سرش به همکوبید که باعث شدیدتر شدن خنده هایم شد.

مانتو و سویشرت را از تنم کندم و باز روی دسته مبل انداختم و خودم هم روی  
 کاناپه رو به روی تلویزیون خوابیدم  
 و گوشی را در دست گرفتم. به محض روشن کردن نت صدای الارم پیام های  
 مجازی بلند شد. نگاهی به لیست  
 مخاطبین انداختم و پیام شیرین را باز کردم. باز پیام گندکاری معروفش را برایم  
 فرستاده بود. هر وقت کاری میکرد  
 که مرا عصبانی میکرد مدتی از مقابل چشمم محو میشد و هر وقت فکر میکرد  
 عصبانیت من خوابیده استیکر آن  
 خرگوش تپل سفید معروفش را میفرستاد که پشت در نیمه باز پنهان شده و با  
 کنجکاوی داخل را نگاه میکند.  
 خندیدم و برایش نوشتم:  
 -بیا امنه.

زمانی که این پیام را فرستادم فکر میکردم خواب باشد و حتی نبیند اما وقتی یک  
 ساعت بعد با صدای زنگ آیفون از  
 خواب پریدم فهمیدم که کاملا در اشتباه بودم. نگاهی به ساعت که هفت صبح را  
 نشان میداد کردم و غرق خواب به  
 سراغ آیفون رفتم. چهرهی خندان شیرین را که در مانیتور دیدم خواب از سرم  
 پرید و با استرس شاسی در را فشردم

و کنار در منتظر رسیدنش ماندم. در حال مالیدن دستهایش به هم به سمت خانه آمد و سرخوشانه گفت:

-هوا خیلی سرد شده، انگار نه انگار آذر ماهه، فکر کنم دیگه وقتشه خودمون رو واسه توچال آماده کنیم.

بادرد خوشبختم

52

بی خیالی اش را که دیدم احتمال افتادن هر اتفاق بدی را خط زدم و گفتم:

-این وقت صبح اینجا چیکار میکنی شیرین؟

نگاه ریزبینانه اش را در صورتم گرداند و محتاط پرسید:

-هنوز عصبانیای؟ خودت گفתי بیا، فکر کردم آتش بس دادی.

دسته به سینه نگاهش کردم و گفتم:

-بهت گفتم هفت صبح جمعه بیا من رو بیدار کن؟ اصلا چجوری این وقت صبح

خودت رو رسوندی اینجا؟

من را کنار زد و داخل آمد و در همان حال جواب داد:

-شاهرخ داشت با دوستاش میرفت کوه گفتم منم تا اینجا برسونه، بده انقدر

دوست دارم که زود به زود دلم برات

تنگ میشه؟

بیخیال خبر برگشت زود هنگام شاهرخ، غرق محبت شیرین شدم. در حالی که

طبق عادتش خودش را به شوقاژ

چسبانده بود با ابرو اشاره ای به حیاط کرد و پرسید:

-ماشین این یارو غول بیابونی اون بیرون چیکار میکنه.

فقط یک طرف لبم کش آمد و در حالی که به سمت آشپزخانه میرفتم گفتم:

-آتش بس دادیم. دید حریف دخترای آمنه خانم همیشه مجبور شد کوتاه بیاد.

-جدی؟ چطور به این زودی؟

کتری برقی را آب کردم و با خنده گفتم:

-آیدا از خونهایش فرار کرد

جفت ابروهای شیرین با هم بالا رفت و با تعجب گفت:

-برو!

بادرد خوشبختم

53

-نصقه شب اومد دم خونه سراغ آیدا گرفت دنبالشون رفتم پیداش کنیم تا نگو

مدیر برنانه هاش هم رفته

بیمارستانی اطراف رو چک کنه، پیداش کرد زنگ زد بهش ما هم رفتیم. از

ترس اینکه بار بعدی اتفاق بدتری بیفته

راضی شد بیاد بالا تو سه دونگخواهر خودش ساکن بشه البته به شرط ها و شروط

ها!

آمد و صندلی پست میز کوچک وسط آشپزخانه را کشید و با کنجاوی پرسید:  
-چه شرطی؟

با یادآوری حرص و جوش دیشبش باز هم پرصدا خندیدم و گفتم:  
-اینکه عاشقش نشم!

تعجب شیرین که بیشتر شد فهمیدم که باید بیشتر توضیح بدهم پس در حال دم  
کردن چای تمام اتفاقات شب قبل  
را با جزییات تعریف کردم.

صبحانه که تمام شد حرف های من هم تمام شد و این بار نوبت خندیدن شیرین  
بود:

-باور کن اون مادر بی سر و زبون تو رو دیده فکر کرده تو مثل آمنه جون  
باشی، دیگه از کجا باید میدونست بحث  
کردن با تو آخر و عاقبتش فقط شکسته.

-پاشو، پاشو میز رو جمع و جور کن بریم بخوابیم دیشب تا حالا پلک رو هم  
نداشتم.

چشم گرد کرد و به اعتراض گفت:

-خواب چیه؟ من از خواب روز جمعه ام زدم اومدم خونهی تو که واسم قلیه  
میگو درست کنی.

مثل خودش چشم درشت کردم و گفتم:



-همینم مونده، پاشو برو خونتون بینم از اول باید میدونستم برام نقشه کشیدی.  
 خندید و سر کج کرد و باز چشمانش را شبیه گربه شرک معصوم کرد. خندیدم و  
 سری تکان دادم و گفتم:

-خداییش اگه میدونستم قراره بلای جونم بشی همون بچگیت تو دریا غرقت  
 میکردم.

خندید و پر از شیطنت گفت:

بادرد خوشبختم

54

-همون بچگیمم تهران دریا نداشت.

-میگو ندارم سبزی ماهی هم ندارم،

برنج و رب هم مال این تهرانیاست. تمر هندی هم ندارم، ادویه آبادان هم فکر

نکنم بشه تو خونهی این تهرانی پیدا

کرد. هنوز وقت نکردم برم خرید. پس کلاً قضیه منتفیه.

ابرویی بالا انداخت و به سراغ کوله اش رفت و آن را با خود آورد و روی میز

گذاشت و زیپش را کشید و من با تعجب

به بسته میگو فریز و تمر و ادویه و برنجی که از کوله بیرون کشید نگاه کردم.

کوله نبود که یک پاهایپرمارکت سر

خود بود. محتویات کیف را که خالی کرد لبخند پهنی زد و گفت:

-درسته من تورو بزرگ نکردم اما با تو بزرگ شدم.  
 نفس عمیقی کشیدم و دست به کار شدم. هرچند اجازه ندادم او هم بیکار بماند.  
 خودم پای گاز ماندم و او را برای  
 تمیزکاری به سالن فرستادم. یادش بخیر بازی کودکیان همیشه همین بود هر  
 جمعه بعد از تمام شدن برنامه کودک  
 شبکه دو، زن عمو با گفتن خاله بازی واقعی فرییمان میداد و نظافت و گردگیری  
 خانه را به دوش ما میانداخت و ما  
 هم به کمال میل انجام میدادیم و خوشحال بودیم که یک خاله واقعی شدیم.  
 هرچند که همیشه خاله بازیهایمان  
 وقتی که تبدیل به مامان بازی میشد تلخ و اشک آور بود و حالا این من بودم در  
 خانه ای که بیست سال از ورود به  
 آن منع شدم و حالا تبدیل شده ام به خانم همان خانهی ممنوعه! واقعا که بازی  
 روزگار خنده دار بود.  
 همراه با آهنگ شادی که شیرین گذاشته بود بدنم را تکان میدادم و تمره‌ندی را  
 آب میکرد و به هنرنمایی و حرکات  
 موزون شیرین هنگام جاروکشیدن نگاه میکردم که حضور کسی را پشت سرم  
 حس کردم. با احتیاط برگشتم و آیدا  
 را دیدم که پشت پای من پنهان شده و به سمت شیرین سرک میکشد. با ذوق به

دخترک ترسیده ای غریبه‌ی

خانیشان سلام دادم و در همان حال دست کثیفم را زیر آب گرفتم و بعد از

خشک کردنش با رول آشپزخانه روی

زمین نشستم و دستم دور تن ایدا حلقه شد و او را بغل کردم و گفتم:

-خاله شیرین رو دیدی؟

طفل معصوم حتی معنی خاله را نمیدانست و به تقلید از من واژه را تکرار کرد

"خاله!"

بادردخوشبختم

55

-آره خاله، ببین خاله مثل مامان آدم میمونه همونقدر آدم رو دوست داره

بوسش میکنه براش آواز میخونه، عروسک

میخوره، باهاش بازی میکنه، دوست داری؟

با لبخند از مادر تعریف میکردم و به نیش تیز همان لبخند در قلب خودم

میگویدم. مادر من برای من هیچ کدام از

این کارها را نکرده بود.

دستش را دور گردن من انداخت و با اصرار گفت:

-تو مامان آیدایی.

به شیرین که با خاموش کردن جارو متوجه ما شده بود و با کنجکاوی بحث

بینمان را گوش میکرد نگاه کردم و گفتم:

-آیدا چندتا داداش داره؟

سه تا از انگشتانش را نشان داد و گفت:

-دو تا

یکی از انگشتانش را با دست خودم پایین کشیدم و گفتم:

-دوسداری دوتا مامان هم داشته باشی؟

نگاهش را زیر چشمی به سمت شیرین کشید با سر به شیرین که با لبخند

نگاهمان میکرد اشاره کردم که نزدیک

شود. آهسته و با لبخند جلو آمد و با لحن مهربانش گفت:

-سلام آیدا خانم خوشگل. خوبی؟

آیدا با ترس سرش را در شانهی من پنهان کرد اما شیرین هم بیدی نبود که با

اولین باد بترسد صدایش را از عمد کمی

بالا برد و گفت:

-خب پس حالا که آیدا دو تا مامان نمیخواد یعنی دوست نداره اون یکی مامانش

براش کیک عروسی درست کنه.

وای میشد کیکش شبیه آدمای تو کارتون باشه. مثلا کارتون سیندرلا.

ایدا در واکنش به حرف های شیرین سرش را کمی از شانه ام فاصله داد و زیر

چشمی نگاهش کرد و با ترس گفت:

-دیبی.

بادرد خوشبختم

56

-چی؟

آیدا باز هم تکرار کرد:

-شبیہ کارتون دیبی.

من که کارتون دیبی رو ندیدم. دیبی چه شکلیه که کیک رو همونجوری درست کنیم.

ایدا با تکان بدنش به من فهماند که قصد دارد از آغوشم بیرون بیاید خندیدم و او را روی زمین گذاشتم. با احتیاط و

حداکثر فاصله شیرین را دور زد و به سمت تلویزیون رفت و از کشوی زیر تلویزیونی سیدی بیرون کشید و به

آشپزخانه برگشت. سیدی را نزدیک شیرین روی زمین انداخت و باز با نهایت سرعتش پشت سر من پنهان شد. به

حرکات و اداهایش خندیدم. نباید از این همه جامعه گریز بودنش خوشحال میبودم اما خوشحالی من برای یخی بود

که شیرین با احتیاط در وجود آیدا آب میکرد.

سیدی را از زیر پایش برداشت و به سمت تلویزیون رفت و گفت:

-بینم این دیبی چه شکلیه تا پاشم کیکش رو برای آیدا درست کنم.  
 سیدی را در دستگاه پخش گذاشت و تلویزیون را روشن کرد و مشغول دیدن  
 کارتون ضبط شدهی کلاه قرمزی شد و  
 با لحن هیجان زده ای گفت:  
 -وای چقدر عروسک، دیبی کدومشونه آیدا جان.  
 ایدا کمی خودش را از پشت پای من بیرون کشید و با دست های کوچکش به  
 سمت راست تلویزیون اشاره کرد اما  
 شیرین قانع نشد و گفت:  
 -من که نفهمیدم کدوم رو میگی. بیا از داخل تلویزیون نشونم بده.  
 آیدا باز هم با احتیاط و حفظ فاصله به سمت تلویزیون رفت و انگشتش را روی  
 عروسک دیبی گذاشت و به سمت  
 شیرین نگاه زیر چشمی انداخت تا ببیند آیا اینبار متوجه شده دیبی کدام است یا  
 نه. شیرین لبخندی زد و گفت:  
 -آهان فهمیدم دیبی کدومه پس پاشم برم کیکش رو درست کنم.  
 بادردخوشبختم

57

#بادرد\_خوشبختم

#مینا\_طیب\_زاده

## #پارت\_دوازده

چشمان آیدا برق زد و شیرین به عمد با صدای بلند پرسید:

-کی دوست داره تو درست کردن دیبی کمک کنه؟

آیدا یک قدم به شیرین نزدیک شد اما جلوتر نرفت.

شیرین به سمتش خم شد و پرسید:

-دوسداری کمک کنی دیبی درست کنم؟

آیدا بدون اینکه سر بلند کند سرش را به نشانه مثبت تکان داد.

همین توافق کافی بود تا یک ساعت بعد آن دو تبدیل به دوستان خوب همدیگر

شوند. شیرین بلد بود چطور یک

دختر بچه خجالتی و گریزان از جمع و شادی را آهسته آهسته به خودش نزدیک

کند. این استعداد را از چهار

سالگیاش داشت.

اول از نشستن کنار هم با فاصله دو متری شروع کرد و دست آخر به بهانه دیدن

کیک درون فر کار شده در کابینت

ها او را بغل کرد و بعد از آن حتی نمیشد آن دو را از هم جدا کرد.

شعلهی زیر برنج را کم کردم و سر بلند کردم و به آن دو که صدای موسیقی را

تا انتها بالا برده بودند و همراه آن

شلنگ و تخته میانداختند نگاه کردم و خندیدم. شیرین لبخندم را شکار کرد که

از همانجا داد زد:

-بیا خیال، بیا با ما برقص.

ایدا روی مبل بالا و پایین پرید و پر از هیجان صدایم کرد:

-مامان، مامان.

بادرد خوشبختم

58

دلم برای آن موش کوچولوی ترسو که به این خرگوش بازیگوش تبدیل شده بود، ضعف رفت.

بخاطر شادی دل آن دو در حال قر دادن جلو می رفتم که صدای پشت هم

کوبیده شدن به در بین راه متوقفم کرد. با

علم به اینکه چه کسی میتواند اینطور بیادبانه در را به هم بکوبد پوفی کشیدم و

در حال تن کرد سویشرت به

سمت در رفتم، کلاه آنرا روی سرم انداختم و بی خیال بستن زیپ سویشرت در

را باز کردم و دست به سینه و

طلبکار به فرد پشت در نگاه کردم و با حفظ ظاهر طلبکارم گفتم:

-ای وای تویی عشقم؟ چه خوب شد خودت اومدی دم در دلم برای جذابیتات

تنگ شده بود.

از نگاه طلبکارم نترسید و بی توجه به طعنه کلامم با فریاد گفتم:



-چه خبره اینجا؟ اول صبحی پارتی گرفتین؟ صدای این وامونده چرا انقدر بلنده؟

نگاهم به اردکام افتاد که با نگرانی پشت سرش روی پله ها ایستاده بود و از اردکام باز به سمت خودش کشیده شد که با گرمکن و رکابی جلوی در آمده بود و یک پیراهن نخی بلند روی رکابش انداخته بود که مثلا خودش را بپوشاند.

آیدا خودش را به من رساند و پشت پاهایم پناه گرفت و مظلومانه به برادرش توضیح داد:

-داداش آیدا تولد گرفته.

روی پا مقابل آیدا خم شد و لحن صحبتش یکباره صد و هشتاد درجه فرق کرد و بو محبت گفت:

-اما تولد آیدا که الان نیست.

یک تای ابرویم را بالا انداختم و از بالا نگاهش کردم، حالا میفهمیدم او تمام احساسش را برای آیدا کنار گذاشته

بود.

-ولی داداش، آیدا کیک پخته.

سرش را بالا گرفت و چشم درشت کرد و باز لحنش تند شد:

- تو گذاشتی این بچه دست به فر بزنه؟

بادرد خوشبختم

59

حرفی نزدم و سکوتم را علامت رضا گرفت از جا بلند شد تا مثل همیشه بتواند از

بالا به من نگاه کند و صدایش را هم

بالا تر برد و شروع به داد و بیداد کرد:

- تو اصلا متوجهی شرایط این بچه چقدر خاصه؟ فکر میکنی این بچه یه بچه

عادیه؟ فکر میکنی میتونی مثل بچه

های دیگه باهاش رفتار کنی.

قلقلش را یاد گرفته بودم، هرچه در برابر داد و هوارهایش خونسرد تر رفتار

میکردم او بیشتر از کوره در میرفت و

سرخ میشد پس شانه ای بالا انداختم و با خونسردی جواب دادم:

- فعلا که مثل یه بچه عادی باهاش رفتار کردم و کلی هم بهش خوش گذشت. از

خونه هم فرار نکرد.

صدایش بالاتر رفت و به حدی پر از خشم و عصبانیت شروع به داد و بیداد کرد

که از بین هر ده کلمه فقط دوتای آنرا

متوجه میشدم. وقتی از غرغرههایش خسته شدم و دیدم خیال کوتاه آمدن ندارد

پوف کلافه ای کشیدم و با همان

بیخیالی بین حرفش رفتم:

-خب حالا نکشیمون زور و.

در کسری از ثانیه صورتش از آنچه بود هم قرمز تر شد و صدای شلیک دو خنده

از بیرون و داخل خانه کار را از قبل

هم خرابتر کرد. با صدای بیش از اندازه بلندی به عقب برگشت و سر اردکام

عربده کشید:

-خفه شو اردکام.

اردکام بیچاره چنان از ترس در خود جمع شد که حتی نفس کشیدن هم از یادش

رفت. تیر ترکش آرمان اینبار به

سمت من نشانه گرفته شد، به سمت من برگشت و انگشتش اشاره اش را تهدید

آمیز بلند کرد و نگاه من بین صورت

سرخ تر از لبویش و لبهایی که مثل دهان ماهی باز و بسته میشد رفت و برگشت.

در نهایت هم حرفی از دهانش

بیرون نیامده دستش را مشت کرد و با عصبانیت در هوا کوبید و با گام هایی بلند

خودش را به در حیات رساند. با

نگاهم دنبالش میگردم که صدای اردکام باعث شد نگاهم به سمت او برگردد:

-ببخشید استاد، از بعد از کنسرتش و خوندن پیام های مردم رو کلمهی زور و

حساس شده.

حس کردم وقت گفتن کلمهی "زورو" به زحمت جلوی خودش را گرفت که  
 نخندد اما من که محدودیتی نداشتم  
 بلند زیر خنده زدم و او هم با دیدن خندهی من، خندهی فرو خورده اش را آزاد  
 کرد. خنده هایم که تمام شد با لحن  
 دوستانه ای گفتم:  
 بادرد خوشبختم  
 60

-قلیه میگو درست کردم، اگه دوسداری بیا داخل دور هم باشیم.  
 لبخند صمیمانه ای تحویلم داد و گفت:  
 -با اینکه از این بوی خوب پیداست دارم چی رو از دست میدم ولی میترسم  
 آرمان بیاد ببینه برادرش هم مثل  
 خواهرش کشیدین تو جبهه خودتون از کوره در میره.  
 لبخنم را حفظ کردم و سری تکان دادم. جلو آمد و دستی بر سر آیدا کشید و با  
 گفتن "خوش بگذره" ما و جشن  
 نیمه تمام مان را تنها گذاشت و بالا رفت.  
 \*\*\*

باقی مانده قلیه را در کاسه خالی کردم و برنج را در دیس کشیدم و کاسه  
 کوچکی را هم از ترشی بندری پر کردم و

همراه دو برش کیک در سینی گذاشتم.

آیدا روی زمین به شکم خوابیده بود و گوشه‌ی کاغذ مقاله‌ی من نقاشی میکشید.

سینی به دست بالای سرش

ایستادم و به نقاشی اش خیره شدم، بیشتر از نقاشی شبیه به خط خطی بود اما با کمی قوه تخیل شاید میشد عکس

یک خرس را بین آن خط‌خطیها تشخیص داد. آهسته صدایش کردم:

-آیدا جان.

سرش را بالا نگرفت اما کمی تکانش داد تا نشان دهد که حرفم را میشنود.

کلامم را ادامه دادم:

-پاشو بریم بالا پیش داداش. باشه؟

دلم رفتنش را نمیخواست اما دوست نداشتم که از همین روز اول با قوانین آرمان

لج کنم و ریسک رفتن دوباره آیدا

را به جان بخرم. آیدا بدون مقاومت از جا بلند شد و جلوتر از من سمت در رفت

و درگیر دستگیره در شد که

نمیتوانست بازش کند. کمی فشار به دستگیره را بیشتر کردم و اجازه دادم

خودش فشار آخر را وارد کند و در را باز

کند. خوشحال از موفقیتش پیش رفت. با ملایمت پرسیدم:

بادرد خوشبختم

61

- میتونی تنهایی از پله ها بری بالا؟

باز در جوابم فقط سری تکان داد و به کمک دستهایش راه پله را بالا گرفت و رفت. پشت سرش با احتیاط میرفتم

مبادا پایش لیز بخورد و بیفتد. صدای ملایم موسیقی در فضا پیچیده بود و هنوز دستم روی زنگ کوچک کنار در

واحد نرفته بود که صدای خواندن آرمان ضمیمه صدای موسیقی شد:

تو که معروفی به اون خنده دلبرانت، بخند آروم

تو که با حرفات آدمو میدی، دست یه حس نامعلوم

بیا بی تعارف ببر این دلو هر جا که میلته خانم

معروفی چه خوشگل هوایی کنی، بی وفایی کنی

معروفی که دلو میبری به جنگ، تو مریضی قشنگ، معروفی

غرق در صدای او جش بودم که آیدا به تقلید از برادرش قبل از اینکه فرصت کنم

جلوی او را بگیرم شروع به پشت

سر هم کوبیدن در کرد. به ثانیه نکشیده آهنگ قطع شد و در چهار طاق باز شد

و آرمان با آن نگاه طوفانی پشت

درآمد. نگاهی به سر تا پای من انداخت و وقتی دستم را بسته به سینی دید

نگاهش روی آیدا که هنوز هم به لنگهی

باز نشده در میکویید افتاد و با دیدن این صحنه به خنده افتاد و مابین همان خنده که مرا مات خودش کرده بود با

محبت گفت:

-باشه خانم خانما بفرمایید.

و کنار کشید تا آیدا وارد شود. و روجک ریزه میزه از کنار برادرش رد شد و وارد

شد و نگاه آرمان باز سرد و یخی شد

و روی من و سینی در دستم برگشت.

نگاهم روی رکابی اسپورت تنش رفت و سریع پایین گرفته شد و بدون اینکه باز

نگاهم را بالا بیاورم سینی را به

سمتش گرفتم:

-بفرمایید.

بادرد خوشبختم

62

-بهانه جدیده؟

سرم را بلند کرد و دست هایش را که حلقه در هم روی سینه پهنش دیدم، باز

سرم را پایین انداختم و پر تردید

پرسیدم:

-چی؟

-برگشتیم به دوره شاه و زوزک که دخترا با کاسه نذری آوردن شوهر گیر  
میآوردن؟

از شدت فشار عصبی که این حرف دلیلش بود، قلبم به ضربان افتاد و نفس هایم  
را پر صدا بیرون دادم. از ترس فینت  
کردن آن هم در مقابل این آدم که بی دلیل و با دلیل کمر به دشمنی من بسته  
بود بدون بحث یا حرفی، سینی را در  
سینه اش کوبیدم و پله ها را دوتا یکی پایین رفتم اما به پله سوم نرسیده  
سرگیجه امانم را برید و پله بعدی را ندیدم  
و سقوط کردم.

از صدای جیغ شیرین بیدار شدم:

-نه نه آب نذنی به صورتش ها!

صدای متعجب آرمان را شنیدم:

-چرا آخه؟

-بابا این فینت کرده تو میخوای آب بزنی به صورتش؟ چیزی نیست خوب

میشه الان، پهاشو دادم بالا الان باز خون

به مغزش میرسه. اگه شما هم روتو کنی اونور من بتونم یقه لباسش رو شل کنم  
که بهترم میشه.

دست شیرین به یقه لباسم رفت و من قبل از اینکه شیرین که طبق معمول زمانی



که از ترسِ فینتِ کردنم به هول و  
 ولا می افتاد و به طور تقریبی لختم میکرد، یقه ام را بیشتر از این پاره کند بی  
 حال دستش را گرفتم و آهسته لب  
 زدم:

-نکن شیرین.

صدای آرمان به طور اعجاب انگیزی مشتاق شد:

-ا به هوش اومد!

بادردخوشبختم

63

و این اشتیاق او با جیغ شیرین هم زمان شد:

-برنگردیا یقه اش رو جر دادم.

شالم را روی سینه ام انداخت و گفت:

-حالا میتونی برگردی.

چشم باز کردم و آرمان را که بالای سرم بود، دیدم. به سمتم برگشت و روی پله

کنارم نشست و با لحن نگرانی

پرسید:

-خوبی چت شد یهو؟

حتی فرصت نکردم قوایم را برای حرف زدن جمع کنم شیرین قبل از من با

صدای حق به جانبی پاسخ داد:

-چت شد داره؟ لابد باز زدی آمپرش رو چسبوندی رو هزار، اینم آب روغن قاطی کرده به این حال افتاده.

کمی خودم را جمع و جور کردم و پایم را که شیرین رو به بالا به دیوار کنارم تکیه داده بود جمع کردم و سعی کردم

که مرتب بنشینم. از حالتی که مقابل یک مرد نامحرم به آن دچار شده بودم معذب بودم اما چاره ای هم نبود، شیرین

هیچ وقت رعایت حال مرا نمیکرد. دوباره پرسید:  
-خوبی الان؟ ترسوندیم.

ابرویم انگار که روی فنر گذاشته باشمش بالا پرید. کلامش را اینطور تمام کرد:  
-گفتم الان میفتی میمیری میندازن گردن من. در اوج شهرت راهی زندان

میشم.

پوزخندی به تصور احمقانه ام زدم و جواب دادم:

-خوبم. برو بالا آیدا تنهاست لابد ترسیده.

کی به ضمیر مفرد رسیده بودم؟ یادم نمیآمد.

بادردخوشبختم

64

-نه سرگرم پیانو. انقدر کم میزارم سمتش بره که وقتی بهش اجازه میدم دیگه

زلزله هم اطرافش بیاد متوجه نمیشه

این که چیزی نیست. چرا یهو اینجوری شدی؟

اینکه ما دو نفر بدون بحث یا دخالت نگاه های پر از نفرت این آدم با هم حرف

میزدیم تعجب نداشت!

شیرین به جای من جواب سوالش را داد:

-از بعد از سخته ای که رد کرد گاهی اینجوری میشه. دکتر میگه مشکلی نیست

طبیعیه...

بین حرف شیرین پریدم و محترمانه تشر زدم:

-شیرین جان میخوای جلوی هر کسی همه چیز رو نگی؟

شیرین بی توجه به نگاه من برو بابایی حواله ام کرد و گفت:

-چی چیو چیزی نگو، من که دیگه بیست و چهار ساعت پیشت نیستم باید یکی

بدونه چه مرگته که اگه باز

اینجوری شدی بدونه چیکار کنه که سنگکوب نکنی!

صدای متعجب آرمان بین بحث ما دو نفر آمد:

-سنگکوب! سخته! چه خبره؟ مگه تو چند سالته همش؟

خیره در چشمانش جواب دادم:

-ظاهرا سی و یک ولی باطنا صد و سی و یک، اینکه هنوزم زنده ام از شانس بد

شما متاسفانه یجورایی قاچاقی.

فقط نگاهم کرد، یک نگاه خنثی، یک نگاهی که حرف داشت اما زبان حرفهایش را من بلد نبودم، اما هرچه که بود

حداقل نفرت از آن رخت بر بسته بود و رفته بود. صدای شیرین باعث شد که

نگاهش را از من بگیرد و به شیرین

بدوزد:

-اگر یه وقت خدایی نکرده من نبودم و باز دلت خواست این دختر رو به کشتن

بدی و باز بدون توجه به اینکه سن

ماموت بابابزرگم رو داری باهاش شروع کردی سر به سر گذاشتن و به این حال

افتاد. اصلا هول نکنیا کاملا طبیعیه

خون به مغزش نرسیده. سریع بخوابونش و پاشو تکیه بده به دیوار که خون از

پاهش به سمت مغزش جریان پیدا کنه

و یکمم یقه لباس...

بادرد خوشبختم

65

اینبار تشرم کاملا غیردوستانه بود چون اگر فقط کمی دیگه ادامه میداد همین

یک ذره شرفی که مقابل این مرد

برایم باقی مانده بود هم از بین میرفت:

-شیرین جان اگه اطلاعات پزشکی دادنت تموم شده کمک کن من بلند شم

بریم دنبال زندگیمون که آقای آذری

هم برن به تمرینشون برسن.

فهمید که باز گند زده و مرا عصبی کرده با عجله از جا بلند شد و در حال کمک

کردن به من گفت:

-ای وای راست میگی بیا بریم یکم بخواب دیشبم نخواییدی حتما بدنت یکمم

واسه همین ضعیف شده.

دستش را زیر بغلم حلقه کرد و مرا به سمت خانه برد و من زیر چشمی دیدم که

آرمان همچنان نشسته روی پله با

نگاهش ما را بی حرف بدرقه میکند.

خواب دم ظهر حسابی چسبید اما مشکلمش این بود که شب هرچه کردیم

خوابمان نبرد. بیخیال خواب شدم و

بالشتم را وسط هال خانه انداختم و دراز کش گوشه را دستم گرفتم و وارد

فضای مجازی شدم.

شیرین مسواک به دست از دستشویی بیرون آمد و در حالی که مسواک را در

پلاستیک میپیچاند پرسید:

-آیدا خوابیدی؟

جوابش را با یک "هوم" دادم و پیام یکی از دانشجوهایم را باز کردم:

-سلا استاد وقتتون بخیر اشرفی هستم دانشجوی کارشناسی ارشد میخواستم

بگم موضوعی که برای پایان نامه

پیشنهاد کردید رو بررسی کردم اما مقاله ای شبیه به این موضوع پیدا نکردم.

ممکنه موضوع رو عوض کنید؟

برایش تایپ کردم:

-سلام نباید هم پیدا کنید آقای اشرفی چون شما باید روی این موضوع آزمایش

انجام بدید و به نتیجه برسید من

که از شما کار کپی پیست نمیخوام.

شیرین کنارم در جهت مخالف دراز کشید و به جای بالشت سرش را روی شکمم

گذاشت و در همان حال گفت:

-میگما خیال!

باز جوابم همان هوم قلبی بود.

بادرد خوشبختم

66

-از اینجا بخوام تا مرکز شهر با اتوبوس و مترو برم دیرم میشه میشه فردا

ماشینت رو بهم قرض بدی؟

در حال زیر و رو کردن پیام ها جواب دادم:

-بعد به نظرت از اینجا تا دانشگاه من خیلی نزدیکه که...

حرفم را با به یاد آوردن این موضوع که فراموش کرده بودم بنزین بزنم نصفه

گذاشتم و لبخند خبیثی روی لبم  
نشستم و در جواب نهی کردن های وجدانم خودم را قانع کردم که "یه تلافی  
کوچیکه تا یاد بگیره درباره بیماری من  
و نحوه درمانش همه جا نشینه جار بزنه، ولش می‌کردم راه های لخت کردن منم  
به اون غولتشن یاد میداد"، با  
مخفی کردن لبخند خبثت آمیزم، حرف را عوض کردم:  
-چون دختر عموی خیلی دل رحمی هستم خودم با اسنپ میرم تو ماشین رو  
بردار ببر.  
خم شد و بو\*سه اش را روی شکم کاشت و او هم در گوشیاش غرق شد .  
"ساینس دایرکت" را باز کردم و در  
قسمت سرچش عبارت "اوتیسم" را سرچ کردم و مشغول مطالعه شدم.  
عضلات شکم را منقبض و منبسط کردم تا نگاه شیرین را به سمت خود بکشم.  
نگاهش را که روی خودم دیدم با  
ذوق از دانسته‌های جدیدم گفتم:  
-شیرین میدونستی اوتیسم درجه بندی داره؟  
خمیازه ای کشید و جوابم را داد:  
-چطور؟  
-میدونی بنظرم درجه آیدا نباید خیلی بالا باشه حتی به نظرم میشه گفت خفیفه.

این بار توجهش جلب شد به پهلو چرخید و به سمت صورت تم خوابید و پرسید:

-از کجا اینو میگی؟

به مطالب گوشی اشاره کردم و گفتم:

بادرد خوشبختم

67

-اینجا نوشته اونایی که درجه بیماریشون خیلی شدید پرخاشگر هستن و با

محیط هیچ ارتباطی برقرار نمیکنن و

حتی ممکنه در مواجهه با یه غریبه به مرحله خود آزاری یا دیگران آزاری برسن

ولی امروز تو تونستی با یکم تلاش با

آیدا ارتباط برقرار کنی. این یعنی ممکنه درجه بیماریش اونقدرها هم شدید نباشه.

کمی فکر کرد و گفت:

-هوم راست میگی به نظر منم درجه بیماریش نمیتونه شدید باشه، شاید فقط

یکم در خود فرو رفته ست. میدونی

من حتی یه سریال کره ای دیدم که درباره یه بیمار اوتیسم بود که پزشک شده

بود.

ابروهایم از تعجب بالا رفت:

-جدی!

-آره یکم در ارتباط برقرار کردن با همکارا و بیماراش مشکل داشت اما با کمک



دوستاش خیلی از مشکلاتش حل

شد.

پر از امیدواری زمزمه کردم:

-یعنی امکانش هست آیدای منم یه روزی خانم دکتر بشه؟

شیرین خندید و به شوخی ضربه آهسته ای به پهلویم زد:

-خب حالا نمیخواه از الان دکتر شدن خواهرت رو تصور کنی همین تو یه نفر

دکتر شدی واسه کل خانوادتون بسه.

با به یادآوری شاهکار ظهرش چشم غره ای رفتم و طعنه زدم:

-فعلا که تو واسه من ادای دکترت رو در میاوردی. این حرفا چی بود ظهر جلوی

این پسره میزدی؟ بهش یاد میدی

یقه منو شل کنه! واقعا شیرین! به پسر نامحرم!

زیر نگاه شماتت گرم طاقت نیاورد و نگاه از من گرفت و گفت:

-خب حالا! هل شده بودم تو که جای من نبودى تو خونه نشستم یهو چنان با

عربده اسمت رو داد کشید ترسیدم

گفتم حتما اینبار چاقو برداشته دنبالت افتاده که تیکه تیکهات کنه. از این آدم که

بعید نیست، جدی جدی اعصاب

نداره. حتی نفهمیدم چادر کشیدم سرم یا پتو مسافرتی فقط از خونه بیرون زدم

شما دوتا رو جدا کنم که دیدم تو

دراز به دراز رو پله افتادی. اصلا فکر نکردم ممکنه خودت افتاده باشی مستقیم

انداختم گردنش و کم مونده بود

بادرد خوشبختم

68

بهش حمله کنم فکر کنم خودش فهمید که سریع توضیح داد خودت غش کردی

منم تا دیدم رنگت پریده فهمیدم

باز فینت کردی سریع دست به کار شدم. اون لحظه فقط میخواستم تو خوب شی

دیگه فکر نکردم پسر نامحرم

ایستاده یا نه

خندهی معنی داری کرد و باز ضربه آرامش حوالهی پهلویم شد و با منظور گفت:

-ولی عجیب نگرانت بودا هی میگفت "این مسخره بازی چیه برو کنار بغلش

کنم ببرمش دکتر یوقت از پله افتاده

ضربه مغزی نشده باشه "ولی من که میدونم اینا همهاش بهانه بود. دلش

میخواست تورو بغل کنه. آره!

از لحن کشیده اش که میخواست معنی دار بودن کلامش را به رخ بکشد خنده ام

گرفت و در بین همان خنده گفتم:

-آره هیشکی هم نه این آدم که نمیدونم سر چی انقدر از من بدش میاد که

ندیده و نشناخته واسم شمشیر از رو

بسته.

چند لحظه نگاهم کرد و باز بدون لحن خاصی زمزمه کرد:

-میگما خیال!

دستم را زیر سرم تکیه زدم و "ها" را کشیدم تا حرفش را ادامه بدهد:

-دلت نشکست؟

-از چی؟

-از اینکه خواننده‌های که انقدر دوشش داشتی و طرفدارش بودی باهات اینجور

رفتار میکنه؟

بدون فکر جواب دادم:

-نه بابا از دوره‌ی نوجونی من دیگه خیلی وقته گذشته که بخوام واسه خودم رویا

بیافم که یه روزی به فلان خواننده

یا بازیگر میرسم و در نگاه اول عاشقم میشه و با هم ازدواج میکنیم. از سنم

گذشته بخوام دنبال شمارهی خواننده‌ها

باشم که بهشون زنگ بزنم و با شرم دخترونه دوستت دارم رو یواشکی تو گوشی

براشون زمزمه کنم

از یادآوری خاطره‌ی دوری که به آن اشاره کرده بودم خندید و گفت:

بادردخوشبختم

69

-توم یادته زنگ زدیم دفتر کار کامران و هومن انگار که شماره موبایلشونه  
میگفتیم اگه کامرانی یه فوت کن اگه  
هومنی دوتا.

با یادآوری این خاطره دور لبخندی کنج لبم نشست و حرفم را ادامه دادم:  
-آره یادش بخیر، دوران شیرینی بود اما تموم شد. الان دیگه میدونم عشق در  
نگاه اول وجود نداره، دیگه تو این  
سن حتی به شک افتادم که اصلا عشق وجود داره یا نه. دیگه به این فکر نمیکنم  
اگه هومن دست رد به سینه ام بزنه  
قراره چقدر غصه بخورم چون دیگه رویایی نساختم که از آوار شدنش بخوام  
ناراحت باشم اما خب حق بده بهم بر  
بخوره وقتی میبینم یه نفر بی دلیل انقدر نسبت به من کینه داره. هرچند اینم  
دیگه مهم نیست. من از اول فقط  
طرفدار صداس بودم و الانم چیزی تغییر نکرده هنوزم صداس و آهنگاش رو  
دوست دارم ولی درباره شخصیت  
خودش تجدید نظر کردم.

و باز در گوشم صدایش از جایی دور زنگ زد:  
تو که معروفی به اون خنده دلبرانت بخند آروم  
تو که با حرفات آدمو میدی، دست یه حس نامعلوم

بیا بی تعارف ببر این دلو هر جا که میلته خانم

صدای هیجان زده شیرین صدای ارمان را از ذهنم شست:

-خیال اینو ببین!

گوشیاش را که به سمتم گرفته بود از دستش گرفتم و نگاه کردم. استوری پیچ

آرمان را قفل کرده بود. چشمانم

درشت شد و با بهت گفتم:

-این که قلیه میگو و کیکی که من براشون بردم. نگاه کن بچه پررو رو چه

کپشنی زده ". وقتی روز جمعه هوس

غذای خونگی کنی "

\*\*\*

بادرد خوشبختم

70

تازه داشتم حال دانشجویانی که سر کلاسهایم چرت میزدند را درک میکردم.

بخاطر بیخوابی دیشب آنقدر خسته

بودم که حتی نور لامپهای یکبار مصرف هم باعث سردردم میشد پس به محض

ورود به کلاس، حتی نیم نگاهی هم

به دانشجویها نینداختم و مستقیم روی صندلیام نشستم و در حال درآوردن لپ

تاپ از کیفم با صدای رسایی که از

من خواب‌آلود بعید بود گفتم:

-فرهمنند پاشو لامپها رو خاموش کن.

بدون چون و چرا دستورم را اجرا کرد شانس آوردم باز فرهمنند غایب نبود

وگرنه دستم رو میشد که هیچ چشم

سومی در پس سرم ندارم. کنترل پروژکتور را برداشتم و روشنش کردم. از

انتهای کلاس صدای پر از ناز دخترانه ای

بلند شد:

-استاد میخواید فیلم نشونمون بدید؟

در دل نق زدم "مگه اینجا سینما ست؟" اما در عوض گفتم:

-نخیر میخوام نمودار خوانی یادتون بدم. همه نمودارهای آخر کتابشون رو

بیارن.

خودم هم از فایل‌های درایو مربوط به تدریسم، فولدر نمودارهای ترمودینامیک را

باز کردم. باز صدای دختر که

شدیدا هم آشنا به نظر میرسید بلند شد:

-استاد من حوصله نمودار دیدن ندارم فیلم کلاه قرمزی و بچه ننه رو ندارید

نشونمون بدید دلمون شاد شه؟

اگر چراغها روشن بود با یکی از آن نگاههای معروفم که بقول ارکیا یکبارش

کافی بود که فرد خاطی تا آخر ترم شب

ادراری بگیرد این آدم بی نمک را پیدا میکردم اما ایالاحساب زهر کلامم کافی بود:

-نخیر هنوز قسمت نشده فیلم شما و مادرتون رو نگاه کنم.

صدای خنده‌ی بلند دانشجویان دیوارهای کلاس را لرزاند. کابل پروژکتور به لب تاپم وصل کردم و عکس نمودار اول روی صفحه‌ی پشت سرم ظاهر شد:

-خیلی خب این نمودار فشار بر حسب دما در سیستم اس آی هستش، همونطور که میبینید دماهای مختلف رو داده

و فشار مخصوص هر دما رو هم زیرش نوشته گاهی اوقات فشار و دمای مسئله شما اعدادی خارج از این دیتاها ست

بنابراین باید درونیابی کنید به این شکل که حد فاصل دو تا دمای بالا و پایین دمای مورد نظرتون رو میگیرید و با

حدفاصل دمای بالا و دمای مورد نظر برابر قرار میدید تا فشار خواسته شده به دست بیاد.

بادردخوشبختم

71

همزمان با توضیحاتم روی شکل هم گفته هایم را نشان میدادم باز صدای پر از ناز دختر بلند شد:

-استاد

چنان با ناز و اطفار گفت که خودم حالم از دختر بودنم به هم خورد و عصبی شدم.

این کارها بی شک کار اردکام بود قبلا هم سابقه داشت که سر کلاس با صدای غیر قابل تصویری صدای همکلاسی های دخترش را تقلید کند. یکباره غریدم:

-اردکام!

در انتهای کلاس بود که سریع بلند شد و ایستاد:

-بله استاد؟

با لحن خشکی هشدار دادم:

-اردکام بهت اخطار میکنم یه بار دیگه لوس بازی دربیاری و صدا تقلید کنی از کلاس پرتت میکنم بیرون.

ترسید و صادقانه جواب داد:

-استاد به خدا ما نبودیم.

-ما بودیم استاد.

صدا از صندلی بغلی ارکیا بود زیر نور پروژکتور به دختر کناری ارکیا نگاه کردم و شیرین را دیدم که با لبخند شرارت

آمیزی نگاهم میکرد. صبح وقتی تماس گرفت و از پشت تلفن جیغ و داد کرد که



چرا با ماشین بدون بنزین  
 فرستادمش که وسط اتوبان معطلش کنم تهدید کرد که تلافی این کارم را در  
 میآورد و حالا داشت تهدیدش را  
 عملی میکرد. از تصور اینکه این کار کودکانه تلافی خباثت خودم است خنده ای  
 روی لبم نشست و گفتم:

-خانم معی د بهتر نیست اینجور استاد گفتن رو برای استادای مردتون نگه  
 دارید؟ آخه روی من تاثیری نداره.  
 به نام خانوادگی مادرش صدایش کرده بودم که کسی متوجه تشابه فامیلیمان  
 نشود. همه خندیدند اما شیرین با  
 چشمانی که برق افتاده بود بی حرف خیره می من شد.  
 بادرد خوشبختم

72

کمی در نگاهش خیره ماندم و وقتی مطمئن شدم فعلا خیال تلافی ندارد، این بار  
 سراغ نمودارهای سیستم انگلیسی  
 رفتم:

-همونطور که میبینید این نمودارها اعداد رندی نداره و دلیلش هم...  
 بین حرفم پرید و با خوشمزگی کلامم را به سلیقه خودش کامل کرد:  
 -دلیلش هم اینه که مزاحم تلفنی پیدا نکنه.

باز شیرین بود که مزه ریخت و باعث خنده کلاس شد. برای درآوردن حرصش از روشی که روی آرمان جواب گرفته

بودم استفاده کردم. با لبخند بی خیالی اینبار به اردکام گفتم:

-من جاتون بودم یه حقوق به خانم معی د پرداخت میکردم. خیلی خوب جای شما رو دارن پر میکنن.

ارکیا که کاملا پیدا بود بخاطر حرمت فامیلیمان دست از شیطنت برداشته، از حق خودش دفاع کرد:

-استاد به خدا تقصیر ما نیست. ما اصلا این خانم رو نمیشناسیم. ایشون حتی از همکلاسی هامون هم نیستن. تا حالا ندیدیمشون.

یکی دیگر از دانشجوها مثل نخود آش وسط پرید:

-استاد خودتون که خانم رو میشناسید چرا مثل اردکام تهدید به انداختنش با دو نمیکنید؟

نگاه سرد و جدیام را به دانشجو دوختم و خیلی رسمی پرسیدم:

-به شما ربطی داره؟

ترسید و سرش را پایین انداخت و آهسته گفت:

-نه استاد ببخشید.

نگاهم را به شیرین دادم و با شیطنت پنهانی گفتم:

-این خانم رو خدا انداخته.

بادرد خوشبختم

73

بقیه حرفم را با پیام پنهانی برای شیرین فرستادم:

-اونم درست وسط اتوبان.

این بار انگار شیرین رضایت داد و تا آخر کلاس را سکوت کرد اما خودم هم

خوب میدانستم باید بعد از کلاس منتظر

عواقب خوشمز گیهایم باشم

بعد از اینکه پایان کلاس را اعلام کردم در جمع آوری وسایلم آنقدر معطل کردم

انقدر تا کلاس خالی شد و با شیرین

که حتی میلیمتری از جایش تکان نخورده بود تنها ماندم. کلاس را که خالی دید

جلو آمد و از روی مقنعه گوشم را

گرفت و پیچاند:

-حالا دیگه فیلم منو مامانم آره؟

با وجود درد خندیدم و گفتم:

-آی آی ولم کن شیرین چه خبرته وحشی شدی باز؟ حالا یکی بیاد ببینه که

آبرو و حیثیت برام نیمونه تو این

دانشگاه.

گوشم را بیشتر پیچاند و چشم ریز کرد و بی توجه به حرف من باز به تهدیدش ادامه داد:

-ماشین با باک خالی میندازی گردنم آره؟ زنگ میزنم جوابمو نمیدی آره؟

منشی تلفنی واسه من فعال میکنی؟

آنقدر خنده دار غرغر میکرد که به جای شکایت از درد گوشم خنده ام بیشتر

شد با خنده من جری تر شد اما قبل از

اینکه فرصت اعتراض پیدا کند نیم تنهی اردکام از در کلاس داخل شد و گفت:

-ببخشید اُس..

گوش مرا که در دست شیرین دید دهانش باز ماند و ادامه حرفش را گم کرد.

گوشم را از دست شیرین بیرون کشیدم

و هر دو نفرمان از هم جدا شدیم و خودمان را جمع و جور کردیم. رو به اردکام

با لحن محکمی گفتم:

-امری داشتید جناب اردکام؟

باز نگاهش بین من و شیرین رفت و آمد کرد و دو به شک پرسید:

-شما دو تا نسبتی دارید؟

بادردخوشبختم

74

چشم ریز کردم و جدی پرسیدم:

-به شما ربطی داره؟

خودش را جمع جور کرد و کمی صاف تر ایستاد تا قد بلندش را بیشتر به رخ بکشی، چرا این پسر را در کنار برادرش جوجه تصور میکردم!

-نه آخه احساس کردم با هم دیگه نسبتی دارید که...

شیرین بین حرفش پرید و توضیح داد:

-من دختر عموی دکتر ماندگار هستم.

اردکام وقتی دید که شیرین او را قابل توضیح دانسته، گل از گلش شکفت و کامل داخل شد و مقابل شیرین ایستاد و دست دراز کرد و با سرخوشی گفت:  
-خوشبختم. منم یجورایی برادر دکتر ماندگار هستم.

از حالت معارفهشان به خنده افتادم. هردوشان با تعجب به من نگاه کردند بین خنده انگشت اشاره ام را بینشان گرداندم و توضیح دادم:

-آخه خیلی معارفه جالبی بود. این میگه دختر عموشم اون میگه برادرشم خب پس شما دوتا هم فامیل حساب

میشید بعد همدیگه رو نمیشناسین! جالبه دیگه.

با توضیح من آنها هم از حرف خودشان به خنده افتادند و شیرین بین خنده

گفت:

-خب به من چه تو یهویی صاحب خواهر و برادر شدی.

اردکام رو به شیرین گفت:

-چطور از اول متوجه نشدم؟ هی با خودم گفتم این همه استاد رو اذیت میکنید

استاد با نمره دو تهدیدتون نمیکنه

نگو فامیل هستین داره پارتی بازی میکنه. خیال جان واسه منم از این پارتی بازی

داری؟

ابروهایم بالا جهید و با تعجب سر تا پای این بچه پررو را برانداز کردم. من کی

با این شخص چایی خورده بودم که به

این زودی پسر خاله شده و اسم کوچکم را صدا میکند! اخمهایم در هم گره خورد

و خیلی خشک گفتم:

بادردخوشبختم

75

-استاد ماندگار، من برای شما استاد ماندگار هستم جناب اردکام.

اردکام بی توجه به خشکی کلامم به شوخی گفت:

-همین الان منو به برادری قبول کردینا! برادر که خواهرشو به فامیل صدا

نمیکنه. بعدشم هیچ میدونی چقدر وقت

تلف میشه تا من بخوام بگم خانم دکتر ماندگار. انقدر این سه تا کلمه را کشید

که واقعا من هم به طولانی بودنش از  
 نظر او پی بردم از توجیحش خندهام گرفت و ناخواسته لبخند روی لبم آمد و  
 ژست خشک و رسمیام را برهم زد و  
 ارکیا هم همین لبخند را دال بر رضایت برداشت کرد و خندید.  
 راستی از کی تبدیل شده بود به ارکیا؟ کمی فکر کردم مسلما خیلی بعد تر از آن  
 که برادرش به آرمان تبدیل شد.  
 \*\*\*

عینک را از چشمانم برداشتم و چشمان خسته ام را با دو انگشت شست و اشاره  
 فشردم تا کمی از دردش کاسته  
 شود. بجز چشمانم کمرم هم درد گرفته بود از بس که از صبح بر گه امتحانی  
 تصحیح کرده بودم. عینک را گوشه میز  
 انداختم و برای چند دقیقه بیخیال تصحیح اوراق به اطراف نگاه کردم.  
 پاییز در باغ این خانه حسابی خودش را به رخ میکشید. برگ درختان چنار همه  
 از خیلی وقت پیش زرد شده و  
 ریخته بود و تمام سطح زمین را پر از برگهای خشکی کرده بود که کسی حوصله  
 جارو کردن و نظافتش را نداشت.  
 حیاط بزرگی بود که تمام تزئینش همان چهار درخت چنار گوشه خانه بود و باقی  
 حیاط را سنگ فرش کرده بودند تا

به عنوان پارکینگ استفاده کنند و البته یک استخر همیشه خالی کوچک هم  
گوشه حیاط زیر ایوان وسیع خانه  
تدارک دیده شده بود.

هر زمان که مثل امروز از تنهایی در آن خانهی درندشت دلم میگرفت به صندلی  
های فلزی روی ایوان پناه میآوردم  
و پاییز را یک دل سیر تماشا میکردم.  
مادر پاییزهای این باغ را چطور تاب میآورد؟ از بالای این ایوان که به پاییز نگاه  
میکردی به راحتی میشد تصمیم  
گرفت با پاییز مُرد و با بهار زنده نشد.  
پدرم اشتباه کرد وقتی که نام مرا خیال گذاشت. من در خیال هیچ کسی جایی  
نداشتم به من بیشتر نام خزان  
میآمد همیشه زرد و پژمرده با صدای خش خشی که مرا میکشت و به گوش بقیه  
خوش آهنگ بود.  
بادرد خوشبختم

76

با صدای ارکیا از فکر زندگی خزان زده ام درامدم:  
-خیال! هوا سرده تو حیاط نشستی چرا؟

اطراف را به دنبال صاحب صدا نگاه کردم و کسی را ندیدم که دوباره صدا زد:



-اینجام، بالا رو ببین.

سرم را بر گرداندم و به بالا نگاه کردم، تراس طبقه دوم همسطح با دیوار ساختمان بود و به همین دلیل بدون خم شدن میتوانستم ببینم که ارکیا چطور به نرده های سیاه تراس تکیه زده و به من نگاه میکند. نگاهم را که دید لبخندی زد و سلام داد. سلامش را با یک لبخند جواب دادم اما حوصله دهان باز کردن نداشتم. سوالش را دوباره تکرار کرد:

-تو این سرما اومدی تو حیاط چکار؟

این دیگر یک سلام ساده نبود که بتوان با لبخند جوابش را داد بنابراین بی حوصله گفتم:

-تو خونه دلم گرفته بود اومدم بیرون هوا بخورم دلم باز شه حیاط خزون زدهی خونهتون باعث شد بیشتر دلم بگیره.

لبخندش کمرنگ شد اما از همان فاصله هم میشد دید که چاشنی محبتش را بیشتر کرد:

-دختر خوب تنهایی نشستی معلومه دلت میگیره صبر کن الان میام پایین.

یک ربع بعد بود که فهمیدم الانی که در فرهنگ نامه لغات او تعریف شده با الان

من، یک ربع فاصله زمانی دارد.

پوشیده شده در کاپشن و شال گردن و دستکش با دو ماگ در دست و چند

جزوه و کتاب زیر بغل از پله‌ها پایین آمد

و هیبتش برای من اسکیموهای قطب شمال را تداعی کرد.

کنارم که رسید خم شد و ماگ‌ها را روی میز گذاشت و جزوه‌اش را تقریباً پرت

کرد و روی صندلی لم داد و گفت:

-ببخشید دیر شد تا کاپیچونوها آماده بشه طول کشید.

هم زمان با گفتنش خم شد و یکی از ماگ‌های داغ را به دستم داد. ماگ را از او

گرفتم و بدنهی گرم آنرا به صورت

سردم چسباندم. سرمای قلبم را کدام ماگ و فنجان قرار بود گرم کند!

بادرد خوشبختم

77

برای فرار از افکار مالیخویبی امروزم به جزوه‌هایش اشاره ای کردم و گفتم:

-این‌ا چیه دنبال خودت آوردی؟

نگاهی به جزوه‌اش کرد و لبش را کمی جمع کرد و صادقانه گفت:

-والا یه جواب راست واسه سوال وجود داره یه جواب دروغ، دروغش میشه

اینکه سه شنبه با سخت گیر ترین

استاد دانشکده میان ترم تقطیر داریم یه جاهاییش رو بلد نیستم اومدم کمکم

کنی. راستش همیشه اینکه وقتی

بیست سال از خواهر ناتنی فقط در حد تعریفای نامادریت اطلاعات داشته باشه

تهش همیشه اینکه حرف مشترکی

جز درس باهاش نداری. دوست دارم باهاش حرف بزوم و بیشتر باهاش آشنا

باشم اما نمیدونم قلقت چیه!

لبخندی به صداقتش زدم و در حالی که با دست جزوه اش را پیش میکشیدم

گفتم:

-قلقلش همین صداقتیه که داشتی، بیا نشونم بده بینم کدوم مبحث رو مشکل

داری.

کمی سندلیاش را به من نزدیکتر کرد و گفت:

-اول کاپوچینوت رو بخور وقت هست حالا.

جرعه ای از کاپوچینو را خوردم و عینک را از روی میز برداشتم و به چشم زدم و

جزوه را نگاهی سرسری کردم.

-فصل چهارش رو بلدی؟

برگه زدم را سرعت بخشیدم تا به فصل چهار رسیدم و با یک نگاه کوتاه همه را

به یاد آوردم و با یادآوری خاطرات

دوره کارشناسی با لذت گفتم:

-اره یادمه. خداییش من عاشق تقطیر چند جزیی بودم. البته دروغ نگم بیشتر از

خودش عاشق استادش بودم.

اسمش پویان بود، فامیلش رو یادم نیست اجازه نمیداد کسی فامیلش رو صدا کنه.

ارکیا با خنده خودش را کمی جلو کشید و گفت:

-ایول جالب شد! چند سالش بود استادتون؟

چشمم را برای یادآوری بیشتر گرداندم و گفتم:

بادرد خوشبختم

78

-نمیدونم سنش برای اون موقع من بالا بود شاید چهل سال، اما یه مرد تمام معنا

بود، انقدر خوب بود زمان انتخاب

واحد همه دم در دفتر مدیر گروه صف میکشیدیم که برای باز کردن ظرفیت

کلاسش بهمون نامه بده. باورت همیشه

بگم هر کلاسش صد نفر بودیم تا دم تخته صندلی میچیدیم هیچ کدوم از

کلاساش هم نمیپوچوندیم حتی اونایی که

بیست و نه اسفند بود، همه مریدش بودیم میگفت بمیرین از دم همه میمردیم.

یادش بخیر.

و آه حسرتم با یادآوری آن دوران از سینه بیرون زد و در سرمای آذر ماه شبیه

دوده از دهانم بیرون آمد. ارکیا با

اشتیاق دنبالهی حرفم را پیگیری کرد:

-خب الان کجاست؟ خبر داری ازش؟

نیمه سمت راست لبم که به تنهایی کش آمد بیشتر از پوزخند شبیه به لبخندی

بود که تمایل زیادی به اشک شدن و

باریدن داشت:

-خودش رو کشت.

چشمهای ارکیا بیرون جهید:

-چرا!

شانه بالا انداختم و گفتم:

-زنش بهش خیانت کرد، با یکی از همکارای خودش. مردِ استاد دانشکده

معماری بود. وقتی خودش رو از اون بالا

انداخت قبلش گفت "بهش بگید اونقدر واسم مهم نمونده که بخاطرش خودم رو

بکشم فقط تحمل شنیدن حرفم سر

زبون مردم رو ندارم."

جرعهای دیگه از ماگ را سر کشیدم. ارکیا با کنجکاوی پرسید:

-زنش چی شد؟

اینبار بالا رفتن فقط سمت راست لبم کاملا معنای پوزخند میداد:

-از همون استاد معماری بچه دار شد اسم پسرش رو گذاشت پویان.

چند ثانیه فقط چشم در چشم هم خیره ماندیم. معلوم بود که جای حرفی برای  
ارکیا هم نمانده، دست آخر خودم

سکوت را شکستم:

بادرد خوشبختم

79

-فصل چهارم به نکته‌ی کنکوری داره. برای حل مسئله باید فشار رو داشته باشی

اما هیچ وقت نداری بنابراین باید

فشار رو حدس بزنی اما نه هر فشاری اول فشار نقطه شبنم رو حدس میزنی و

طبق اون سیگما کا و ایکس رو حساب

میکنی اگه برابر یک شد یعنی کندانسورت کلی اما اگه نشد یعنی باید نقطه

حباب رو به عنوان فشار انتخاب کنی.

هم زمان که توضیح میدادم مثال جزوه اش را هم حل میکردم و کمی بعد جوری

در درس غرق شدیم که دیگر حتی

سرمای هوا را حس نمیکردیم تا وقتی که صدای زنگ تلفن ادرکام ما را از کتاب

پیش رویمان بیرون کشید. نگاهی به

صفحه گوشی کرد و اخمش در هم رفت و گوشی را بدون سایلنت کردن یا زد

تماس زدن روی میز انداخت. ابرویی

بالا انداختم و گفتم:

-اگه جواب نمیدی قطعش کن برگردیم سر درسمون.

نگاهی به گوشی و بعد به من انداخت و با کمی مکث گفت:

-نچ قطعش کنم بعد مصیبت دارم تا از دلش دربیارم. از رد تماس بدش میاد

خانم.

شانه ای بالا انداختم و بی تفاوت نسبت به اینکه فهمیدم چه کسی پشت خط است

گفتم:

-کیه که از رد تماس خوشش بیاد، به نظر من که یجور بی احترامیه.

دستش را زیر چانه اش گذاشت و گفت:

-خداییش شما دخترا چرا اینجوری هستین؟

تک خنده ای کردم و پرسیدم:

-چجوری هستیم مگه؟

لبش را جمع کرد و من فهمیدم که وقت فکر کردن این حالت را به صورتش

میدهد:

-نمیدونم، آخه آدم دقیق نمیدونه باید چیکار کنه که شماها راضی باشین. به خدا

من هرکاری براش میکنم همش

استرس اینو دارم مبادا ناراحت بشه قهر کنه. باورت میشه براش کادو گرفتم

قهر کرد؟

با خنده سری تکان دادم و پرسیدم:

-چی کادو گرفتی مگه؟

بادرد خوشبختم

80

-عطر!

به خنده افتادم و همین تعجبش را بیشتر کرد:

-چیه مگه؟

-پسر خوب علنا رفتی بهش گفتی بیا جدا شیم.

چند ثانیه خیره ی من ماند و عاقبت با لحن بانمکی گفت:

-خیال بیا تدریس تو دانشگاه رو بیخیال شو یه لغت نامهی جامع دربارهی دخترا

بنویس به خدا که سر یه ماه

میلیارد میشی. خود من بهت تضمین میدم به تمام زبانهای زنده دنیا ترجمه

میشه و کل مردای سراسر جهان هم

حتما میخرنش. تازه واست باقیات الصالحات هم میشه هم همه به جونت دعا

میکنن هم زندگی کلی زوج جوان رو

نجات دادی.

سری تکان دادم و به طنز کلامش خندیدم که باز صدای زنگ گوشی اش خنده

ام را قطع کرد نگاهی به نام مخاطب

کرد و با چشمک ریزی به گوشی اشاره کرد و پرسید:



-حالا چی بهش بگم از دلش دریاد؟

شانه بالا انداختم و گفتم:

-همین که بهت زنگ زده یعنی از دلش دراومده دیگه.

چهره اش در هم جمع شد و گفت:

-نه بابا زنگ زده نق بزنه چرا هنوز منت کشی نکردم، خیال؛ جان ادراکام یه چیز

بگو بهش بگم بی حرف پیش آشتی

کنه.

سری تکان دادم و شانه چپم را بالا انداختم و بدون فکر گفتم:

-بگو از اون عطر یکی دیگه هم واسه خودت خریده بودی که هر وقت دلت

تنگ میشه بوش کنی و یاد اون بیفتی.

چند لحظه نگاهم کرد و دست آخر با بهت گفت:

بادردخوشبختم

81

-خدا رحم کرد تو پسر نشدی و گرنه بازار کار همهی مارو کساد میکردی. بابا تو

ته مخ زنی بودی رو نمیکردی!

دانشگاه از این واحدا نداره که بدن بهت ارائه بدی؟

به شوخی اش خندیدم و به گوشی در دستش اشاره کردم و گفتم:

-انقدر حرف زدی که قطع شد.

-عیب نداره الان خودم بهش زنگ میزنم ولی خیال، یادته اولش گفتم دنبال بهانه ام که با خواهرم حرف مشترک پیدا کنم؟ الان تازه میفهمم خواهر و برادر برای حرف زدن نیاز به بهانه ندارن. چقدر خوبه که از الان به بعد به خواهر بزرگتر دارم که مراقبم باشه.

کل ابراز احساساتم به حرف قشنگ اریکا در لبخندی جمع شد که رویش پاشیدم.

باز گوشی زنگ خورد و اینبار بدون حرف با یک چشمک از من فاصله گرفت و من تازه سرما را احساس کردم.

دستانم را در هم جمع کردم و به آسمان خیره شدم اما نگاهم به تراس طبقه بالا افتاد که مردی پیچیده شده در پتو با یک ماگ شبیه به همان هایی که اریکا پایین آورده بود روی آن ایستاده بود و بدون تغییر موضعش با همان نگاه موشکافانه به چشمان من از پشت عینک خیره بود.

\*\*\*

گروه خانمها مستصل ایستاده بودند. از این همه ضعفی که به خودشان راه میدادند فقط به بهانهی اینکه جنس ضعیف بودند حرصم گرفت و با تحکم گفتم:

-منو نگاه کنید آزمایش خود به خود انجام نمیشه ها. یکتون پا شه بره بالا  
صندلی دبی سنج رو چک کنه.

یکی از دخترها با صدای آرامی گفت:

-استاد آخه زشته یه خانم بره بالای صندلی.

چشم کمی گشاد شد و با تعجب گفتم:

-کی گفته زشته؟ مگه داری از دیوار مردم بالا میری که زشته؟ پس فردا

خواستید برید سر برج و ریویلر تو

کارخونه اون وقت زشت نیست؟

دختر دیگری با التماس گفت:

بادردخوشبختم

82

-استاد همیشه به یکی از آقایون بگید بیاد کممون؟

چشم را برایش دراندم و محکم گفتم:

-نخیر همیشه. روزی که یه رشته سخت رو به عنوان رشته تحصیلی انتخاب

کردید باید میفهمیدید که گاهی لازمه

مثل یه مرد محکم رفتار کنید. سریع انجام بدید وقت ندارم گروه های دیگه هم  
هستن.

دخترها باز هم نگاهشان را بین هم گرداندند و هرکدام زیر لبی به دیگری

اصرار کرد که "لطفا تو برو بالای صندلی"  
 پوفی کشیدم و با خود فکر کردم خوب شد نگفتم قرار است به قتلگاه  
 بفرستمتان. اینها چطور بعد از فارغ  
 التحصیلی میخواستند در واحدهای عملیاتی محل کارشان به برج و ریویلر و  
 کمپرسور سر بزنند؟ فقط دلشان خوش  
 میشد اگر آنها را خانم مهندس خطاب میکردند! طاقتم تمام شد و دخالت کردم و  
 به ریز میزه ترینشان اشاره کردم و  
 گفتم:

- شما برو بالا حواست باشه دیسنج که رو بیست گالون بر دقیقه رسید بگو شیر  
 رو از پایین ببندن و بعدش جریان  
 و ولتاژ و فشار ورودی و خروجی رو بخونید.  
 به اجبار و با خجالت از صندلی بالا رفت و کاری که گفته بودم را انجام داد. سری  
 از روی تاسف برای شغل آیندهشان  
 تکان دادم و پشت میزم برگشتم یکی از پسرهای گروه قبل جلوی میزم امد و با  
 اشاره با دفترش پرسید:

- استاد واحد فشار ورودی و خروجی یکی نیست باید حتما تبدیلیش کنیم؟

با اینکه سوالش احمقانه و بسیار ابتدایی بود ولی جواب دادم:

- بله اینج جیوه رو به سیستم اس آی برمیگردونی محاسباتت از سیستم اس آی

انجام میدی.

سوال دیگری مطرح کرد:

-استاد گاما رو چند در نظر میگیریم؟

نگاه پر از تحقیرم را روی او انداختم:

-گامای آب چنده آقای قربانی؟

با بهت به من نگاه کرد و پرسید:

بادرد خوشبختم

83

-گاما چیه استاد؟

برای لحظهای دلم خواست دانه به دانه موهای استاد سیالاتی که این احمق را

پاس کرده را بکنم چپ چپی نگاهش

کردم و گفتم:

"-رو "در" جی "رو میگن گاما. روی آب میدونی چنده؟

-هزار

گام به گام با او پیش رفتم:

-جی چنده؟

-نه ممیز هشت

مات از اینکه هنوز منتظر ادامه‌ی جواب است نگاهش کردم و گفتم:

-ضربشون چند میشه؟

مکش باعث شد تصمیم بگیرم موهای استاد ریاضی پایه اش را هم از ته با

موچین بکنم. بعد از چند ثانیه حساب سر

انگشتی به صورت سوالی و با شک جواب داد:

-نه هزار و هشتصد

بی اراده پوزخند زدم:

-آفرین. حالا برو به جای گامای آب بذار نه هزار و هشتصد. تبدیل واحد فشار

ورودی رو که خدا بخواد بلدی؟

بادی به غبغب انداخت و با افتخار گفت:

-بله استاد این چه حرفیه؟ ما موازنه مون رو با استاد عزیزى نوزده شدیم.

در دلم خدا را شکر کردم حداقل موهای استاد عزیزى از زیر دستم قسر در

رفت و بعد با یادآوری اینکه استاد

عزیزی در کل کچل بود خنده ام گرفت و با لبخندی که سعی میکردم به قهقهه

تبدیل نشود گفتم:

-خیلی خب پس برو به محاسبات برس.

بادردخوشبختم

84

به گروه دخترها که هنوز درگیر خواندن دیسنگ و آمپرسنج بودند نگاهی

انداختم. بالاخره کارشان تمام شد و پمپ را خاموش کردند. نفس راحتی کشیدم چون حالا میشد تا موقع شروع کار گروه بعدی یک نفس راحت بکشم که صدای پمپ در گوشم نیست. با صدای بلندی گفتم:

-گروه بعدی بیابین پای دستگاه.

بلند شدم تا برایشان طرز استفاده دستگاه را توضیح بدهم. اواسط توضیحاتم بودم که احساس کردم گوشی در جیبم لرزید. توجهی نکردم و ادامه توضیحاتم را دادم تماس قطع شد و چند لحظه بعد دوباره گوشی روی ویبره رفت. وقتی برای بار سوم تماس قطع شد و دوباره ویبره شروع شد مطمئن شدم که هر کس که پشت خط است حتما کار واجبی دارد. خطاب به گروه سه گفتم:

-متوجه شدید؟

-بله استاد

-پس تا شما انجام بدید من یک دقیقه برم و پیام.

دیگر نایستادم تا توضیح بیشتری بدهم سریع از آزمایشگاه بیرون رفتم و گوشی را برداشتم. شماره‌ی ناشناس بود.

تماس را وصل کردم اما قبل از الو گفتن، صدای فریاد آرمان گوشم را کر کرد:

- پس چرا هرچی زنگ میزنم برنمیداری؟

از بعد از آن روز در راه پله برخورد دیگری با او نداشتم و فقط گاهی او را از دور میدیدم که آسته میرفت و آسته

برمیگشت و الان بعد از ده روز بدون بحث و دعوا که تماس گرفته بود، چطور به خودش اجازه میداد که بر سرم هوار

بکشد؟ با این افکار ناخودآگاه جبهه گرفتم و حق به جانب غریدم:

- شرمنده که بنده مثل شما بیکار نیستم که تا لنگ ظهر تو خونه بخوابم.

سر کلاسم و در شان خودم و دانشجو هام

نمیبینم که وقت کلاس رو با تماس های شخصیم بگیرم.

انگار خیلی خوب توانستم حرصش بدهم که اونطور کلافه پوفی کشید و گفت:

- باشه خانم پر مشغله گوشه ای ار کیا چرا خاموشه؟

بادرد خوشبختم

85

- من چه میدونم مگه من قرارداد دارم بیست و چهار ساعت حواسم به برادر شما

باشه؟ لابد باطری خالی کرده

شایدم سر کلاسه به هر حال همه که مثل شما بیکار نیستن.

حتی از پشت تلفن هم میتوانستم تصور کنم موقع حرف زدن دندان هایش را به

هم میساید:



-ببین دختر خانم حوصله بحث کردن ندارم و گرنه بهت حالی میکردم کل کل

با من چه عواقبی داره. من الان جاییم

که نمیتونم بیرون برم فعلا، ارکیا هم هرچی زنگ میزنم خاموشه مجبور شدم

شمارهی تو رو از شیرزاد بگیرم، تو

میتونی بری دنبال...

همانطور که با او بحث میکردم از بین در باز آزمایشگاه به دانشجوهای که چشم

من را دور دیده بودند و در سر دبی

سنگ میزدند تا عقربه اش زودتر حرکت کند نگاه میکردم. سر یکی از دانشجوها

از لای در بیرون آمد و گفت:

-استاد فکر کنم پمپ خرابه هرکار میکنیم..

صدای آرمان از پشت خط با صدای دانشجویم قاطی شد و متوجه ادامه حرف

هیچ کدام نشدم. خطاب به آرمان

گفتم:

-یه دقیقه گوشی رو نگه دار.

قبل از اینکه فرصتی داشته باشد که جوابی بدهد گوشی را از گوشم فاصله دادم و

خطاب به دانشجویم گفتم:

-شما بفرمایید داخل من الان میام.

سرش که از لای در داخل رفت دوباره گوشی را دستم گرفتم تا جواب دندان

شکنی به او بدهم، اصلا انگار نه انگار

این آدم همانی بود که روز اول به من گفته بود دور و بر من نباش حالا شماره ام

را از این و آن میگرفت تا مرا به

دنبال کارهای شخصی خودش بفرستد:

-ببین آقای غیر محترم...

قبل از ادامه حرفم، صدای مردانه ای از پشت سرم آمد:

-دکتر ماندگار تو محیط دانشگاه حق ندارید با نامحرم تلفنی حرف بزنی....

برگشتم و پشت سرم را نگاه کردم تا ببینم کدام آدم خوشمزهای درست همین

الان با من شوخی اش گرفته و با

دیدن ارکیا، پوفی کشیدم و با اخم گفتم:

بادرد خوشبختم

86

-هوس کردی این ترم رو با دو بیفتی؟

لبخند پهنی زد و با حاضر جوابی گفت:

-حالا شما هی تهدید کن خانم دکتر، اما ما یه استاد آشنا داریم آخر ترم

میفرستیمش پیشتون سفارشمون رو

بهتون بکنه.

میدانستم منظورش با خودم است اما بخاطر بیرون آمدن مجدد سر دانشجوییم

پوفی کشیدم و خطاب به پسر گفتم:

-گفتم که الان میام، بفرماید داخل.

باز سرش داخل کلاس رفت و من رو به ارکیا با اخم پرسیدم:

-تو چرا گوشیت خاموشه؟

نیشش که شل شد فهمیدم سوژه دستش دادم اما قبل از اینکه مسخره بازی های

همیشه اش را شروع کند گوشی را

در دستش گذاشتم و گفتم:

-بیا بگیر، خان داداشتونه. بین چی میگه.

وارد کلاس شدم و با دیدن سیلی که در چند لحظه نبودم راه انداخته بودند

خشک شدم.

شیر پایین پمپ را باز کرده بودند و از زیر پمپ، آب به روی زمین نشت کرده

بود. با حالت عصبی گفتم:

-دیگه چکار این داشتین؟ گفتم فقط شیر آب رو باز کنید.

خم شدم و سریع شیر را بستم و نشت آب قطع شد. رو به سرگروه گفتم:

-یه نمره بابت این خرابکاری از گروهتون کم میشه بعد از کلاس هم میمونید

اینجا رو تمیز کنید، اعداد رو به دست

آوردید؟

بی توجه به سوال مشغول چونه زدن شد:

-ولی استاد....

بین حرفش رفتم:

بادرد خوشبختم

87

-ولی نداره. اعداد رو به دست آوردید یا بکنمش دو نمره؟

سریع دفترش که اعداد را در آن یادداشت کرده بود را دستم داد. خودکار قرمز

را از جیب روپوشم درآوردم و روی

قسمت فشار را خط قرمز کشیدم و تشر زدم:

-این قسمت کلا ثابتہ شما چطور سه تا عدد با اختلاف یازده پیدا کردید؟

قبل از اینکه فرصت کنم جدول ولتاژشان را هم خط بزنم قامت ارکیا در

چارچوب در ظاهر شد:

-استاد همیشه چند دقیقه تشریف بیارید؟

نگاه دقیقی به او کردم. برعکس چند دقیقه قبل که خوشحال بود الان نگران به

نظر میرسید و این نگرانی را به من

هم انتقال داد. دفتر آقای یونسی را بدون غلط گیری دیگری به دستش دادم و

به سمت در خروجی رفتم. به محض

اینکه کامل از آزمایشگاه بیرون امدم ارکیا در را پشت سرم بست و با عجله

گفت:

-آیدا تو موسسه دعواش شده، همکلاسیش اون دستش که مو برداشته بود رو

زده شکسته بردنش بیمارستان، باید

بریم دنبالش.

من هم مثل ارکیا هل کردم و با نگرانی پرسیدم:

-الان حالش چگونه؟

-نمیدونم مدیرشون زنگ زده آرمان گفته بریم بیمارستان دنبالش اما آرمان

وزارتخونه بود نمیتونست بره، من دارم

میرم بیمارستان اگه میخوای تو هم بیا.

-معلومه که میام، ماشین آوردی؟

-نه

-خیلی خب تا من این کلاس رو تعطیل میکنم تو برو کوچه بغلی دانشگاه میام

همونجا سوارت میکنم با هم میریم.

ارکیا حرفم را با سر تایید کرد و بدون خداحافظی راهش را کشید و رفت. به

کلاس برگشتم و با صدای بلند پرسیدم:

-همه آزمایش انجام دادن؟

بادردخوشبختم

88

سرهایی که در هوا بالا و پایین میشد نشان دهنده جواب مثبتشان بود. الان که

وقت نداشتم ولی باید در اولین

فرصت یادشان میدادم سر تکون دادن به استاد نشانه بی احترامی ست و

عواقبش مسلما خیلی سنگین است.

-گزارش کار رو هفته آینده ازتون میخوام، مرخصید.

-استاد حضور غیاب نمیکنید؟

در حال جمع کردن وسایلم سرسری گفتم:

-این جلسه استثناء خیر. به سلامت. گروه آخر، شما هم که آزمایشگاه تمیز

کردید کلید رو بدید دست آقای زارع.

گفتم و با سرعت از کلاس خارج شدم یکی از دخترها پشت سرم به راه افتاد:

-استاد چند لحظه؟

-الان وقت ندارم. سوالتون رو جلسه بعد مطرح کنید.

قبل از اینکه کس دیگری پایچم شود با سرعت نور از ساختمان دانشگاه بیرون

زدم و تقریبا به سمت پارکینگ

دویدم سوار ماشین شدم و با سرعت جت پرایدم را به سمت کوچه پشتی حرکت

دادم. ارکیا تکیه به دیوار منتظرم

ایستاده بود. به محض اینکه سوار شد آدرس بیمارستان را پرسیدم. اسم

بیمارستان که از دهانش بیرون امد پام را

روی گاز فشار دادم و ماشین به معنای واقعی از جا کنده شد. ارکیا به صندلی

چسبید و با ترس کمر بند ایمنی اش را

بست و با اضطراب گفت:

-خیال من هنوز جوونم آرزو دارم. تورو خدا یواشتر برو.

نگاهی به او که بهش نیامد ترسو باشد انداختم و تازه یاد شوخیاش در راهرو

افتادم. اخم را در هم کشیدم و

گفتم:

-خیال و کوفت مگه نگفتم خارج از خونه منو به اسم کوچیکم صدا نکن؟ تازه با

من شوخی هم میکنه.

پس گردنیای حواله اش کردم و تشر زدم:

-مگه من با تو شوخی دارم بچه؟

زیرلبی گفت اما من شنیدم:

بادردخوشبختم

89

-اوه باز این جهنمی شد هوا پسه.

تهدیدآمیز پرسیدم:

-چی گفتی؟

از دیوار حاشا بالا رفت:

-کی؟ من؟ هیچی. گفتم وقتی دو نفر با هم قرار میذارن خود به خود سر شوخی

باز میشه دیگه.

چشم ریز کردم و پرسیدم:

-من کی با تو قرار گذاشتم؟

-وا؟ مگه خودت نبودى بهم گفتى برو کوچه پشتی تا پیام بلندت کنم شیطان!

با اینکه از لحنش خنده ام گرفته بود اما برای اینکه رویش را زیاد نکند اخمی

کردم و گفتم:

-ارکيا حوصله شوخی ندارم ها. الان نگران خواهرمم.

همزمان از اتوبوس عظیم الجسهای سبقتِ وحشتناکی گرفتم که اگر بخاطر

دست فرمان خوبم نبود الان هردو نفرمان

سینه قبرستان بودیم. ارکيا به صندلیاش چسبید و در حالی که با ترس به روبه

رویش زل زده بود آب دهانش رو

قورت داد و گفت:

-میدونم کاملا مشخصه.

و دیگر تا آخر مسیر حرفی نزد و من از این سکوت استفاده کردم و مسیر نیم

ساعت را در یک ربع ساعت طی کردم.

\*\*\*

در را تا انتها باز کردم و کنار کشیدم تا ارکيا که آیدا را بغل گرفته بود وارد شود.

به سمت کاناپه رفت و گفت:



-خیال جان، کاناپه رو باز میکنی لطفا؟

بی حرف سری تکان دادم که ندید و کاناپه تخت شو را باز کردم تا به تخت تبدیل شود.

آیدا را گوشه کاناپه خواند و نفس را رها کرد و گفت:

بادرد خوشبختم

90

-اوف هر روز سنگین تر میشه. کمرش را به چپ و راست خم کرد و ادامه داد:

-به خصوص از وقتی که شام و ناهارش رو پیش تو میخوره که تپلی تر هم شده.

ریز خندیدم و گفتم:

-خب تو هر وقت دوست داشتی بیا پایین با ما غذا بخور.

چشمانش درخشید اما صدای پر از ناله ی آیدا اجازه نداد که بتواند موافقت کند:

-تلویزیون رو خاموش کنید.

چشمانم فراخ شد و با تعجب به تلویزیون خاموش نگاه کردم و گفتم:

-وا اینکه خاموشه چی میگه این بچه؟

ارکیا پوفی کشید و در حال برداشتن کنترل گفت:

-برعکس حرف زد دیگه یعنی دیبی براش بزاریم. حالا تا وقتی خوابش ببره

باید بشینیم یه مشت جک و جونور توی

یه اپارتمان رو نگاه کنیم

به تعبیرش از برنامه کلاه قرمزی خندیدم و گفتم:

-وای نگو دلت میاد؟ به این قشنگی من که هر بار میبینم کلی میخندم.

قیافه ماتم زده ای به خودش گرفت و نالید:

-توام اگه مثل من هزار بار به بالا تکرارای این برنامه رو دیده بودی نمیگفتی

قشنگه.

خم شدم و کنترل دستگاه را از روی میز برداشتم و در حال نشستن سمت چپ

آیدا، دکمه ملی را زدم و گفتم:

-اگه دوسنداری بینی تشریف ببر خونتون منو خواهرم میخواییم با هم کارتون

بینیم. مگه نه آیدا؟

بی توجه به سوال من با خودش تکرار کرد:

-شما همون آقای هستی که هر جا میری کثیف میکنی؟

بادردخوشبختم

91

دلم برای دنیای او که جدا از دنیای ما بود گرفت و قسمتی که زیر لب تکرار

میکرد را پخش کردم. ارکیا بی توجه به

اذن خروج من سمت راست کاناپه جاگیر شد و گفت:

-چاره چیه زور خواهریا بیشتر از منه، منم باید بشینم بینم دیگه.

خیره به صفحه تلویزیون گفتم:

-بایدی در کار نیست.

مظلومانه جواب داد:

-نه خب اگه برم اون وقت بهانه ای ندارم واسه شام خودم رو مهمون دستپخت خوشمزه خواهر بزرگه کنم.

به حرفش خندیدم و به جای دیدن صفحه تلویزیون خودش را دیدم و ناگهان گفتم:

-راستی ارکیا...

در جوابم هومی تحویل داد و من با خود شرط بستم اگر این هوم را سر کلاس گفته بود حتما با نمره ی دو می

انداختمش اما اکنون بی توجه به تعلیم و تربیتش سوالم را پرسیدم:

-با داداشت صحبت کن بین کی میاد وسایلش رو از اینجا ببره من خیلی وقته میخوام وسیله بخرم ولی چون جا نیست...

بین حرفم آمد و متعجب پرسید:

-چه وسیله ای؟

به فضای خانه اشاره کردم و گفتم:

-همینا دیگه، تلویزیون، مبلمان، فرشها.

ابرویی بالا انداخت و گفت:

-اینا که وسایل ما نیست، اینا برای آمنه جونه، یعنی در واقع اینا هم جزیی از ارثیهی خودته. وسایل ما همون طبقه

بالاست. من و آرمان دو سه سالی بود جدا از مامان و بابا زندگی میکردیم.

بادرد خوشبختم

92

با تعجب حرفش را تکرار کردم:

-مامان و بابا!

و تاکید تعجبم روی کلمهی مامانی بود که به مادر من نسبت داده بود.

-هوم با اینکه خود آمنه جون دوست نداشت مامان صداش کنیم ولی در حق من

و برادرم مادری کرده بود کلمه

نامادری برازنده اون همه محبتش نبود.

چه کسی گفته بود سوختن فقط با کبریت است؟ چه کسی میگفت مثلث آتش

شامل اکسیژن و گرما و سوخت است؟

قلب من در هنگامی که اکسیژن برای تنفس کم آورده بود و از شدت سرما یخ

بسته بود با همین جرقهی کوچک

سوخت و خاکستر شد، "مادر من برای من مادری نکرد تا برای دو پسر غریبه

مادر بودن برازنده اش باشد"

-تا حالا کسی بهت گفته تو کپی مامانتی؟

بدون اینکه نگاهم را از گوشه میز تلویزیون بردارم با سر جواب مثبت دادم.

راستی کجا خوانده بودم وقتی به یک

نقطه خیره باشی از ریختن اشک جلوگیری میکنی؟ پس این اشکهای مزاحم

لعنتی چرا گوشه چشم من زانوی غم

بغل کرده بودند؟

-نه منظورم فقط ظاهری نیست، تو همه چیزت شبیه آمنه جونه، لحن حرف

زدنت، رفتارت، دست پختت، حتی

مهربونیت کپی مامانته. فقط یه فرق با هم دارین.

نگاهش نکردم، دیدن از پشت پرده اشکی که نمیخواستم ببیند فایده ای به حال

نداشت.

-تو سعی میکنی ادای آدمای سنگدل رو دربیاری.

بی اراده جوابش را با طعنه دادم:

-ادا درنمیارم. مامان آمنه جون شما کاری بام کرد که واقعا دلم از سنگ شده.

-دل تو از سنگ نیست. تو چشمات همون محبتی رو داری که تو چشمای آمنه

جون بود.

ناخودآگاه به زبانم آمد:

-لعنت به همین چشمات که بیست ساله کابوسم شده.

بادرد خوشبختم

سرم را بالا گرفتم اما قبل از غلتیدن اشک محصور شده پشت پلکم صدای زنگ

تلفن نجاتم داد. به هوای برداشتن

گوی به سمت کیفم خم شدم و پنهان از ارکیا اشکم را زدودم و تلفن را از کیف

بیرون کشیدم و قبل از قطع شدن

جواب دادم:

-بله؟

-عشق زندگی من؟

به لحن پاچه خوارانهی شیرین لبخند زدم و گفتم:

-جانم عزیزم؟

زیر چشمی دیدم که با گفتن کلمهی عزیزم شاخک های ارکیا تیز شد:

-خیال جانم، میدونی که خیال تو دمی از خاطرات من بیرون نخواهد رفت؟

میدونستی که دلیل هر دم و بازدم من

فقط تویی و بس؟

این بار لبخند پاسخگو نبود به قهقهه افتادم:

-چی میخوای شیرین؟

چند لحظه مکث کرد و با خنده پرسید:

-تابلو بود؟

"اوه" را کشیدم و گفتم:

-تازه زیادم حرفه ای نبود یکم از خط زده بودی بیرون.

نچ نچ گفتنش نشان میداد با سر تکان دادن به حال خودش افسوس میخورد:

-باید روش کار کنم. لامصب پس تو چطور انقدر حرفه ای با یه نگاه منو خر

میکنی؟

بادرد خوشبختم

94

صدای خنده و تشرم با هم سنخیتی نداشت:

-خیلی بی ادب شدی شیرین، بگو ببینم چی میخوای؟

سوالم را با سوال جواب داد:

-خیال میدونی از وقتی شاهرخ برگشته من نتونستم با رامین حتی تا فالوده

فروشی برم؟

دستم را در موهای آیدا فرو کردم و در همان حال جوابش را دادم:

-خیر در جریان نبودم.

لحنش را مظلوم کرد و با بغضی ساختگی گفت:

-حالا که در جریان قرار گرفتی نمیخوای کاری کنی؟

-خیر چنین قصدی ندارم.

صدای جیغ اعتراض آمیزش گوشم را کر کرد که به دفاع از خودم بلند شدم:

-خب به من چه برادر تو از نامزدت خوشش نیاید.

قهرا آمیز گفت:

-خیال به خدا دیگه نه من نه تو.

دست روی نقطه ضعفم گذاشت که نفسم را کلافه فوت کردم و گفتم:

-خب بگو ببینم چیکار باید بکنم؟

سرخوشانه جواب داد:

-زنگ بزن مامانم واسه شب یلدا من و رامین رو دعوت کن.

نگاهم روی چشم های بسته آیدا ماند و آهسته تر از قبل پرسیدم:

-شب یلدا کی هست؟

بادردخوشبختم

95

-خیال شوخیت گرفته؟ امشبه دیگه، پاشو تدارک ببین که واسه شب دو تا

مهمون تر گل و رگل داری. از الان بگممن

شام دال عدس میخوام. دوست دارم عشق زندگیم، مرسی که خر شدی. بوس

بوس خداحافظ.

حتی اجازه نداد جوابی بدهم و تماس را قطع کرد. گوشی را روی میز گذاشتم و

گفتم:

-بالاخره خوابش برد.



کاملا مشخص بود که همهی حواسش به مکالمهی من بوده که متعجب پرسید:  
- شیرین!

ریز خندیدم و با ابرو به آیدا اشاره کردم و گفتم:

- آروم بلندش کن ببرش تو اتاقش، حتما تاثیر آرام بخشایی که بهش زدن.  
بی حرف فقط اطاعت کرد با یک حرکت ایدا را بلند کرد و به سمت راهرویی که  
اتاق خوابها در آن قرار داشت رفت.

کنترل را برداشتم و تلویزیون را خاموش کردم و بلند شدم تا برای شام فکری  
کنم.

بسته عدس قرمزی را که سه روز قبل از هاپیر خریده بودم در آوردم و در قابلمه  
ریختم. مشغول پوست گرفتن سیب

زمینی بودم که ارکیا وارد اشپزخانه شد روی صندلی نشست و گفت:

- میگما خیال یه وقت یادت نره منم خودم رو واسه امشب جُل کرده بودم.

خندیدم و گفتم:

- خیالت راحت یادم نمیره، اصلا مزهی شب یلدا به دور هم بودنشه.

در حال دستمالی کردن خمیربازی های آیدا که از روز قبل روی میز جا مانده بود

پرسید:

- کمک نمیخوای؟

سیب زمینی های نگینی را به عدسها اضافه کردم و گفتم:

-بزرگترین کمک اینه که با اون تندیس بلاهتی که خواهرت ساخته بازی نکنی  
 فردا بیدار شه بیینه مجسمه ای که  
 ساخته خراب شده داستان میشه.

بادردخوشبختم

96

نگاهی به حجم بدون مفهوم در دستش انداخت کمی انرا به چپ و راست تابان و  
 دست آخر روی میز رهایش کرد و  
 گفت:

-کاش میتونستم از افکار این بچه سر در بیارم.

شانه بالا انداختم و در حال گذاشتن آب برنج گفتم:

-یه فیلم میدیدم درباره آدم فضاییا با اینکه تخیلی بود ولی یه دیالوگ جالبی

داشت اینکه "اگه آدم فضاییا رو به

چشم آدم میدیدم نه فضایی اون وقت انقدر برامون عجیب و غریب نبودن "توم

به این بچه به چشم یه بچه عادی

نگاه کنی کمتر عذاب میکشی

لبخند تلخی تحویلیم داد و گفت:

-بعد میگم همه چیزت شبیه مامانته قبول نمیکنی.

برای تغییر بحثی که با تمام تکراری بودنش باز هم روی دلم خش می انداخت

بی ربط پرسیدم:

-معنی اسمت چیه؟

-جویبار، چطور؟

در جستجوی پودر ژله و کیک کابینت را باز کردم و جواب دادم:

-همینجوری، آخه تا حالا نشنیده بودم برام جالب بود.

نخودی خندید و با شیطنت گفت:

-اگه قرار نیست تو هم مثل آرمان برام دست بگیری یه راز کوچولو رو بهت

بگم.

بی حرف سر تکان دادم همان را رضایت برداشت کرد و گفت:

-آرکیا اسم دخترونه ست بابام چون به فامیل مون میومد روم گذاشت.

قهقهه زدند بی اراده بود، نگاه چپ چپ آرکیا اما باعث شد همان را هم جمع کنم

و در توجیه خودم توضیح دادم:

بادردخوشبختم

97

-باور کن به اسمت نخندیدم به ابتکار بابات خندیدم.

و با دیدن نگاه پر از گلایه‌ی آرکیا باز شلیک خنده ام در فضا رها شد.

دستش بی اراده باز سمت خمیر بازی آیدا رفت و بدون اینکه نگاه از خمیر

بردارد صدایم کرد:

-میگما خیال

هوم را آهسته گفتم اما شنید و حرفش را ادامه داد:

-به نظرت من آدم بدیم؟

در حال هم زدن ژله کمی فکر کردم و پرسیدم:

-از چه نظر؟

باز نگاه چپ چپش را حواله ام کرد و به طعنه گفت:

-یدونه نه داداش جونم این چه حرفیه هم میگفتی قبول میکردم ازت.

به طعنه کلامش خندیدم و گفتم:

-خب باید بدونم از چه نظر مثلا توی تقلب کردن که حسابی افتضاحی.

باز در لاکش فرو رفت شانه بالا انداخت و با لحنی که سعی میکرد بی خیال باشد

اما کاملا پیدا بود که برایش مهم

است گفت:

-کلا میگم مثلا اخلاق و رفتار و ظاهرم چطوری؟ خیلی بدم؟

به رفتارش ریز شدم و دست به سینه به کابینت تکیه دادم و با چشم های ریز

شده سوال ده امتیازی را پرسیدم:

-کی گفته بدی؟

بی حواس، صادقانه جواب داد:

-شیوا

بادرد خوشبختم

98

لازم نبود پیرسم شیوا چه کسی ست از حالت گرفته چهره اش معلوم بود که صد در صد منظورش با دوست دخترش

است، هر چند دروغ چرا ان روز تصادفا چشمم به اسم مخاطب روی گوشی اش افتاده بود.

کنارش نشستم و قبل از اینکه خمیر آیدا را بیشتر از آنچه که بود از ریخت بی اندازد آنرا از دستش کشیدم بی توجه  
به من ادامه داد:

-میگه من چیپم، آبروشو میبرم، میگه روش همیشه به دوستاش منو با عنوان دوس پسر معرفی کنه. خیال من

چیپم؟ چون مثل آرمان طراح لباس ندارم و دنبال خودم نوچه و بادیگارد راه نمی ندازم چیپم؟ به من میگه روم

همیشه سوار ماشینت بشم بات پیام بیرون، خیال من که ندار نیستم ولی تو بگو سوار پژو پارس شدن آبروریزیه؟

دلم برای لحن مظلومانه اش گرفت و این بار من به جان عروسک خمیری آیدا افتادم و در همان حال گفتم:

-ارکیا میدونی وقتی این خمیرا رو برای آیدا خریدم رنگی بودن، هر کدوم یه

رنگ قشنگ داشت، سبز، قرمز، آبی،

زرد. وقتی واسه آیدا ادمک درست کردم لباسش سبز بود شلوارش قرمز

موهاش زرد، دادمش دست آیدا اونم بدون

اینکه به ظاهرش نگاه کنه یا اصلا نشون بده که ازش خوشش اومده یا نه همشو

تو مشتتس مچاله کرد و تغییر شکلش

داد. این رنگ کدر قهوه ای و زشتی که میبنی حاصل قاطی شدن اون همه رنگ

قشنگه، هیچ وقت نذار کسی مچاله

ات کنه و بعد بهت شکل بده، چون اون وقت دیگه نمیتونی اون همه رنگ قشنگ

توی وجودت رو برگردونی واسه

همیشه قهوه ای میمونی.

\*\*\*

راضی کردن زن عمو سخت ترین کاری بود که کردم، نه به خاطر اینکه با آمدن

شیرین به خانه من مخالف باشد، نه.

بلکه به این خاطر که از بین هر یک کلمه شرط و شروطی که ردیف میکرد یک

کلمه طعنه و کنایه هم بابت رفتن

یکباره و بی خداحافظی ام بارم میکرد. به روی خودم نیاوردم که من مراسم

خداحافظی را با عمو به پرسوز و گداز

ترین شکل ممکن و دور از چشم او پشت سر گذاشتم وقتی او خودش مرا از آن

خانه بیرون کرده بود؟ تماس را که  
 قطع کردم پیام موفقیت آمیز بودن ماموریت را برای شیرین ارسال کردم و خاطر  
 نشان کردم که بدون خریدن آش از  
 خاله طوبی به خانه راهش نمیدهم.  
 صدای زنگ آیفون باعث شد بی خیال سرنگ تزریق ژله به سمت آیفون بدوم.  
 ایدا به صدای زنگ این لعنتی بدجور  
 واکنش نشان میداد و من مرتب فراموش میکردم که به کسی بگویم صدای آنرا  
 عوض کند. در را بدون حرف به روی  
 بادرد خوشبختم

99

تصویر ارکیا که در مانیتور ادا و اطفار می امد باز کردم و باز به اشپزخانه برگشتم  
 و کار نیمه تمام را ادامه دادم کمی  
 بعد حضور ارکیا را پست سرم حس کردم. پلاستیک چیپس و پفک و تخمه را  
 روی میز بغل دستم گذاشت و گفت:  
 -اینم سفارش خواهر خانمی.

از اینکه مرا خواهر خانمی صدا میکرد حس خوبی میکردم. حسی که بیست سال  
 نداشتم، نه حتی قبل تر از آن، من  
 سی و یک سال خواهر هیچ کس نبودم.

کارخانه قند و نیشکر ته قلبم را برای او رو نمایی نکردم و در عوض با اخم

بزرگی گفتم:

-پیام بانک نیومدا!

بدتر از من اخم کرد و صدایش را دو رگه کرد و پس سرش انداخت و باز با ادا

گفت:

-نیومد که نیومد. بین همشیره صد دفعه بهت گفتم جایی که یه مرد سیبیل

کلفت حس یه ضعیفه دست تو

جیش نمیکنه. شنفتی؟

بی حرف فقط با همان نگاه معروفم به او خیره شدم کمی استواری کرد و دست

آخر چندبار پشت سر هم پلک زد و با

لحن پسر بچه های شیطان پرسید:

-دکمه‌ی غلط کردمش کجاست؟

از حرفش پر صدا خندیدم و سری تکان دادم. خندید و کنارم نشست و گفت:

-خب دیگه چیکار کنم برات؟

به میوه های روی میز اشاره ای کردم و گفتم:

-دستاتو بشور بیا این میوه ها رو پوست بگیر خرد کن تا ژله خودش رو نگرفته

بریزم توش.

سرخوش دستی به هم مالید و با خود زمزمه کرد:



-چه شبی بشه امشب.

بادرد خوشبختم

100

و بدون توجه به نگاه چپ چپ من دستش را در همان سینک طرفشویی شست و

پشت میز نشست و مشغول شد.

کمی در سکوت گذشت و دست آخر طاقت نیاورد و حرفی که از قبل از رفتنش

به سوپرمارکت مزه مزه میکرد به

زباننش آمد:

-میگما خیال، میشه منم یه مهمون دعوت کنم؟

-نخیر نمیشه.

چشم درشت کرد و پرسید:

-چرا اون وقت؟

مثل پسر بچه های چهار ساله بود که باید هر اشتباهش را با دلیل برایش روشن

میکردی تا قبول کند که اشتباه بوده:

-ببین اگه من رامین رو دعوت کردم بخاطر اینکه که را\*بطه اش با شیرین کاملا

جدیه، خانواده ها در جریانن و

بینشون محرمیت هم خونده شده اما تو چه نسبتی با شیوا داری؟ جدای از اون از

حرفایی که امروز زدی من فهمیدم

هیچ از دوست دخترت خوشم نیامد بعد اون وقت پیام به خونه ام دعوتش کنم؟  
لبخند دندان نمایی زد و گفت:

-با اینکه خواهر شوهر بودن خیلی بهت میاد ولی مجبورم حرفت رو استوپ

کنم، کی خواست شیوا رو دعوت کنی؟

من الان به پای شیوا هم بیفتم تا وقتی ماشینم رو عوض نکنم بام آشتی نمیکنه.

"بهتر که نیامد" را زیر لب گفتم و به زبان آوردم:

-پس کیو میخوای دعوت کنی؟

لبخندش پهن تر از قبل شد و کوتاه و مختصر گفت:

-آرمان

چند لحظه مات و مبهوت نگاهش کردم و دست آخر با نگاه عاقل اندر سفیهی

گفتم:

بادرد خوشبختم

101

-منظورت از آرمان همون برادرته که از دماغ فیل افتاده و توهم داره که من

شیفته و کشته و مرده اش هستم و

اومدم اینجا توی خونه ی خودم زندگی میکنم که به اون و زندگیش آویزون

بشم.

ابرویی بالا انداخت و هم زمان که پز برادرش را میداد از او هم دفال کرد:

-داداشم که تقصیری نداره خداییش همه دخترای دورش واسه اینکه آویزونش بشن پشت سرش جیغ جیغ میکنن.

میدونی بیچاره روزی چندتا مزاحم دک میکنه؟ والا حق داره به همه ی دخترا با یه چشم نگاه کنه منم بودم...

بین حرفش پریدم و گفتم:

-اون دخترایی که تو میگی دقیقا یکیهستن لنگه شیوا جون خودت، عاشق پول و ماشینو و شکر و قیافه و شهرت

داداشت شدن. هر وقت کسی برادرت رو واسه اخلاق گند خودش دوست داشت تشریف بیار واسه من سخنرانی کن.

چند لحظه همانطور بر و بر مرا نگاه کرد و گفت:

-الحق که خواهر شوهری شیوا رو کجای بحث جا دادی؟

سرنگ را رها کردم و برای گذاشتن ژله در یخچال بلند شدم و زیر لب گفتم:

-خدا نکنه تو شوهر اون پول پرست بشی.

-چیکار کنم حالا؟ برم بالا دعوتش کنم؟ گناه داره بیچاره شب یلدا تنها بمونه.

چاقو را از دستش کشیدم و به خرد کردن میوه ها سرعت بیشتری دادم و در

همان حال نق زدم:

-بره همون جایی که تا الان بوده مبادا تنها بمونه.

-تا الان دنبال ضبط کلیپ بود واسه کنسرتای شهرستانش امروز تازه تموم شد،

دلت میاد بعد از این همه خستگی  
 توی همچین شبی بیاد تنها بمونه؟  
 دلم که می آمد هیچ، سر رفت و آمد را هم میخواست باز کند اما با اینحال دلم به  
 لحن ملتمس اریکیا سوخت و در  
 حالی که چاقوی دستم را تهدید آمیز تکان میدادم گفتم:  
 -باشه برو بگو بیاد ولی از الان گفته باشم اون مهمون تو نه من پس اگه حرف  
 بزنه مراعاتش رو نمیکنم دوتا میزارم  
 روش تحویلش میدم. اوکی؟  
 بادردخوشبختم

102

سرخوشانه "خیلی مردی" را تحویل داد و به سمت طبقه خودشان دوید و نماند  
 تا به او یاد بدهم که اگر میگفت  
 خیلی زن هستم به مراتب تعریف قشنگ تری به حساب می آمد. اصلا مگر زن  
 بودن بد بود که در این جامعه این  
 همه به نادیده گرفتنش اصرار می ورزیدند؟  
 \*\*\*

در حال بافتن موهایم از سمت چپ شانه ام به آیدا نگاه کردم که از وقتی بیدار  
 شده بود کنار میزِ کرسی مانند یلدا

نشسته بود و خیره به ژله های عروسکیای که عروسک را در دامن رنگارنگ ژله ای فرو کرده بودم نگاه میکرد.

با شنیدن صدای زنگ درب واحد بیخیال بستن انتهای بافت موهایم سوییشرت را تنم کردم و مثل همیشه کلاهش

را سرم کشیدم و در را باز کردم. ارکیا مقابل در و برادرش پشت سر او به پله ها تکیه داده بود و دست به سینه خیره

ی زمین زیر پایش شده بود. به سلام پر انرژی ارکیا آهسته جواب دادم و در حال دعوت کردنشان به داخل با خود

فکر کردم حتما آقا در حال منتگزاری بر زمین راه رفتنش بر روی اوست. در را پشت سرشان بستم و در حال رفتن

به سمت اتاق برای بستن موها و تعویض سوییشرت با شال مناسبی، به سمت راهرو رفتم که صدای زنگ آیفون

وسط راه متوقفم کرد و در حال رفتن به سمت آیفون نمیدانم چرا اما سرخوشانه اعلام کردم:

-بچه ها هم رسیدن.

دکمه دربازکن را فشار دادم اما کلام پر از نیش و کنایه ارمان که مخاطبش در بود تا دیوار بشنود باعث شد دستم

روی دستگیره در خشک شود:

-مگه نگفتی فقط خودمونیم، یه دور همی ساده ست؟ پس این بچه ها کین  
دیگه؟ من حوصله شلوغی و عکس امضا  
ندارم ها! این رفته دوستاشو دعوت کرده انگار سیرک که.  
عصبانیتم از شنیدن کلمه "این" که به درخت میگفتند با شنیدن واژه سیرک که  
به خودش نسبت داده بود فروکش  
کرد. پوزخندی زدم و به سمتش برگشتم و خیره در چشمانش گفتم:  
-معذرت میخوام نه که خیلی جذاب هستین و برنده تندیس خوش اخلاقی، منم  
کلی برای سی چهل نفر از دوستانم  
پز شما و وجناتتون رو دادم و بلیط سیرک فروختم و قول عکس امضا دادم.  
نمیشه خواهش کنم یه امشب رو  
حوصلهی ما رو داشته باشین و بد بگذرونید؟  
بادرد خوشبختم

103

حتی منتظر کلامش نماندم در واحد را باز کردم و در حال انتظار برای ورود  
رامین و شیرین زیر لب اما طوری که او  
بشنود با خودم نجوا کردم:

-همچین میگه انگار ما حوصله اونو داریم، انگار خیلی خوش اخلاقه شرط و  
شروطم میزاره واسه اومدن، خوبه بخاطر

برادرش دارم تحملش میکنم.

آمدن رامین و حضورش در چهار چوب در باعث شد فرصت داد و بیداد و واکنش در مقابل حرفهایم را نداشته باشد.

به رامین که ظرف آش به دست با خوشرویی سلام گفت با لبخند جواب دادم و خوش آمد گفتم و در حال دعوتش به داخل سالن پرسیدم:

-پس شیرین کو؟

ظرف آش را به سمتم گرفت و در حالی که با سر به حیاط اشاره میکرد گفت:  
-شاهرخ زنگ زد شروع کرد داد و بیداد اونم ایستاد تو حیاط باهاش بحث کنه  
الان میاد.

-باشه بیا تو درو روی هم میزارم خودش بیاد، خیلی خوش اومدی.

ارکیا از جا بلند شد و یک قدم جلو آمد و دستش را دراز کرد تا خوش آمد بگوید، رامین در حالی که به من نگاه

میکرد تا او را معرفی کنم دستش را صمیمانه فشرد و من گفتم:

-ارکیا جان برادر ناتنی و پسر مادرم هستند

پوزخند صدا دار تندیسِ بلاهت و اخلاق باعث شد او که پشت سر ارکیا روی مبل نشسته بود و تا به اکنون پشت

اندام ارکیا پنهان بود هم جلب توجه کند. رامین نگاه متعجبش را روی او دوخت

و حرفی نزدم. دنبال مراسم معارفه  
را برگزار کردم:

-ایشون هم مجسمه ابوالهول، معرف حضور که هستند؟  
رامین شوکه از دیدن فرد معروفی آن هم در خانهی من، بیحواس نسبت به طعنه  
من سرش را با اشتیاق تکان داد و  
گفت:

-بله بله مگه میشه نشناسم؟

بادرد خوشبختم

104

صدای بلند خندهی من و ارکیا باعث شد تازه متوجه حرفش شود و از در اصلاح  
برآید:

-نه یعنی منظورم اینه که شخص ایشون رو میشناسم نه مجسمه ابوالهول رو،

خب یعنی مجسمه هم میشناسم

ولی...

حرفش را خورد و با خجالت با آرمان نگاه کرد و سری تکان داد به صورت سرخ  
از عصبانیت آرمان نگاه کردم و

تخمین زدم که فقط سه ثانیه دیگر در این خانه بند شود اما این تخمین با ورود  
اعجاب انگیز شیرین برهم خورد.



چنان با سر و صدا و اظهار خوشحالی از حضور فرد محبوب و مردمی مثل او وارد شد که من هم برای یک لحظه

تعجب کردم نکند ادمین فن پیج حضرت آقا را دعوت کرده‌ام. با تعجب از رفتار پر از تملق شیرین که آرمان را در

رودروایسی از طرفدارش نگه داشته و او را میخ صندلی کرده بود به طرف آشپزخانه رفتم. لیوان سوم را از نسکافه

پر میکردم که شیرین وارد آشپزخانه شد و کنار گوشم زمزمه کرد:  
-حرکت رو داشتی؟

بی توجه به او به کارم ادامه دادم و بدون نگاه کردن به صورتش پرسیدم:  
-چکار کردی باز؟

-بابا همین که الکی نشون دادم طرفدار دو آتیشه امکه روش نشه جمع کنه بره.  
ابرویم را بالا انداخت انداختم و به سمتش برگشتم و گفتم:

-خب میرفت چی میشد؟

این بار شیرین تعجب کرد:

-اِ! میخواستی بره؟ فکر کردم دوسداری باشه اخه نه که هنوزم پیجش رو هر شب چک میکنی گفتم شاید...

پوف کلافه ای کشیدم و در حال برداشتن سینی معترض گفتم:

-فکر نکن شیرین، فکر نکن.

شیرین جلوتر از من وارد سالن شد و روی مبل کنار نامزدش نشست.

بادرد خوشبختم

105

سینی را ابتدا مقابل رامین و شیرین سپس ارکیا گرفتم و دست آخر سراغ آرمان

رفتم. سرش را بلند کرد و نگاهش

از چشمانم به جایی نزدیک گردنم نشست و با لحن بدی گفت:

-نمیخوام.

پوزخندی زدم و آهسته طوری که به گوش رامین نرسد گفتم:

-چرا عشقم؟ توش معجون عشق و محبت ریختم زودتر عاشقم بشی، بخور

دیگه.

صدای خنده ی ارکیا نشان داد که حرفم را شنیده، نیشخندی زدم و بدون اینکه

منتظر برداشتن معجون سحرآمیزم

از جانب او باشم پشت چشمی نازک کردم و سینی را به آشپزخانه برگرداندم و

روی اپن گذاشتم و به سمت آیدا که

پشت مبل برادرش ایستاده بود و با وحشت و تعجب به رامین نگاه میکرد رفتم و

آهسته صدایش زدم:

-خوشگل من، نمای بشینی شیرکاکائوتو بخوری؟

نگاهش را از روی رامین برداشت ولی سرش را به علامت منفی تکان داد. این

بار شیرین که متوجه ما بود صدایش

کرد:

-آیدا خانم، نمیای به خاله سلام بگی؟

از همانجا با سر پاسخ منفی داد شیرین اما دست بردار نبود و گفت:

-خب پس میگی من این عروسک دیبی که خریدم رو بدم به داداش ارکیا واسه

خودش باشه؟

در کسری از ثانیه آیدا با سرعت خودش را به شیرین رساند و اینبار در حالی که

پشت دسته مبل سمت او پناه

میگرفت نگاهش را بین رامین و کیف شیرین گرداند. لبخندی به حرکتش زد و

روی مبل تک نفره نشستم. شیرین

جاسویچی کوچکی از عروسک دیبی درآورد و در حالی که مقابل چشم آیدا

تکانش میداد گفت:

-بفرمایید اینم واسه آیدا خانم.

آیدا نگاهی به جاسویچی کرد و در حالی که دستش را برای گرفتنش پیش

میبرد گفت:

-این که دیبی نیست. خیلی کوچیکه. این بچشه.

بادرد خوشبختم

106

سعی کردم بدون صدا بخندم مبادا صدای بلند خنده ام باز آیدا را در لاک  
 دفاعیش فرو ببرد و در همان حال نگاهم  
 روی صورت آرمان نشست که بد لبخند پهنی که از او بعید بود به آیدا نگاه  
 میکرد. لبخندش بدک هم نبود حداقل  
 صورتش را باز میکرد و او را از آن حالت عبوس همیشگی دور میکرد.  
 آیدا جاسوییچی را مقابل چشمش تکان داد و سرش را به شیرین کمی نزدیک  
 تر کرد و آرام گفت:  
 -ازت متنفرم.  
 چشمان رامین از این حرف گرد شد اما باقی ما که معنی حرف او رو میدانستیم  
 باز بی صدا خندیدیم. شیرین با  
 لبخند از سر ذوقی صورت تپل آیدا را در دو دستش فشرد و بو\*سه محکمی  
 روی موهایش کاشت و گفت:  
 -قربونت برم الهی منم ازت متنفرم.  
 رامین متعجب تر شد و آیدا باز ادای دیبی را درآورد:  
 -مزاحم کمتر بیا خونمون.  
 باز ما خندیدیم و چشم رامین گرد تر از سابق شد و آهسته پرسید:  
 -چی میگه این بچه.

شیرین بی توجه به سوال او همانطور که صورت آیدا را در دست داشت،

صورتش را به سمت رامین برگرداند و گفت:

-ببین آیدا این آقا عمو منم خیلی دوشش دارم. میشه توام بخاطر من دوشش داشته باشی.

آیدا به زحمت صورتش را از دست شیرین رها کرد و باز پشت مبل پناه گرفت و آهسته گفت:

-نه اون مزخرفه، خیلی ناراحتم مزاحم شده.

این بار هیچ کس در جمع نتوانست صدای خنده اش را کنترل کند همه پر صدا به چشمهای دایره مانند شدهی رامین

خندیدند و نگاه من به خنده های از ته دل آرمان بود که دستش را به سمت آیدا دراز کرد و گفت:

-بیا دورت بگردم بیا بغل خودم قربون این شیرین زبونیات برم که قبلا نداشتی. لبخندم عمق گرفت پس او خندیدن و قربان صدقه رفتن هم بلد بود؟  
بادردخوشبختم

107

به زحمت و با نشان دادن کلیپ کوتاه کارتون کلاه قرمزی که عروسک دیبی در آن نقش آفرینی میکرد توانستیم به

رامین تفهیم کنیم که آیدا فقط ادای عروسکی را در میآورد که با وجود زشت بودن تمام شیرینباش در برعکس

حرف زدن اوست.

برای کشیدن آشی که شیرین با درخواست من همراه خودش آورده بود بلند شدم و به آشپزخانه رفتم. آش بلغور گرمی که هنوز هم بخار آن به راه بود را در کاسه های سفالی ریختم و در سینی چیدم و به پذیرایی برگشتم.

یخ بین رامین و پسرها آب شده بود و با هم گرم گرفته بودند و دربارهی موضوعی که نمیدانستم چیست صحبت

میکردند و شیرین هم خودش را با بازی با آیدا سرگرم کرده بود.

کاسه را تک به تک مقابلشان گرفتم و بعد از خالی شدن سینی با کاسه خودم روی مبل نشستم و به بحثشان گوش

دادم، ارمان در حال توضیح دادن موضوعی بود:

-همه کارشو کردم خود موزیک نهایی هم آماده ست فقط مدیر برنامه ام میگفت با کلیپ بفرستیمش بیرون بیشتر

میگیره به خصوص اگه کلیپش اولین بار توی کنسرت پخش بشه.

ارکیا با ذوق گفت:

-خیلی خوبه که واسه کلیپش چه فکری کردین؟

آرمان شانه ای بالا انداخت و در حال بهم زدن آش برای سرد شدنش گفت:

-والا شایان هرچی ایده داشت امروز واسه کلیپ آهنگای قبلی پیاده کرد، ایده

هاش ته کشید. حالا قرار شده

فکراشو بکنه چیزی پیدا کرد بگه بریم واسه ضبط اما مشکل اینجاست وقت

نداریم آخر هفته دیگه کنسرتای

استانی شروع میشه تمام کلیپا رو واسه کنسرتا میخوایم.

ارکیا پرسید:

-از این مدلای دوره می رفقا هم پر کردین

آرمان سرش را به نشانه مثبت تکان داد. رامین قاشقی از آش را در دهان

گذاشت و گفت:

-خب چرا از این مدلای جدید که تازه مد اومده استفاده نمیکنید؟ همینا که با

زبان اشاره متن ترانه رو اجرا میکنن.

هم حمایت از ناشنوایان میشه و واسه وجهه ات خوبه هم یکم حالت موزون داره

حرکاتش قشنگه.

بادرد خوشبختم

108

آرمان سرش را کمی به نشانه نمیدانم تکان داد و بی میل گفت:

-آخه اون مدل به هر ترانه ای نمیخوره به قول تو معلوم نیست کلمات ترانه من،

سمبل اشاره اش موزون باشه.

نباشه یه حال بدی میشه.

شیرین در حالی که آش را قاشق به قاشق فوت میکرد و در دهان آید می گذاشت  
گفت:

- کاری نداره که ترانه تون رو به خیال بگید اون براتون به زبان اشاره اجرا میکنه  
شما ببین موزون هست یا نه.

چشمان متعجب آرمان به سمت من که بی خیال بحثشان در حال خوردن بودم  
برگشت و پرسید:

- مگه ایشون زبان اشاره بلدن؟

شیرین برای بازار گرمی گلویی صاف کرد و بادی به غبغب انداخت و پر از  
اعتماد به نفس و فخر فروشی گفت:

- بله که بلده، در این دنیا هیچ چیزی وجود نداره که خیال من بلد نباشه. خیال  
یادته زبان اشاره رو بخاطر اون

دانشجوت یاد گرفتی که ناشنوا بود ولی خیلی با استعداد بود، میگفتی حیف این  
همه استعداد که هدر بره فقط

بخاطر اینکه نصف چیزا رو نمیرسه هم زمان هم لبخونی هم یادداشت کنه.

با علم به هدفی که شیرین از گفتن این حرف او دنبال میکرد فقط به تکان دادن  
سری بسنده کردم و قاشق آخر را

ته ظرف کشیدم و شیرین ادامه داد:

- آره خلاصه خیال رفت فشرده زبانش رو یاد گرفت بعدم براش کلاس



خصوصی گذاشت که اون بیچاره هم از بقیه  
 عقب نمونه. از اون به بعد هم سر کلاسایی که اون دانشجو بود هم صوت داشت  
 هم تصویر، یادش بخیر خیال یادته  
 چقدر به حرکت بعضی کلمه ها خندیدیم.  
 لبخندی از یادآوری آن خاطره دور زدم که با شنیدن صدای پوزخند آن غولتشن  
 بی شاخ و دم در جا خشکید:  
 -مگه خیال خانم بلدن بجز به خودشون به کس دیگه ای هم اهمیت بدن و برای  
 صلاح و خوشحالی سایرین کاری  
 کنن؟

قبل از اینکه شیرین در دفاع از من بلند شود، طعنه‌ی خودش را به خودش  
 برگرداندم:

بادردخوشبختم

109

-حداقلش اینه که واسه عزیزانم کم نمیزارم و اگر یه وقتی خدایی نکرده توی  
 موسسه با همکلاسیشون دعواشون

شد و زدن دستش رو شکستن بیخود بهانه نیارم که کارم مهمتره تا وظیفه‌ی

خودم رو گردن دیگران بندازم و وقتی

هم اومدم اصلا ککم هم نگزه که حالا خواهرم خوب هست یا نه، یا اینکه اصلا چه

اتفاقی افتاده.

دندانش را با حرص به هم سایید و به احترام حضور رامین با صدای کنترل شده ای گفت:

-به من طعنه میزنی؟

شانه بالا انداختم و نگاه سردم را به چشمانش دوختم و محکم جواب دادم:

-خیر بنده طعنه نزدم برعکس حرفم رو رک و پوست کنده گفتم.

از جایش برخاست و با یک قدم خود را مقابلم رساند و انگشت اشاره اش را تهدیدوار برایم به حرکت درآورد و

گفت:

-بین خانم محترم، در جایگاهی نیستی که به من بگی نسبت به خانواده ام چه

وظایفی دارم چون خودت هم نسبت

به تنها عضو خانواده ات یه سری وظایف داشتی که بیست سال با بهانه و بی بهانه

ندیدش گرفتی، پس هرکی بتونه با

خانواده دوستی من افترا بزنه تو یکی که عمرا بتونی.

من هم مثل خودش از جا برخاستم و کمی سرم را بالا گرفتم تا بتوانم رخ به

رخش، کم کاری اش را به صورتش

بکوبم:

-اتفاقا من یکی فقط میتونم خانواده دوستی شما رو زیر سوال ببرم چون من تنها

خواهر عضوی از خانواده شمام که  
 شما قیم قانونیش هستی پس فقط من میتونم از شما توضیح بخوام چرا امروز به  
 بیمارستان نرفتن. اولویت زندگی  
 به آدم خانواده دوست، خانوادشه اقای محترم نه کارش. آقای خانواده دوست،  
 سر فیلمبرداری که سهله اگه مثل نیل  
 آرمسترانگ در حال قدم زدن روی سیاره ماه هم بودین باید تا خبر بیماری آیدا  
 رو میشنیدین میومدین. قیم این  
 بچه شمایی خدایی نکرده اگر انقدر حالش بد بود که عمل لازم میشد اون وقت  
 کی باید پای اون برگهی کوفتی رو  
 امضا میکرد؟  
 صورتش از فرط عصبانیت قرمز شد و چندبار دهانش را برای زدن حرفی که به  
 زبانش نیامد باز و بسته کرد و در  
 آخر وقتی حرف مناسبی پیدا نکرد باز من گوینده شدم:  
 بادرد خوشبختم

110

-حرفی واست نیومد نه؟ معلومه چون حرف حق جواب نداره. تو به من میگی  
 خودخواهم، آره من خودخواهم اما از  
 تو خودخواه تر هیچ وقت و هیچ جا، حتی توی آینه هم ندیدم. من حداقل توی

این دنیا به دو نفر دیگه هم به غیر از خودم اهمیت میدم اما تو به هیچ کس به جز خودت اهمیت نمیدی. پوزخندی زد و در حالی که انگشت تهدید گرش را به بازویم کوبید گفت: -چرا اتفاقا به چیز دیگه هم توی این دنیا به جز خودم واسم اهمیت داره، اونم اینه که به روز به عمرم مونده باشه تو یکی و با دستای خودم خفه کنم و بگشم. چند ثانیه در چشمانش که آتش خشم و کینه در آن شعله ور بود خیره ماندم و به یکباره شروع به خندیدن کردم. صدای قهقهه بلند من تنها صدایی بود که در آن خانه به گوش میرسید و این خنده نگاه خیره تک تک حاضرین را روی من کشانده بود. خوب خنده ام را کردم و به یکباره جدی شدم و با دو برابر آن خشمی که در چشمان او بود به او خیره شدم و انگشت اشاره ام را تهدید آمیز چند بار به سینه اش کوبیدم و با لحن خشنی که صدایم را دورگه کرده بود در صورتش غریبم: -منو از مُردن نترسون چون من بیست سال پیش مردم، یاد بگیر هیچ وقت به مرده رو از مردن نترسونی، آدم ترس از دست دادن چیزی رو که نداره به دلش راه نمیده.

\*\*\*

آبی که به صورت تم پاشیدم تا خواب آلودگیام را از بین ببرد باعث مور مور شدن  
تم شد. از سرما به خود لرزیدم و  
برای رفع این سرمازدگی سویی شرتم را از پشت صندلی برداشتم و روی تاپ  
بندی سفیدم پوشیدم و بدون بستن  
زیپش پشت میز آشپزخانه نشستم و مشغول تصحیح برگه های امتحان میان ترم  
شدم. اما سر و صدای طبقه بالا  
مانع تمرکز می شد. صدا آنقدر زیاد بود که حتی با وجود عایق صدا بودن واحد  
بالایی باز هم روی اعصاب بود.  
صدای کوبیده شدن درب واحد و ادارم کرد باز دست از برگه ها بکشم. بلند شدم  
و در حال بستن زیپ سویی شرت و  
انداختن کلاهش بر سرم به سمت در رفتم و آن را باز کردم. ارکیا پشت در بود  
لبخندی تحویل اخم های درهم من  
داد و گفت:  
-چه عینک بهت میاد  
اخم کم رنگ شد اما لبخندی نزدیم و گفتم:  
بادرد خوشبختم

111

-این همه پله رو اومدی پایین از من تعریف کنی؟

-اومدم پاچه خواری که راهم بدی داخل؟

دلیلی برای حضور یک مرد در خانه ام نداشتم، به خصوص اینکه آیدا هم در

خانه نبود. دست به سینه زدم و با نگاه

خیره ام او را برانداز کردم تا یک دلیل منطقی به دستم بدهد. از نگاهم منظورم

را فهمید و پرسید:

-مگه صداهای طبقه بالا رو نمیشنوی؟

حق به جانب نق زدم:

-مگه میشه نشنید؟

حالت پنجر شده ای به صورتش داد و گفت:

-فردا امتحان میان ترم دارم تو این صدا یه کلمه هم نمیتونم بخونم. جون ارکیا

بزار پیام اینجا بخونم.

باز نگاهی به سرتا پایش کردم و با خود فکر کردم این پسر هر چقدر هم که

وجودش با شیطنت عجین باشد حداقل

برای من یک نفر خطرناک نیست و این را بارها در طول این مدت ثابت کرده از

طرفی دلیلش کاملا منطقی بود. وقتی

با وجود عایق صدا اینجا هم صدا شنیده میشد پس باید دید آن سمت دیوار

چقدر صدا بلند تر است بنابراین از

مقابل در کنار کشیدم و بی حرف به او اجازه ورود دادم.  
 صندلش را از پا در آورد و وارد شد و مستقیم به سمت کاناپه رفت و من هم به  
 سراغ آشپزخانه رفتم و طرف میوه را  
 از یخچال درآوردم و همراه پیشدستی و چاقو به سراغش رفتم و بدون تعارف  
 ظرفها را روی میز گذاشتم و گفتم:  
 -چیزی لازم شد صدام کن.

در حال زیر لب خواندن قسمتی از کتابش سرش را بی حرف تکان داد.  
 به سراغ آشپزخانه رفتم و باز پشت میز نشستم و مشغول شدم نمیدانم چقدر  
 گذشته بود که سایه اش را بالای سرم  
 دیدم و صدایش را شنیدم:

-خیال نگاه کن بین اینجا ثابت فراریت رو از کجا بدست آورده؟  
 کتاب را از دستش گرفتم و با نگاه کردن به سوالی که نشانم داده بود سریع  
 حلش را در ذهنم بررسی کردم و گفتم:

بادرد خوشبختم

112

-دما و فشار رو دو سمت نمودار علامت میزنی و کا رو از روی منحنی میخونی.  
 بیشتر گیج شد و با اخم گره کرده ای جدیتش را نشان داد و پرسید:  
 -چطوری؟

-خط کش داری؟

دست در جیب هودی تنش کرد و هم زمان گفت:

-آره گذاشتم تو جیبم.

دستش را کشید و همراه با خط کش بسته سفید کوچکی هم از جیبش بیرون

کشیده شد و روی زمین افتاد.

برای برداشتن بسته خم شدم و عکس ریوی یک انسان سالم و ریه یک انسان

سیگاری انقدر چشمم را پر کرد که

رنگ عوض کردن ارکیا را ندیدم.

جعبه را برداشتم و قد راست کردم و در چشم های در حال فرار ارکیا خیره شدم

و پرسیدم:

-این چیه ارکیا؟

لبش را به هم فشرد و گفت:

-یعنی تو نمیدونی این چیه؟

پوزخند زد و بی اراده کمی صدایم بالا رفت:

-برعکس انگار تو نمیدونی این چیه، میدونی؟

باز طفره رفت:

-بیخیال تورو خدا مگه من بچه ام داری بازخواستم میکنی؟

پاکت را در مشتم فشردم، مچاله اش کردم و در سینه اش پرت کردم و باز



فریاد زدم:

بادرد خوشبختم

113

-آره بچه‌های. بچه نبودی سمت این خودکشی تدریجی نمیرفتی.

چشمانش را درشت کرد و بهت زده گفت:

-دیگه خیلی داری بزرگش میکنی خیال.

صدای خنده های سرخوش برادرش از راه پله ها بیشتر عصبی ام کرد، من اینجا

نگران برادر او بودم و خودش با

دوستانش دوره میگذاشت و از ته دل میخندید، از تصور این موضوع عصبی

خندیدم و فریاد زدم:

-چون بزرگه ارکیا خان، تو به من گفتی من خواهر بزرگترم یادته؟ من نمیخوام

برادر کوچکم رو سیگار به دست

بینم، اصلا میدونی این زهرماری چقدر مضره؟ مگه نمیبینی خودشون به زبون

خودشون میگن سیگار مضره و

عکس ریه آدم سیگار میزارن؟ ارکیا یه بار برای همیشه میگم نمیخوام دیگه این

کوفتی رو توی دستت بینم.

او هم برای اولین بار صدایش را بر سرم بلند کرد:

-به تو مربوط نیست زندگی خودمه، سیگار که هیچ دلم بخواد تریاک و حشیش

و شیشه هم میکشم.

نام حشیش در سرم تکرار شد و تصویر بابا در مقابلم جان گرفت که باز هم مادر را زیر مشت و لگدهایش گرفته بود و

از او میپرسید با محمود خیاط چه سر و سری دارد. قلبم از ریتم همیشگی افتاد و نفس هایم قابل شمارش شد.

صدای کوبیده شدن پشت سر هم درب واحد باعث شد اریا رنگ پریدگی ام را نبیند و به سمت در برود. برای

جلوگیری از ضربه ای که در اثر سقوط احتمالی قرار بود به سرم وارد شود به لبه میز چنگ زدم و آرام روی زمین

نشستم. صدای فریاد آرمان آخرین چیزی بود که شنیدم:  
-چه خبرتونه شما دوتا؟ آبروم رو بردید.

با باز کردن پلک هایم نگاه نگران آرمان مقابل چشمم جان گرفت. چشمان باز مرا که دید نفس عمیقی کشید و

صورتش را از مقابل چشمانم دور کرد. چند بار دم و بازدم را انجام دادم تا بالاخره خون به مغزم رسید، شروع به

پردازش اطلاعات کرد و متوجه موقعیتم شدم.

باز مرا روی زمین خوابانده بودند و پاهایم را رو به بالا به کابینت تکیه داده بودند تا خون به مغزم برگردد. خجالت

زده از این وضعیتم مقابل دو نامحرم پاهایم را پایین اوردم و سعی کردم که

بنشینم. ارکیا با صدای لرزانی پرسید:

بادرد خوشبختم

114

-خوبی خواهری؟ کشتی منو به خدا.

بین نفس های به شماره افتاده ام جوابش را دادم:

-من خواهر آدم سیگاری...

فهمید که توان حرف زدن ندارم بین حرفم پرید تا بیشتر از این خودم را به

زحمت نیندازم.

-غلط کردم به خدا. به جون آیدا دیگه نمیکشم، اصلا قبل از اینم نمیکشیدم فقط

خریدم جلو رفقام کم نیارم.

حرفی نزدم. آرمان روی زمین کنارم نشست و در حالی که دستش را به زانوهای

که در آغوش کشیده بود تکیه میزد

شکلاتی به سمتم گرفت و گفت:

-بیا اینو بخور، رنگ به صورتت نمونده.

شکلات را از دستش گرفتم و در حال باز کردن زورقش درخواست آب کردم،

ارکیا که پیدا بود خیلی از بیهوش

شدنم ترسیده سریع گفت:

-من الان میارم.

و به سراغ آبسردکنی که به دلیل کمبود جا در راهرو گذاشته بودند رفت. بیحال

بودم اما بی ادب نبودم پس برای

تشکر کردن لب از لب باز کردم:

-ببخشید که به شما زحمت دادم.

به جای منت گذاشتنی که حدسش را میزدم لبش را برای لبخند به اندازه

میلیمتری انحنا داد و گفت:

-تشکر لازم نیست وظیفه انسانیم بود. فقط اگر حالت بهتر شده ممکنه زیپ

ژاکت رو بکشی بالا؟ ارکیا هنوز سنی

نداره درست نیست.

برای یک ثانیه متوجه حرفش نشدم، چشمانم از شدت تعجب از حدقه بیرون

پرید و سرم را کج کردم. زیپ لباسم

پایین بود و با هر دم و بازدم قفسه سینه ام بالا و پایین میشد. از شدت شرم

یکباره تمام خون در رگهایم به صورتم

دوید و با یک حرکت سریع زیپ را بالا کشیدم و زیر چشمی نگاهش کردم که

مطمئن شوم واکنشم را ندیده باشد.

صورتش را به سمت دیگر کج کرده بود تا مثلا بگوید حواسش به من نبوده اما

لبخندی که سعی در خوردنش داشت

چیز دیگری میگفت.

بادرد خوشبختم

115

زیر لب شیرین را که این مُتَدِ وقیحانه لعنتی را به او آموخته بود لعنت کردم به گمانم شنید که گفت:

-ببخشید که چنین جسارتی کردم فقط وقتی شما رو توی اون حال دیدم به تنها چیزی که فکر میکردم سلامتی

شما بود و اینکه از یه سگته و سنگکوب دیگه جلوگیری کنم، اصلا به این که هیچ نسبتی با شما ندارم و نامحرم حساب میشم یا هرچیز دیگه فکر نکردم.

منظورش را از هرچیز دیگه فهمیدم و از قبل هم سرخ تر شدم. ارکیا بالاخره لیوان آب را به دستم رساند و گفت:

-ببخشید طول کشید مخزنش خالی شده بود عوض کردم.

جوابی ندادم و لیوان آب را یکنفس سر کشیدم. در حال حاضر حتی اگر کل آب آن مخزن تازه تعویض شده را هم

سر میکشیدم بعید میدانستم ذره ای از گر گرفتگی ام کم کند.

لیوان را به دست ارکیا دادم و نگاهم را روی زمین دوختم مبادا به چشم دو

پسری بیفتد که نمیدانستم وقتی بی

هوش بوده ام چه چیزها که ندیده اند. صدای جابه جا شدن ارمان را شنیدم و

کمی بعد صدای خودش از بالای سرم

به گوش رسید:

-اگه اجازه بدید ما رفع زحمت کنیم که شما راحت تر استراحت کنید.

این مرد همان پسر بی منطقی بود که تا چند روز قبل مثل سگ هار بی بهانه و با

بهانه به من میپرسید؟ آخر این همه

شعور و فهمیدگی از چنین آدمی بعید بود.

-ارکیا توام پاشو بریم.

ارکیا صندلی را پیش کشید و گفت:

-تو برو من نیام. میمونم پیش خیال شاید دوباره حالش بد شد بهم نیاز پیدا

کرد.

آرمان سرش را به نشانه تاسف تکان داد یک قدمی که پس رفته بود را پیش

آمد و کلاه هودی ارکیا را گرفت و از

پشت کشید و گفت:

-بهت میگم پاشو بریم حتما باید مستقیم بگم دختر مردم میخواد دراز بکشه

جلوی تو معذبه؟ بیا بریم تو اینجا

نباشی عصبیش کنی هیچیش نمیشه.

بادرد خوشبختم

116

به صحنه کشیده شدن کلاه ارکیا لبخند بی رمقی زدم که ارمان یکباره به سمتم برگشت و لبخندم را شکار کرد و بعد از چند ثانیه مکث کرد و بالاخره گفت:

- ما میریم بالا ولی اگر کاری داشتین یا حس کردین باز داره حالتون بد میشه یه زنگ به من بزنید سریع خودم رو میرسونم. شماره ام رو که دارید؟

از هفته پیش که تماس گرفته بود تا شکستن دست ایدا در مدرسه را به گوشم برساند شماره اش را در گوشیام "غولتشن" ذخیره کرده بودم، بنابراین سری به نشانه مثبت تکان دادم و خداحافظی و رفتنشان را به تماشا نشستم. صدای بسته شدن در را که شنیدم بالاخره نفس حبس شده ام را رها کردم و زیپ سویی شرت را پایین کشیدم و روی گلیم فرش کف آشپزخانه دراز کشیدم و سعی کردم به این فکر نکنم که حیثیتم مقابل این دو پسر به باد رفته بود.

\*\*\*

ساعت آخر را با ترم آخری های دوره کارشناسی کلاس داشتم و این یعنی اینکه

انقدر در این هفت هشت ترم به ایشان فشار آورده بودم که دست از شیطنتهای مخصوص بچه های کارشناسی بردارند. بنابراین من میتوانستم این ساعت آخر را کمی راحت باشم نگاهم رو در کل کلاس چرخاندم و گفتم:

-جلسه قبل قرار شد تمرینات آخر کتاب رو با برنامه matlab حل کنید رو فلش برام بیارید. درسته؟

هممهای ایجاد شد یک عده تایید میکردند و آن عده ای که انجام نداده بودند از راه تکذیب و انکار در آمدند.

به اندازه کافی خسته بودم که حوصله این شلوغی را نداشته باشم بنابراین تقریباً فریاد زدم:

-ساکت. چند نفر کاری که گفتم رو انجام دادن؟

دست عده ای از بچه ها بالا رفت میشد گفت دقیقاً همان دسته از کلاس، که قبلاً با من برداشته بودند و میدانستند

تا چه حدی در کارم جدی هستم انجام داده بودند و آن دسته که فقط برای گرفتن مدرک اومده بودند و درس و یادگیری زیاد برایشان اهمیت نداشت هم انجام نداده بودند. طی یک تصمیم شیطانی گفتم:

-خیلی خب برای اینکه به عده ای از دوستانمون نشون بدیم که درس برداشتن



با من شوخی بردار نیست و کم

کاری تو سیستم آموزشی من جایی نداره این تمرینات رو سه نمره از فاینال حساب میکنیم.

بادرد خوشبختم

117

باز کلاس با صدای اعتراض بچهها شلوغ شد دوباره به کمک جذبه ام سکوت را برقرار کردم:

-کسی با خودش لپ تاپ آورده؟

دست دو نفر از دانشجوها بالا رفت

-برنامه matlab رو لپ تاپ تون نصب هست؟

یکی از آنها دستش را پایین انداخت اما دیگری با ژست خاصی گفت:

-استاد، مهندس شیمیای که رو لپ تاپش برنامه matlab نصب نباشه مهندس

شیمی نیست.

از این همه عرقش به این برنامه خنده ام گرفت و خنده من به سایرین هم اجازه

خندیدن داد. با ته مانده خنده ای که

هنوز روی لبهایم بود گفتم:

-خیلی خوبه که انقدر به رشته تون علاقه دارید جناب خوانساری میشه خواهش

کنم لپ تاپ رو در اختیار کلاس

قرار بدید تا از دوستانی که برنامه رو انجام دادن تست بگیرم و سه نمره امتحان رو براشون منظور کنم؟

-البته استاد

اینبار مخاطبم کل کلاس بود:

-خیلی خب، خانم‌ها آقایون، بیرون کلاس تشریف داشته باشید براساس لیست صداتون میکنم تا بیاید برنامه ای

که نوشتید رو اجرا کنید اگر اجرا شد سه نمره فاینالتون تضمینیه.

اینبار بخاطر جا به جا شدن دانشجوها و بیرون رفتنشان از کلاس سروصدا برپا شد.

خوانساری در کلاس ماند و مشغول اجرای برنامه شد. لیست را مقابلم قرار دادم و گفتم:

-جناب خوانساری میشه لطفا آقای آبیاری، احمدی، خانم آسیه زاده و خانم

آذرپور رو بگید تشریف بیارن داخل؟

-بله چشم.

به سمت در رفت و همراه چهار نفری که گفته بودم برگشت. از آبیاری و احمدی

خواستم برنامه را ران کنند و انها هم

بدون هیچ مشکلی برنامه را اجرا کردن اما آسیه زاده کمی لنگ میزد و من هم

اصلا به روی خودم نیاوردم که یادم

هست که این خانم از آن دسته افرادی بود که برای تمرین حل نکردن دست بالا برده بود و مطمئنا پشت این درها

بادرد خوشبختم

118

بود که یک فلش حاوی تمرین را گیر آورده بود و اکنون برای گرفتن سه نمره فاینالش تلاش میکرد صدای زمزمه

آهسته آبیاری را پشت سرم شنیدم که خطاب به خوانسار میگفت:

-تورو خدا کمکش کن حسام هیچی بلد نیست

اما صدای خوانسار به آهستگی صدای آبیاری نبود:

-ای تو روح خودت و عشق و عاشقیت. چجوری برم جلو چشم این کمکش کنم

آخه؟

خنده ام گرفت، منظورش از "این" من بودم انگار مثلا درخت هستم که ضمیر

فاعلی ام به اشیاء تغییر کرده بود.

شیطنتم گل کرد و به قصد آزارشان گفتم:

-خانم آسیه زاده مطمئن باشم که خودتون قبلا انجام دادید؟ فلش یکی از

دوستانتون رو نگرفته باشید!

هل شد و گفت:

-نه استاد خودمون انجام دادیم.

باز جای شکرش باقی بود مثل خیلی های دیگر به دروغ قسم خدا را نخورد.

همراهم زنگ خورد، گوشی را از جیبم

درآوردم و با نگاهی به نام مخاطب برای اینکه فرصتی به آبیار دهم تا به قول

خوانساری به عشق و عاشقیاش برسد

تماس را جواب دادم:

-بفرمایید.

-سلام خیال، خوبی؟ ارکیام.

زیر چشمی حواسم به آبیار بود که خودش را کمی سمت آسیه زاده کشید و زیر

لب شروع به توضیح دادن کرد و

جواب ارکیا رو دادم:

-الان سر کلاسم.

-میدونم به خدا مجبور شدم زنگ بزنم. امروز شروع کنسرت ارمانه باید واسه

ساندچک بره سالن منم فردا امتحان

دارم میخوام برم خوابگاه با بچه ها درس بخونم. تو میتونی امروز یکم زودتر

بیای پیش آیدا باشی؟

بادرد خوشبختم

119

-باشه ساعت یک میرسم خونه، خوبه؟

-عالیه، مرسی خیال ببخشید سر کلاست زنگ زدم. مواظب خودت باش  
خداحافظ.

خداحافظ را زیر لب گفتم و نگاهم برگشت سمت آسیه زاده که معلوم بود هیچ  
چیز از توضیحات پشت سر هم آبیار  
نفهمیده است.

آبیار نگاه نگرانش را بین من و آسیه زاده رد و بدل کرد و من دلم به حال همین  
نگرانی خانه کرده در چشمانش  
سوخت که گفتم:

-آقای آبیار، میتونید کمکشون کنید؟

انتظار چنین حرفی نداشت متعجب به من خیره  
شد و پرسید:

-اشکالی نداره استاد؟

-نه کمکشون کنید.

آبیار بالای سرش رفت و خیلی آهسته برایش توضیح داد و او هم با یک کلمه  
"فهمیدم" سرو تهش را هم آورد اما

در عوض زبانش، نگاه تشکرآلود و محبت آمیزش هزاران حرف با آبیار زد و نه  
تنها دل آبیار که دل من رو هم لرزوند.

واقعا که چقدر عشق زیبا بود.

\*\*\*

ماشینم را کنار ماشین گولپیکر آن غولتشن پارک کردم و پیاده شدم. بجز اینکه خودم هم در کنار او مثل مورچه

در برابر فیل بودم ماشینم هم کنار ماشینش کم از قلوه سنگ در برابر کوه نداشت. آهی کشیدم اما کم نیاوردم و با

زدن دزدگیر ماشین ابهتش را حداقل به رخ خودم کشیدم و به سمت خانه رفتم. به جای اینکه کلید را در واحد

خودم بی اندازم مسیر راه پله را بالا رفتم و زنگ واحد را فشردم صدای ارکیا از پشت در شنیده شد:

بادرد خوشبختم

120

-بابا به پیر به پیغمبر من آب باز نکردم.

در را گشود و با دیدنم به رویم لبخند زد:

-سلام تویی؟ چه خوب شد اومدی.

ابروهایم از ندانستن منظورش در هم گره خورد و گفتم:

-من که گفتم ساعت یک میام، دیر که نکردم!

قبل از اینکه جوابی بدهد صدای فریاد آرمان از جایی دور بلند شد:

-بابا این آب چرا سرده؟ یخ زدم.

با سر به سمتی که صدا از آن آمده بود اشاره رفت و گفت:

-دیر نکردی ولی میبینی که اوضاع قمر در عقربه منظورم اینه خوب شد زود  
اومدی میتونم با خیال راحت آیدا رو  
بسپارم دستت و فلنگ رو ببندم.  
خندیدم و قبل از اینکه بتوانم حرفی بزنم باز صدای آرمان بلند شد:

-ارکیا دیرم شده، این آب کوفتی رو ببند بزار گربه شور کنم برم دنبال  
بدبختیم.

ارکیا هم از همان دم در صدایش را بالا برد:

-بیام تو حموم جفتت بشینم راضی میشی که من آب باز نکردم؟ بابا بار صدم  
آبگرمکن خراب شده.

از جر و بحث بینشان خنده ام گرفت و سری تکان دادم. آیدا از پشت در بیرون  
آمد و با دیدن من به پایم آویزان  
شد و مثل همیشه "مامان" را چند بار تکرار کرد. مقابل پایش روی زمین زانو  
زدم و در آغوشش کشیدم و در حال  
بوسیدن موهای بلند و نرمش جواب دادم:

-جان مامان؟ قربونت برم الهی

صدای فریاد آرمان از همان فاصله دور بین عاشقانه های من و آیدا پارازیت  
انداخت:

-یخ زدم، یخ، یخ.

بادرد خوشبختم

121

اینبار نتوانستم خودم را بی تفاوت نشان دهم و خندهام پر سر و صدا رها شد.

ارکیا هم به خنده من خندید و سری از

تاسف به حال خودش تکان داد و گفت:

-میبینی وضعیتمو؟ دارم از همین فرار میکنم.

از جا بلند شدم و دست آیدا را در دست گرفتم و در حال پایین رفتن از پله ها

گفتم:

-به برادرت بگو اگه خواست بیاد پایین دوش بگیره.

روی پاگرد بودم که جوابش را شنیدم:

-خدا خیرت بده، الان میفرستمش بلکه این ده دقیقه آخر از دستش راحت شم...

آرمان!

باقی صدا زدنش پشت صدای بستن در جا ماند و جواب آرمان را نشنیدم. کلید را

در قفل انداختم و در را گشودم و

قبل از آیدا وارد شدم تا چراغ ها را روشن کنم. آیدا از تاریکی مطلق میترسید و

در تاریکی واکنش های

پرخاشگرانه ای از خود نشان میداد که از ترسش سرچشمه میگرفت. چراغ را



روشن کردم و دست آیدا را گرفتم و به داخل کشیدمش و در حال بستن در پشت سرش گفتم:

-خب تا آیدا خانم خوشگل من بشینه کارتونش رو نگاه کنه منم برم ماکارونی درست کنم. ماکارانی دوسداری آیدا؟

سرش را کمی تکان داد و با دو به سمت مبل مخصوصش رفت و خودش را از آن بالا کشید و منتظر روی مبل نشست

و این حرکت یعنی اینکه منتظر است تا مثل همیشه دی وی دی کلاه قرمزی را پخش کنم.

کنترل دی وی دی پلیر و تلویزیون را برداشتم و هم زمان دکمه پاور هر دو را فشردم و به سمت آشپزخانه رفتم. در حال پر کردن قابلمه از آب بودم که صدای آقای مجری پخش شد. قابلمه را روی گاز گذاشتم و فندک کشیدم و برای تعویض لباس به سمت اتاق رفتم که صدای در بین راه متوقف کرد.

در را گشودم و آرمان را با کلاه بافتنی پشت بلندی، پشت در دیدم. با صدای آهسته ای سلام داد اما نگاه من بین او و تصویر پسر خاله در صفحه تلویزیون رفت و آمد و به زحمت خنده ام را قورت دادم.

ناگفته هم از شامپو حوله در دستش پیدا بود که به چه قصدی اینجا آمده پس از

مقابل در کنار کشیدم و در حال

دادن پاسخ به سلامش او را به داخل دعوت کردم. صدایش را صاف کرد و با

لحن مودبانه ای که شدیداً از او بعید

میدانستم گفت:

بادرد خوشبختم

122

-ببخشید من یکم دیرم شده اجازه هست که از حمام واحد شما استفاده کنم.

با اینکه میدانستم لزومی به این کار نیست اما با دستم به سمت سرویس‌ها اشاره

ای کردم و گفتم:

-خواهش میکنم بفرمایید، چیزی لازم داشتید کافیه که بگید.

"نه، ممنون" را زیر لب جوید و به سمت حمام رفت برای مشایعتش نایستادم و

به اتاقم رفتم. بافت تنم را با یک

پلیور طوسی رنگ تعویض کردم و اینبار برای رعایت حجاب به جای آن

سویشرتِ زیپ دارِ لعنتی، شالی روی سرم

انداختم و به سالن برگشتم.

یدا هنوز هم محو تلویزیون بود و من با دیدن دوباره تصویر پسرخاله اینبار

خنده‌ی فرو خورده ام را آزاد کردم. با آن

کلاهی که سرش کرده بود و اینکه تا پایین پیشانی کلاه را کشیده بود بی شباهت

به این عروسک دوست داشتنی  
نبود.

صدای آیدا بلند شد:

-اینجاهاش دیبی نداره.

کنارش نشستم و در حال جلو زدن برنامه زیر لب گفتم:

-چرا داشت فقط میترسید سرما بخوره کلاه کشیده سرش نتونستی شناساییش  
کنی.

صحنه ورود دیبی را پلی کردم و در حالی که زیر لب "مگه چیه؟ نفته دیگه" را  
با لحن پسر خاله تکرار میکردم، از جا  
بلند شدم و به این هنرنمایی و تقلید صدای خودم خندیدم. واقعا هم که چقدر به  
او میآمد.

باز به آشپزخانه رفتم. سرویس در انحصار شاهزاده آرمان بود بنابراین در همان  
ظرفشویی آشپزخانه وضو گرفتم و

یاداوری اینکه اکنون که آب باز است حتما خون خونش را میخورد که کاش  
میتوانست بر سر من هم فریاد بزند "

ببند اون آب رو یخ کردم "خنده را بر لبم آورد. کلا ادای این بشر را درآوردن  
عجیب مزه میداد.

برای اینکه آیدا را تنها نگذارم در همان سالن سجاده پهن کردم و قامت بستم.

اواخر نماز عصر بودم که حضور شخص سوم را حس کردم. سلام را دادم و به سجده رفتم.

بادرد خوشبختم

123

سر از سجاده که بلند کردم او را دیدم که همان ابتدای راهرو بازویش را به تیغهی دیوار تکیه داده بود و مرا خیره نگاه میکرد. باز همکلاهِش را تا پیشانی پایین کشیده بود و اینبار حوله اش را دور گردنش انداخته بود. نگاهم را که متوجه خودش دید یک تایی ابرویش را بالا انداخت و انگار که چشم نداشته باشد، پرسید:

-تو نماز هم میخونی؟

به جای جواب مثبت، سوالش را با سوال جواب دادم:

-از نظر شما اشکالی داره؟

لبش را کمی در هم کشید و شانه بالا انداخت و بد لحن بدجنس همیشگی اش گفت:

-از نظر من که نه، ولی فکر کنم از نظر خدا اولویت یک مسلمان "وبالوالدین

احسانا" باشه. نماز تنها، واسه رفتن به

بهشت کافی نیست حاج خانم.

حاج خانم را با طعنه گفت و به سمت آیدا رفت بو\*سه کوتاهی روی موهایش  
 نشانده و بدون خداحافظی یا حتی تشکر  
 بابت لطفی که در حقش کرده بودم رفت و در را پشت سرش به هم کوبید و  
 قطره اشکی که کنج چشم من زانوی غم  
 بغل کرده بود را به چشم ندید.  
 کل روزمان بدون هیچ اتفاقی گذشت. ناهار را که خوردیم، آیدا باز پای برنامه  
 مورد علاقه تکراری اش نشست و من  
 هم کتاب سنتیک را باز کردم تا سوالات امتحان را طراحی کنم. شب بعد از  
 خوردن شام، آیدا دیگر طاقت نیاورد و  
 تسلیم خوابی شد که ظهر به آن تن نداده بود و من هم بی خیال طراحی سوال  
 های عملیات واحد، بعد از اینکه او را  
 به تخت خودم بردم همان کنارش دراز کشیدم و موهای نرمش را به بازی  
 گرفتم.  
 جمله‌ی ظهر آرمان بالاخره راه خودش را به مغزم باز کرد تا آزار را شروع کند.  
 آن جمله کذایی چندبار در سرم تکرار شد "وبالوالدین احسانا" کسی در سرم  
 سوال پرسید "فقط من باید به پدر و  
 مادرم نیکی میکردم؟ وظیفه اونا توجه کردن به من که بچه شون بودم، نبود؟"  
 خودم بی رحمانه جواب افکارم را دادم:

-نه نبود. بابا اگر قرار بود فقط به من توجه کنه پس کی وقت میکرد با دوستای عزیزتر از جونش رفت و آمد کنه و با

حشیش آشنا بشه؟

بادرد خوشبختم

124

روزهای کودکی ام مقابلم زنده شد، وقت هایی که بابا از سر کار می آمد و من برعکس هر دختر بچه ای که با تمام دلبری اش به استقبال پدر می رود با شنیدن صدای در خودم را در کمد دیواری اتاق پنهان میکردم. بچه های دیگر برای بازی و سرگرمی از رختخوابهای رنگارنگ کمد دیواری بالا میرفتند و من برای پنهان شدن این قلهی کوچک را فتح میکردم. بابا می آمد و این از صدای خنده های سرخوشش پیدا بود. از خنده هایش میترسیدم، بیشتر از آن از چشم های همیشه قرمزش وحشت داشتم. وقتی با صدای بلند مادر را صدا میکرد و شام میخواست دلم برای مادرم میسوخت. چطور به چشم های قرمزش نگاه میکرد و نمیترسید؟ شام هیچ وقت به هیچ کدامان نمیرسید. نه به من، نه به مادر، همه را بابا تا ته میخورد و وقتی کفگیر به ته دیگ

میرسید نوبت سهم مادر بود که یک دل سیر کتک بخورد. بهانه ها همیشه از اینکه چرا کم غذا درست کرده شروع میشد و به مردی به نام محمود خیاط میرسید که من هیچ وقت نه خودش را دیده بودم نه مغازه‌ی خیاطیاش را و هر وقت هم که سراغش را از مادر می‌گرفتم آنقدر گریه میکرد که من از سوالم پشیمان میشدم. من چه میدانستم معنی حرف مادر چیست وقتی می‌گوید "بابا دچار توهم و سوظن است" من فقط میدانستم نباید از محمود خیاط یا کتک‌هایی که مامان می‌خورد به کسی چیزی بگویم. من فقط هفت سالم بود. صدای زنگ تلفن همراهم باعث شد از فکر بیرون بیایم. به عکس خندان شیرین نگاهی انداختم و بعد از پاک کردن اشک‌هایم تماسش را جواب دادم:

-جانم؟

صدای شاد شیرین باعث نشستن لبخند روی لبم شد:

-جونت سلامت عشقم، خوبی؟

این دختر انگار با من تله پاتی داشت که حتی از راه دور هم حال بدم را می‌فهمید:

-خوبم، تو چطوری؟ چیکار میکنی؟

-هیچی تازه از دفتر وکالت اومدم، خسته و کوفته، هیچ کسم نیست یه تخم مرغ

سرخ کنه بده دستم.

برای اینکه آیدا را بیدار نکنم از جا بلند شدم و به سالن رفتم و پرسیدم:

-پس مامانتینا کجان؟

بادرد خوشبختم

125

-امروز خواستگاری دختر خاله ام بود رفتن اونجا، شاهرخم که نمیدونم از صبح

که خونه نیست شبم یا دیروقت میاد

یا اصلا نمیاد. باز قبلا تو اینجا بودی حداقل حوصلم سر نمیرفت. از وقتی اومدم

همینجور دارم کاغذ دیواری رو نگاه

میکنم.

نگفتم مادرت مرا بیرون کرد تا همان شاهرخمی که میگوی هیچ وقت خانه نیست

احساس راحتی داشته باشد در

عوض گفتم:

-خب میخوای پاشو بیا اینجا.

نچ کشداری گفت و جواب داد:

-نه بابا، هم راه دوره حسش نیست هم اینکه الان مامان بابا میان بینن نیستم

شاکی میشن. میگما خیال بیا به یاد

قدیما به گروه درست کن بچه ها دیپرستان رو اد کن یکم دور هم بخندیم.



-بابا بچه ها دبیرستان رو چیکار داری؟ اونا الان همشون مثل مرغ گرفتن

خوابیدن که فردا شش صبح بیدار شن

جوجه هاشون رو کیش کنن مدرسه، عذب اوغلیشون فقط ماییم.

حرفی از اینکه تا قبل از تماسش خودم هم یکی از همان مرغها بودم نزد. باز

پیشنهاد دیگری داد:

-خب باشه بچه ها خوابگاه رو دعوت کن یکم چرت و پرت بگیریم خدایی حوصله

ام خیلی سر رفته کم مونده پاشم از

بیکاری گلای کاغذ دیواری رو آب بدم.

به شوخی اش ریز خندیدم و گفتم:

-باشه بابا، قطع کن الان گروه میسازم.

مثل بچه های حرف گوش کن بی خداحافظی تماس را قطع کرد. هرچند که

نیازی به خداحافظی هم نبود چرا که تا

نزدیکهای صبح، هر دو در گروهی که ساخته بودم با هم اتاقی های دوران

کارشناسی چرند و پرند بافتیم و گفتیم و

خندیدیم و نزدیک اذان صبح هم وقتی دست از هم کشیدیم که قراری برای

عصر همان روز گذاشتیم.

خداحافظی کردم و برای خواندن نماز بلند شدم باز صدای آرمان در گوشم زنگ

زد:

-وبالوالدین احسانا، نماز تنها برای رفتن به بهشت کافی نیست.

پر از حرص بلند شدم و قامت بستم. من بهشت را نمیخواستم، دنیایم از این  
جهنم تر نشود کافی ست.

بادرد خوشبختم

126

کل شب را که نتوانستم بخوابم اما از تعطیلی صبح فردا نهایت استفاده را بردم و  
تا نزدیک به ظهر خوابیدم.

ظهر با تماس دستی روی گونه ام بیدار شدم و به محض باز کردن چشمانم، چشم  
های مشکی آیدا را مقابلم دیدم.

لبخندی به رویش پاشیدم و دستش را از گونه برداشتم و بوسیدم. خندید و در  
آغوشم خزید و کنار گوشم زمزمه

کرد:

-گشمنه مامان.

در آغوشم فشردمش و گفتم:

-اوهوم منم گشمنه، بینم موافقی زنگ بزیم برامون پیتزا بیارن؟

خندید، مگر میشد موافق نباشد؟ عاشق پیتزا بود. بدون بلند شدن شماره پیتزایی  
را گرفتم و سفارش دادم و تا

رسیدن پیتزاها بلند شدم و به سر و وضعم رسیدم.

بعد از صرف ناهار برای رفتن به سر قرارم با بچه ها آماده شدم و در همان حال ایدا را نیز آماده کردم. خیلی وقت بود که برادرش دیگر به اخر شب آوردن و سر صبح بردنش اصراری نداشت و دست از آزار من به وسیله بردن و آوردن آیدا برداشته بود. چرا که نه؟ راه های بهتری پیدا کرده بود برای آزار روح و روان من!

فکر او را از سرم دور کردم، یک امروز را میخواستم فقط خوش بگذرانم. به شیرین پیام دادم که تا نیم ساعت دیگر میرسم و دست ایدا را گرفتم و با هم پله ها را بالا رفتیم. در حال فشردن زنگ در صدای تلفن همراه بلند شد.

گوشی را از جیب پالتویم بیرون کشیدم. آیدا باز بی طاقت شد و زنگ در را دوباره فشرد. بیخیال آیدا جواب تماس شیرین را دادم:

-جانم شیرینم؟

-آیدا مگه پیامم رو ندیدی تو تلگرام؟ گفتم شوهر رعنا واسش کار پیش اومده نمیرسه بره دنبال بچه هاش قرار شد رعنا بره بچه اش رو برسونه بعد بیاد واسه همین قرارمون دو ساعت عقب افتاد. درب باز شد و ایدا سرش را پایین انداخت و داخل رفت و قامت ارکیا به جای او

در چهارچوب در نشست. بی توجه به

سلام او خطاب به شیرین نق زدم:

-شیرین تو نمیدونی تلگرام من فیلتره؟ خب زنگ میزدی خسیس، من الان

آماده شدم کجا دو ساعت خودم رو

علاف کنم تا شما هم آمده شید؟

بادرد خوشبختم

127

-یکاریش کن دیگه عشقم، من باید برم مراجعه کننده دارم. میبینمت بوس

بوس.

حتی نایستاد تا کمی دیگه نق بزدم و حداقل خودم را خالی کنم تماس را قطع

کرد و منتظر خداحافظی ام هم نماند.

گوشی را از گوشم فاصله دادم و رو به او گفتم:

-میبینی با کیا شدیم هشتاد میلیون؟

خندید و چشمکی زد و گفت:

-عیب نداره خدا واسه من خواسته کلی سوال درسی داشتم.

صدای فریاد مرد عربیه ای از داخل خانه بلند شد:

-آرمان به خدا تو مسلمون نیستی، بابا دست مال خودمون بود چرا بریدی؟

صدای خندان ارمان را برای اولین بار بود که می شنیدم:

-گمشو بابا، دلم خواست دست و بریدم بازی بیاد دست خودم تو که بازی بلد

نیستی سه ساعته دارم واست لک و

لُنج، کج میکنم اصلا انگار نه انگار.

اشاره ای به سمتی که صدا می،امد کردم و گفتم:

-با این سر و صدا میخوای درس بخونی؟ کتابت رو بیار، بیا بریم پایین.

لبش را کمی کج کرد و مایوس گفت:

-جون خواهر نمیتونم، نوبت ناهار با منه باید بمونم بالا سر اجاق حواسم باشه

غذام ته نگیره

لحنش به قدری پر از ناز و عشوه زنانه بود که توانست صدای خندهی مرا

دریابورد. خندیدم و سری تکان دادم و

گفتم:

-آخه دوسندارم مزاحمتون بشم، مهمون غریبه دارید درست نیست.

-ما که کار به اونا نداریم ما تو آشپزخونه میشینیم هم من حواسم به غذاست هم

تو معذب نمیشی.

سری تکان دادم و دیگر مخالفت نکردم. با خوشحالی تشکر کرد و از مقابل در

کنار رفت و با صدای بلندی گفت:

بادرد خوشبختم

-خیلی خوش اومدی خواهری، بفرمایید تو، بچه ها مهمون داریم رکابی پوش تو جمع نباشه نامحرم داره میاد داخل.

سرم را پایین انداختم که برای خوردن خنده ام فرصت بخرم و با همان سر به زیر افتاه سلام کوتاهی کردم. صدای سلام چند مرد غریبه هم زمان از مقابلم بلند شد. سر بلند کردم و بدون نگاه کردن به چشمان چهار غول تشنی که از میز بیلیارد کنار اوپن آشپزخانه بالا رفته بودند بابت حضور بی موقعم عذرخواهی کردم. هر کدام تعارفی تکه پاره کردند و ارکیا در حالی که با دست به آشپزخانه اشاره میکرد گفت:

-تا تو بشینی منم برم جزوه هام رو بیارم.

صدای خندان یکی از مردها سر به سر ارکیا گذاشت:

-ارکیا از کی تا حالا بچه درسخون شدی؟

ارکیا بی توجه به طعنه مرد به سمت اتاقش رفت و صدای برادرش بلندتر از قبل به گشتم رسید، صدای آرمان بین صدای آن سه مرد دیگر برایم قابل تشخیص بود:

-همینو بگو، انگار یادمون میره تا ترم پیش ده میگرفت شیرینی میداد، الان سر از کتاباش بلند نمیکنه تازه دم به

دقیقه هم سوال درسی داره.

روی صندلی پایه بلند کنار این نشستم و صدای آهسته یکی از آقایون را به

زحمت شنیدم که ویز و ویز میکرد:

-بسوزه پدر عاشقی!

خواستم اعتراضی کنم اما چه باید میگفتم به جمله ای که آنقدر آهسته گفته شده

بود که قرار بود من نشنوم!

به جای من آرمان با همان اهستگی تشر زد:

-خفه شو سروش حدت رو بدون، کسی حق نداره تو خونهی من، با ناموس من

شوخی کنه.

سرم را بلند کردم و متعجب به آرمان که این حرف ازش بعید بود نگاه کردم که

ایما و اشاره دو مرد دیگر را به هم

دیدم که انگار میخواستند بدانند مگر نسبت من با این دو برادر چیست که آرمان

مرا ناموس خطاب میکند. راستش

این سوال خودم هم بود اما آرمان با اخمی گره کرده سرش را در ورق های

دستش فرو کرده بود.

بادردخوشبختم

129

دو نفر از سه مرد دیگر را شناختم. یکی از آنها که سروش بود، همان مردی که

آن روز در بیمارستان دیده بودم و نفر

دیگر هم یکی از خواننده های جدید بود که حتی اسمش هم در خاطر من مانده بود اما خوب به خاطر می آوردم که

چند وقت پیش در برنامه خندوانه قطعه ای اجرا کرده بود.

صدای کوبیده شدن کتاب روی کانتر مقابلم باعث شد سر بلند کنم و به اریکا نگاه کنم که با لبخند خبیثی روی لبم

مرا نظاره میکرد نگاهم را که دید لبخندش شیطنت آمیز شد و با چشمکی پرسید:

-چی میخوری خواهرم؟

زیر چشمیبه سروش نگاه کردم تا واکنشش را در مقابل خواهر خطاب شدنم بینم و در همان حال جواب دادم:

-اگه هات چاکلت دارین یدونه برام درست کن لطفا

چشم غلیظی گفت و ابروهای مرد خواننده و آن دیگری بالا رفتم، سروش بیچاره که دیگر جرات حرف زدن هم

نداشت چه برسد به واکنش نشان دادن، آرمان باز صدایش را سرش انداخت:

-ارکیا واسه منم یه کاپوچینو بزن.

باقی هم هرکدام سفارشی دادند:

-یه نسکافه هم واسه من

-قهوه فرانسه هم دارین؟



دیگری از در شوخی درآمد:

-آخه تو خود فرانسه رو دیدی که سفارش قهوه فرانسه میدی؟

مردِ خواستار قهوه فرانسه برای توپیدن به خواننده گمنان آماده شده بود که

ارکیا با حرفش جلوی بحثشان را گرفت:

-بیخود بحث نکنید من فقط واسه خواهرم سفارش قبول میکنم. بقیه تون میخوام

کوفتم بخورین از صبح نداشتین

من درس بخونم همش یا صدای پرکاشن و گیتار و ارگ تو گوشم بود یا صدای

انکر الاصوات نوید.

آهان حالا یادم آمد راست میگفت اسمش نوید بود.

هر سه مرد باز هم سر شوخی را با درس ارکیا باز کردن:

بادردخوشبختم

130

-آخی ناز بشی قصد ادامه تحصیل پیدا کردی یهو؟

-چه بچه درسخونی خانم معلم بهت مهر صد آفرین هم داده؟

باز آرمان تشر زد تاافکار انها که باز به سمت من میرفت را در نطفه خفه کند:

-آقایون اگه قصد ادامه بازی ندارین پاشین بریم تو استدیو ادامه کارمون رو

انجام بدیم.

نوید سریع خودش را جمع و جور کرد:

-جون ارمان من تا پوز این مدیر برنامه ات رو به خاک نزنم صدام در نیما. بزن  
سروش بینم.

-نوبت آرمان بود آخرین بار اون سر باز منو برید.

نوید "آهان راست میگی" حواله سروش کرد و با خنده خطاب به آرمان گفت:

-بزن کریم بینم دو لو دستت بود یا نه

خنده ام را خوردم و حرفی نزدم ارکیا با دو ماگ برگشت و روی صندلی کنارم

نشست و تعارف زد:

-بفرمایید خواهر خانمی، نوش جونت.

تشکر کردم و در حال مزه مزه کردن هات چاکلت درون ماگ پرسیدم:

-خب اشکالات کجا بود؟

-اثبات پنگ رایبسون.

خودکار را از بین صفحات جزوه اش برداشتم و در حال پیش کشیدن کاغذ باطله

ای گفتم:

-این که خیلی آسونه بین...

اواسط توضیحاتم بودم که متوجه شدم از داد و فریاد های آن چهار کودکِ مُسنِ

روی میز خبری نیست. برای لحظه

ای سرم را بلند کردم و به آن چهار نفر که بازی را بیخیال شده بودند و به

توضیحات من گوش میکردند، نگاهی

انداختم نگاه مرا که دیدند متوجه سوتی دادنشان شدند و سریع بازی را از سر گرفتند:

-خب نوبت کی بود؟ بزن احمد تویی.

بادرد خوشبختم

131

نگاهم را تا ارکیا چرخاندم، او هم نگاه از آنها گرفت و با خنده پنهانی به من نگاه کرد و آهسته گفت:

-سر کلاس هم همین‌ها انقدر رسا و با جذب‌ه توضیح میدی یهو همه ساکت میشن. خندیدم و باز خودکار را روی کاغذ رقصاندم. مبحث که تمام شد پرسیدم:

-بازم سوالی داری؟

-سوال که دارم فقط صبر کن برنج رو دم بدم الان میام.

بی حرف سری به نشانه تیر می‌کنم تکان دادم و برای خالی نبودن عریضه نگاهم را معصوف بازی آن چهار نفر کردم.

دست دوم را پخش کردند و بازی دو دست تاب خورد اما ارکیا هنوز هم مشغول آشپزی بود. خطاب به سروش که

پشتش به من بود و سر برگه، آسش را بالا گرفته بود گفتم:

-جای شما بودم اونو نمینداختم.

چهار چهره متعجب به سمتم برگشت و من بی توجه به سه نفر از آنها، برای

سروش توضیح دادم:

-به کارتی که یارتون بار قبل انداخت کمی فکر کنید و به جای اونی که دستتونه بعلیش رو بندازید.

سریع حرفم را گرفت و آهان کشداری گفت و سه لوی خشت را روی زمین انداخت، ارمان سرخوش خندید و دو نفر دیگر اعتراض کردند:

-قبول نیست بهتون تقلب رسوندن.

صدای زنگ موبایل سروش اعتراضات را به سمت سویی دیگر برد:  
-آه خاموش کن دیگه اون موبایلت رو سی بار تا حالا زنگ خورده.  
صفحه وشی را به سمت آرمان گرفت و گفت:  
-نمیشه جواب ندم از دفتر شورای موسیقیه واسه مجوز کنسرتت.

بادردخوشبختم

132

ارمان سری تکان که داد که هم من هم سروش معنایش را "باشه برو جواب بده" استنباط کردیم. سروش با یک

حرکت از روی میز بیلیارد پایین پرید و با گفتن "امر بفرمایید قربان" تماس را وصل کرد و از جمل دور شد مبادا

صدایشان به فرد پشت گوشی که گویا خیلی فرد مهمی هم بود برسد. نوید صدا

زد:

-ارکیا بیا جای سروش بازی کن.

ارکیا با بی محلی جواب داد:

-تو مثل اینکه گشنه ات نیستا! بدار این گوشتا رو سرخ کنم بریزم رو برنج

زودتر بخوریم که شما برین سر کارتون

بزارین منم به درسم برسم.

نگاه نوید روی من برگشت و در حالی که زیر چشمی آرمان رو میپایید سعی

کرد در کمال احترام بگوید:

-آبجی شما فتخار بدید تشریف بیارید.

نگاهی به جمعشان انداختم و سری تکان دادم:

-شرمنده بنده رو معاف کنید.

آن دیگری که حدس میزدم همان احمد باشد پادرمیانی کرد:

-چرا آخه؟ بازی رو که انگار خوب بلدین.

با اعتماد به نفس جواب دادم:

-به یمن هشت سال خوابگاهی بودن انواع و اقسام بازی با این کارتها رو بلام

ولی اولاً در حد شخصیت من نیست

روی میز بیلیارد بشینم دوما صلاح نمیدونم در جمع سه مرد غریبه بازی کنم.

از خودم راضی بودم با حرفم خوب بهشان رسانده بودم که روی میز نشستنتشان

چقدر از شخصیت اجتماعی دو

خواننده یک مدیر برنامه و یک آدم که با اینکه نمیدانم چه کاره بود اما مطمئنا

سررشته ای در هنر موسیقی داشت

بعید است.

سروش از اتاق بیرون زد و رو به ارمان گفت:

بادرد خوشبختم

133

-آقا گامون زایید ارشاد گیر داده، من برم درستش کنم نا این دم آخری که

همه چیز رو اوکی کردیم کاسه

کوزهمون رو بهم نریخته.

-جمیعا خداحافظ، خانم دکتر خداحافظ شما.

تعجب کردم نه از اینکه مرا جزئی از جمع حساب نکرده بود بلکه برای اینکه

هنوز در خاطر داشت که بار قبل مرا

خانم دکتر صدا کرده است.

در که پشت سر سروش بسته شد، انگار امید به زندگی را از نوید و احمد گرفته

باشند بادشان خالی شد و وا رقتند.

احمد کارت هایش را روی زمین ریخت و گفت:

-ای بابا پس شرطمون چی؟

ارمان شانه ای بالا انداخت و گفت:

-شرط بی شرط، نبردین که.

احمد پر صدا خندید و مابین خنده گفت:

-خیلی قالتاقی آرمان.

آرمان به این حرف خندید اما نمیدانم چرا حرفش به مذاق من خوش نیامد، هیچ

دوست نداشتم کسی به اعضای

خانواده من توهینی کند. آرمان عصو خانواده ام نبود درست اما کمی پیش او بود

که مرد ناموس خوانده بود. پس من

عصوی از خانوادگی او به حساب می‌آمدم. یک قدم جلو رفتم و گفتم:

-اگه تشریف میارید رو مبلمان بشینید من به جای آقای سروش بازی میکنم.

چشمان هر چهار مرد گرد و به من دوخته شد. سرم را بلند کردم و پرسیدم:

-نمیخوایید ببینید کی میبره؟ مگه شرط نبستین؟

نوید آب دهانش را قورت داد و گفت:

-نه شرط اونجوری، در حد چهار تا بلیط کنسرت.

بادرد خوشبختم

134

ابرویی بالا انداختم و در حال نشستن روی مبل نگاهشان کردم. نوید کارتها را از

روی میز جمل کرد و زودتر از

سایرین به سمت مبلمان آمد و گفت:

-بیاین دیگه نمیینید خانم دکتر منتظره.

خودش زودتر از بقیه جلو آمد و روی مبل مقابل من نشست. نگاهم به ارکیا که

از کنار اجاق گاز به من لبخند میزد

ماند و از کارم مطمئن شدم. آرمان از روی میز پایین پرید و یقه نوید را کشید و

بلند کرد و گفت:

-پاشو برو سر جات بشین بینم. از اول که نمیخواییم بازی کنیم ادامه همون

بازی قبلی خانم دکتر هم به جای

سروش.

نوید بی خیال روی مبل بغلی نشست و گفت:

-من میخواستم بهت لطف کنم میبینی که فعلا پنج به چهاریم دو دست دیگه

ببرمت بلیط رو بردیم.

احمد هم مقابل یارش نشست و دست را پخش کردم. برگه ها را بالا گرفتم و

پرسیدم:

-حاکم کی بود؟

-شمایی، سروش حاکم بود.

دستم را نگاهی کردم و زیر چشمی به آرمان نگاه کردم که حواسش به برگه

هایش بود. دوباره دست را نگاه کردم



در حالی که چشم های آن دو نفر را میپاییدم که در حال مرتب کردن ورق هایشان بودند باز ارمان را نگاه کردم. نگاهم را حس کرد که نگاهش را به سمتم برگرداند. از فرصت استفاده کردم و چشمکی به این معنی که دستش از چه برگه ای پر است زدم. چند لحظه مبهوت نگاهم کرد اما خیلی سریع به خودش آمد و بعد به گلدان درخت کریسمس گوشه خانه اشاره نامحسوسی کرد. بلند گفتم: پیک.

ورق های بعدی پخش شد. بعد از استفاده از آس های دستم، دو لوی پیک را روی زمین انداختم و حکم های رقبا رو درو کردیم. یک دست دیگر میخواستیم که این دور از بازی را با کوت طرف مقابل ببریم نگاهی به برگه ها کردم و در ذهنم برگه هایی که بازی شده بود را شمردم. هر طور که حساب میکردم برنده این دست تیم مقابل بود نگاهی به هردویشان که مشغول کل کل با آرمان بودند انداختم و از میان دست هایی که برده بودیم سرباز خشت را بیرون بادرده خوشبختم

کشیدم و روی زمین انداختم. نگاه متعجب ارمان به من فهماند که دستم را خوانده. خنده ریزی کردم و ابرویی

برایش بالا انداختم مبادا چیزی بگوید اما نمیدانم چرا اشاره من باعث گره خوردن اخمهایش شد.

شماره های زیر سرباز که زمین افتاد ارمان بدون اشاره به تقلب من بادی به عیب انداخت و گفت:

-خوردین حالا؟ کوت شدین. یه دست دیگه ببرم، بلیط بی بلیط.

احمد با "به همین خیال" باش جوابش را داد و دوباره برگه ها را پخش کرد. باز زیر چشمی نگاهی به ارمان انداختم

اینبار حواسش کاملا با من بود و سریع دو صربه کوتاه به قلبش زد که باعث تند شدن صربان قلب من شد. نگاهم را

روی ورق هایم برگرداندم و دل را به دریا زدم و دل حکم کردم. حاکم بدون حکم از تابلوی مونالیزا، مسلما تابلو تر

بود و وقتی دست به ارمان رسید و حکم لازم کرد و دست "بی دل" من رو شد صدای اعتراض رقبا درآمد:

-قبول نیست تابلو شما دوتا دارین تقلب میکنید.

ارمان بی بی خیالی جواب داد:

-خوبه خودتون دست رو پخش کردید.

باز نوید به اعتراض افتاد:

-حاکم از روی چی حکم کرده که خودش دل نداره؟ تابلو حواسمون بهتون

نبوده تقلب کردید.

صدایم را مقتدر کردم دستوری گفتم:

-شیرینی بازی به تقلبشه شما هم اگه تونستید بدون اینکه ما بفهمیم تقلب کنید

نوش جونتون.

حرفم هر دویشان را ساکت کرد و باعث خنده ی بلند آرمان شد. سه بر گه ی

تک و شاه و بی بی را روی زمین

انداخت و سرخوش گفت:

-دوباره کوت، ما بردیم. اقایون دم در سالن یه لنگه پا ایستادن خوش بگذره.

به کل کل میانشان با لبخند نگاهشان میکردم که نگاه آرمان عافلگیرم کرد.

آهسته سری به نشانه تشکر تکان داد و

بلند داد زد:

-ار کیا این ناهار آماده نشد؟ قهرمان گشیشه.

بادرد خوشبختم

136

به لفظ قهرمانش خندیدم. این قهرمان بدون من هیچ چیز نبود!

\*\*\*

کل روز قبل را کنار دوستان قدیمی و شیرین گفتیم و خندیدم و گشتیم و دست  
 آخر پس از صرف شام در نزدیک  
 ترین شعبه کی اف سی شب خوشمان را به انتها رساندیم. صبح روز بعد اما اصلا  
 به خوشی شب قبل نبود.  
 با صدای کوبیده شدن در با وحشت از جا پریدم و همانطور خواب آلود و بهم  
 ریخته به سمت دری که تا مرز شکستن  
 فاصله ای نداشت دویدم و در را باز کردم.  
 حتی با آن حالت خماری خواب هم حدس اینکه شخص وحشی پشت در کیست  
 آنقدر سخت نبود که بخواهم از دیدن  
 آرمان تعجب کنم.  
 نگاه پر از خشمش را از پایین تا بالا کشید و روی موهایم متوقف شد و گفت:  
 -کی به شما اجازه داده پشت ماشین من پارک کنید؟ الان ماشین من باید پرواز  
 کنه بتونه از پارکینگ در بیاد؟  
 نفسم را کلافه فوت کردم تا استرسی که اول صبح با آن طرز در زدنش به جانم  
 انداخته بود را از خودم دور کنم و بی  
 خیال نسبت به داد و بیدادش با خونسردی جواب دادم:  
 -ماشین به این گرونی یعنی میگی آپشن پرواز نداره؟ پس به چه درد میخوره؟  
 باز عصبانیتش را فریاد کرد و در صورت من توپید:

-میای ماشینت رو برداری یا نه؟

میدانستم خونسردی ام دیوانه اش میکند پس باز بی تفاوت گفتم:

-باشه بابا به دقیقه صبر کن به چیزی تنم کنم الان میام.

در را روی صورتش کوبیدم و به عمد بلند بلند نق نزدم:

-فقط بلده داد و بیداد کنه، فکر میکنه داد بزنه خیلی جذاب میشه، خبر نداره

شبییه هالک میشه.

کاپشنم را روی همان بلوز و شلوار تنم، پوشیدم و کلاه خز دارش را روی موهای

درهم تنیده شده ام انداختم و در را

باز کردم و بی توجه به موجود عصبی پشت در به سمت ماشین رفتم که صدایش

را پشت سرم شنیدم:

بادرد خوشبختم

137

-به من بودی گفتی هالک؟

به سمتش برگشتم و نگاهی به پوست کبود شده از عصبانیتش انداختم و با

خندهی معناداری گفتم:

-راست میگی هالک حیفه، شما بیشتر شبیه شرکی.

و بی توجه به دودی که از گوشه‌هایش بلند شد پشت فرمان ماشینم نشستم و با

دو فرمان ماشین را از پشت سر آن

دیو سیاه پای در بند تا کنارش کشاندم و از ماشین پیاده شدم و سرخوش از

اینکه توانسته بودم حال این مزاحم را

بگیرم به سمت خانه رفتم که صدایش باعث توقفم شد:

-شرک بودن خیلی بهتر از جادوگر بدجنس بودنه.

به سمتش برگشتم و دستم روی سینه گره خورد و حق به جانب پرسیدم:

-منظور؟

یک قدم به من نزدیک شد و با صدای آهسته ای در صورتم توفید:

-منظورم اینه نمیدونم باید دربارهی تو، دُم خروس رو باور کنم یا قسم حضرت

عباس رو؟ خودت بگو تو

کدومشونی؟ دختری که نمازش قضا نمیشه یا اونی که روزش رو با ورق بازی و

چشمک زدن به پسر مردم و دلبری

کردن از مردها شب میکنه و شب تا بعد از نیمه شب خونه نمیاد؟

برای لحظه ای مات ماندم، دختر دوم من بودم؟ من روزم را با دلبری و چشمک

زدن برای پسرهای مردم شب

میکردم؟ فقط یک روز خندیدن و خوش بودن من چنین تاوانی داشت؟ خیلی

سنگین نبود!

بغضی که به گلویم چنگ میزد را قورت دادم و با صدای محکمی در صورتمش

غریدم:

-حرف دهندت رو بفهم، من اجازه نمیدم کسی شخصیت منو زیر سوال بیره.  
 -کدوم شخصیتت رو؟ اولی یا دومی؟  
 دستم بی اراده از جا در رفت و روی صورتش نشست، نگاه آخرم را با خشم در  
 چشمانش ریختم و رو برگرداندم تا به  
 حریم امن خانه ام پناه ببرم و به غم هایم اجازه ظهور دهم اما قدم اول به دوم  
 نرسیده مچ دستم را از پشت سر  
 گرفت و به سمت خودش کشید، بی اراده چرخیدم و جایی نزدیک به قفسه سینه  
 اش متوقف شدم. انقدر نزدیک  
 بادرده خوشبختم  
 138  
 بودم که تپش قلبش را حتی از زیر پیراهن هم به چشم میدیدم. دستم در  
 دستش به درد افتاده بود و حتم داشتم  
 اگر کمی بیشتر آن را میفشرد حتما میشکست. فریاد زدم:  
 -دستم رو ول کن عوضی.  
 بی توجه به فریاد من هوار زد:  
 -کسی تا حالا جرات نداشته به من سیلی بزنه، دستی که روی من بلند بشه رو  
 میشکنم.  
 با پا ضربه ای به ساق پایش کوبیدم که دردش باعث شد دستم را رها کند دو

قدم عقب رفتم و باز صدایم بلند شد:

-مال این حرفا نیستی.

بی توجه به او که روی زمین زانو زده بود و ساق پایش را میمالید مچ دستم را با

دست سالمم کمی ماساژ دادم و با

خودم نق زدَم:

-بشکنه دستت الهی، انقدر وحشی که جای دستش رو دستم افتاده.

صدای فریادش هم از شدت درد میلرزید:

-نه که خودت وحشی نیستی، پای نازنینم ناقص شد.

از ته دل جوابش را دادم:

-به جهنم.

و چرخیدم و با چند گام بلند خودم را به در خانه رساندم اما قبل از اینکه فرصت

کنم کفش خیسم را از پا در بیاورم

با صدای فریاد بلند آرمان به عقب برگشتم و او را نقش زمین دیدم.

خواستم بی توجه به او به خانه بروم اما صدای آخ و ناله اش پای رفتنم را برید. از

دلرحمی ام کلافه شدم و مسیر رفته

را برگشتم و بالای سر او که روی زمین افتاده بود و دست چپش را در دست

گرفته بود و ناله میکرد ایستادم و

پرسیدم:



-چت شد؟

مایین ناله هایش جایی هم برای نفرین کردن من گذاشت:

بادردخوشبختم

139

-ای تو روحت، مگه تو مستجاب الدعوه ای که تا دعا کردی دعوات مستجاب شد.

بی توجه به نفرینش روی زمین زانو زدم که یکباره داد زد:

-پیا تو هم لیز نخوری زمین یخ زده از برف دیشب.

ابروهایم بالا رفت و گفتم:

-آهان اینو بگو زمین لیز بود تو بی احتیاطی کردی من باید نفرین بشنوم. چه

دنیای جالبی!

خیره چشمانم شد و گفتم:

-تو دعا کردی دستم بشکند.

دستش را با احتیاط در دست گرفتم و در همان حال گفتم:

-اگه میدونستم انقدر سریع اجابت میشه دعا میکردم زبونت بُره. بده بینم

شکسته یا نه؟

دستم هنوز به دستش نرسیده بود که باز فریادش به هوا رفت:

-آخ آخ دست نزن شکسته میگمت

کبودی دستش را دیدم و از شکستگی اش اطمینان حاصل کردم از جا بلند شدم و گفتم:

-باشه پس پاشو ببرمت درمونهاهی جایی

حتی مابین درد کشیدن هم یادش نمیرفت طلبکار باشد:

-من با تو بهشتم نیام درمونهاهی که هیچی.

باز "به جهنم" را در صورتش کوبیدم و یک گام عقب رفتم و تلاشش برای بلند شدن و نشستن پشت فرمان را نگاه

کردم. پسر لجباز با هر تکانی که به خودش میداد یک عربده از سر درد میکشید اما حاضر نبود از من کمک بخواهد،

به زحمت پشت فرمان نشست و استارت زد اما حتی از این فاصله هم پیدا بود که چه دردی را تحمل میکند تا پای

لجبازی اش بماند. خواست در را ببندد اما خم شدن همان و صدای تقی که از دستش بلند شد و در فریاد بلند

خودش گم شد هم همان. جلو رفتم و بی توجه به بچه بازی هایش آستین کاپشنش را گرفتم و به بیرون کشیدم و

گفتم:

بادرد خوشبختم

140

-باشه بابا فهمیدم نیاز به کمک کسی ندارم، بیا برو بشین اون سمت تا برم ارکیا رو بیدار کنم برسونت درمانگاه.

-ارکیا نیست، صبح زود امتحان داشت رفت دانشگاه.

پوفی کشیدم و طعنه زدم:

-به مردونگیت برنمیخوره اگه برم لباس پوشم پیام خودم برسونمت؟

نگاهی از سر استیصال به من انداخت و گفت:

-پس آیدا چی؟

-دیشب وقتی رسیدم ارکیا اوردش پایین خوابوندش پیش من، شیرینم هستش.

بیدارش میکنم حواسش بهش

باشه تا ما سریع بریم و بیاییم.

با حال نزاری گفت:

-پس زود باش دارم میمیرم.

به زحمت خنده ام را خوردم و سویچ ماشینم را به سمتش گرفتم و گفتم:

-تا تو بشینی تو ماشین منم سریع لباس پوشم میام.

نگاه بدی به سویچی که در دست من تاب میخورد کرد و گفت:

-چه کاریه با ماشین من میریم دیگه.

سویچ را در دست سالمش کوبیدم و در حالی که به سمت خانه میرفتم جوابش

را دادم:

-اولا من پشت هیچ فرمونی جز ماشین خودم نمیشینم دوما بخوام بشینم هم رانندگی با دنده اوتومات رو بلد نیستم.

کفشم را از پا کندم و گفتم:

-صبر کن الان میپوشم میام.

بادرد خوشبختم

141

به خانه برگشتم و به سراع کمد لباسی رفتم تا بلوز و شلوار عروسکی ام را با

پالتو آبی نفتی و شلوار جین سفیدم

عوض کنم. شیرین سرش را از رخت خوابی که پایین تخت خودم برایش پهن

کرده بودم کمی بیرون آورد و خواب

آلود پرسید:

-چه خبره! این سر و صداها چیه؟

دستم را در آستین پالتو فرو کردم و جواب دادم:

-چیزی نیست دست این غولتشن شکسته دارم میبرمش درمونها. حواست به

آیدا باشه تا من برگردم. باشه؟

هومی گفت و باز سرش روی بالشت نشست و چشمانش را بست.

شال بافتم را سرم کشیدم و دور گردن یک دور گره دادم و به سمت در رفتم.

او را که در صندلی سمت راست ماشین خودم دیدم فهمیدم که بالاخره برای یکبار در عمرش بدون بحث کردن کوتاه آمده است. لبخندی روی لبم شکل گرفت و به سمت ماشین رفتم و پشت فرمان نشستم و دستم را برای گرفتن سوییچ دراز کردم. با دست راست سوییچ را در دستم انداخت و سرش را به تکیه گاه صندلی تکیه زد. با ریموتی که به سوییچ وصل بود در را باز کردم و دنده عقب گرفتم. کل مسیر را یا بی دلیل و بی بهانه نق زد یا از شدت درد ناله کرد تا بالاخره به همان بیمارستانی که بار قبل ایدا را آورده بودند رسیدیم. ماشین را کناری پارک کردم و گفتم: -میتونی خودت پیاده شی یا کمکت کنم؟ -میتونم خودم، دستم شکسته نه پام. همینم مونده اول صبحی مردم منو در حالی بینن که یه دختر چسبیده بهم. چند لحظه با چشمان گرد شده از تعجب خیره اش ماندم و وقتی فهمیدم نگاهم هیچ تاثیری در میزان پررو بودن این بشر ندارم به جای او نگاهم را به آسمان دوختم و گفتم: -خدایا من اشتباه کردم، لطفا دفعه بعد چوبت رو به زبونش بزن نه دستش.

دست بیچاره اش که آزاری نداشت،  
زبونشه که مثل نیش عقرب میمونه.

از ماشین پیاده شد اما لبخند محو روی لبش نشان میداد حرفم را شنیده است.

بادردخوشبختم

142

پشت سرش وارد بخش اورژانس شدیم. ورود همانا و ریختن مرد دورش همان،

جلو نرفتم و از دور نگاهش کردم اما

وقتی دیدم که اصرارهای دختری برای گرفتن عکس و آویزانش شدنش از

دست چپش باعث دردش شد با دو گام

خودم را جلو رساندم و دختر را با یک حرکت از او دور کردم و با صدای بلند به

تمام افرادی که دورش جمع شده

بودند تذکر دادم:

-ببخشید آقای آذری دستشون شکسته نمیتونن زیاد سرپا بمونن برای درمان

مراجعه کردند ممنون میشم اگر

اجازه بدید اول دستشون رو به پزشک نشون بدن بعد حتما خدمتتون میرسن.

بی توجه به پیچ های که با حضور یکباره من شروع شد و با گفتن همین حرفها

آستین کاپشنش را گرفتم و او را

تا مقابل استیشن پرستاری کشیدم و خطاب به پرستاری که نگاه مشتاقش روی

ارمان میچرخید گفتم:

-سلام ببخشید همراه من دستون شکسته، ممکنه یه ویزیت پزشک برایشون

بنویسید؟

بدون اینکه نگاهش را از روی آرمان بردارد یا حتی از شدت لبخندش کمی کم

کند با همان لبخند پهن به زبان آمد:

-بله حتما آقای آذری چند لحظه صبر کنید الان خارج از نوبت کار شما رو راه

میندازم.

با عجله خود را به دری اتاق دکتر رساند و سریع برگشت و با خودشیرینی گفت:

-بفرمایید آقای آذری از این سمت تشریف بیارید.

ارمان از جا بلند شد و همراه پرستار رفت. نگاهی به سر تا پای پرستار که اشتیاق

از آن میبارید انداختم و در دل

اعتراف کردم "تا وقتی امثال این دختر هستن معلومه این بشر انقدر پررو میشه

که فکر میکنه همه دخترا

آویزونش هستن"

آرمان به اتاق نرسیده به سمت برگشت و گفت:

-تو نمیای عزیزم؟

نگاهش که با من بود اما... دور و برم را نگاهی کردم که بفهمم عزیزم را با چه

کسی بود که حرف بعدیاش ناک اوتم

کرد:

-خیال جان بیا دیگه.

بادرد خوشبختم

143

تازه متوجه شدم این حرفهایش از کجا آب میخورد، از جا بلند شدم و در حالی

که با سه گام بلند خودم را به او

رساندم و به جای پرستاری که مبهوت من مانده بود ایستادم کنار گوشش و یز

زدم:

-نبینم دفعه دیگه بخاطر پروندن مگسای اطرافت از من سواستفاده کنیا که

میزنم اون یکی دستتم میشکنم.

خندید و چون به اتاق دکتر رسیده بودیم چیزی نگفت همراه هم وارد شدیم و

خطاب به دکتری که مقابل پایش بلند

شد سلام کردیم. دکتر با اشتیاق گفت:

-به به آقای آذری عزیز، بد نباشه جناب. چه اتفاقی افتاده؟

به جای ارمان من جواب دادم:

-پاشون روی یخ لیز خورد افتادن دستشون زیر تنشون جا موند.

دکتر نگاه دقیقی به من کرد و بلند شد و به سراغ ارمان رفت دستش را در دست

گرفت که باز عربده ارمان بلند شد.



دکتر گفت:

-بله گویا شکسته همیشه دستشون رو تکون داد ولی برای اطمینان بیشتر یه

عکس بگیرید که بدونیم دقیق کجا رو

گچ بگیریم.

چیزی روی نسخه ای نوشت و به دست من داد. تشکر کردم و کمک کردم از جا بلند شود.

فاصله رادیولوژی رفتن و آماده شدن عکس را ارمان به گرفتن عکس با

هوادارانش گذراند و من با کمی فاصله نشسته

بودم و او را نگاه میکردم که برای دوربین هایی که به سمتش گرفته میشد ژست میگرفت و با خود فکر کردم مگر این

ادم همانی نبود که مسیر خانه تا بیمارستان را با آخ و اوخ هایش گوش مرا کر کرد. یعنی الان دردی نداشت! صدای

مسئول رادیولوژی را شنیدم که نامش را صدا میکرد از جا بلند شدم و مقابل پرستاری که نام ارمان را صدا میکرد

ایستادم و بله گفتم ابرویی بالا انداخت و حق به جانب پرسید:

-شما آرمان آذری هستین؟

پاکت عکس را که روی پیشخوان گذاشته بود از دستش گرفتم و طعنه زدم:

-خیر بنده عزیز دلشتم.

بادرد خوشبختم

144

صدای خنده‌ی سرخوش ارمان از پشت سرم باعث شد نگاه خصمانه‌ی مسؤل

رادیولوژی را نبینم. به سمت ارمان

برگشتم و اخمی در هم کردم و گفتم:

-چیز خنده داری هست بگو ما هم بخندیم!

این حرف را همیشه سرکلاس به دانشجوهای که سروصدا ایجاد میکردند

میگفتم، حرفم انگار روی او هم تاثیر

گذاشت که خنده اش را جمع کرد و با لبخندی که باقی مانده بود جواب داد:

-نه عزیز دلم.

"عزیزدلم" را جوری کشید که خودم هم خنده ام گرفت باز آستین کاپشنش را

گرفتم و کشیدم و گفتم:

-راه بیا متقلب، ببینم درد دست تو فقط واسه منه؟ موقع عکس گرفتن نمیدیدم

آخ و اوخ کنی.

سرخوش باز خندید و برای حرص دادن من طعنه زد:

-از قدیم گفتن، ناز کش داری ناز کن نداری پاتو دراز کن.

پر حرص گفتم:

-چنان پایی از تو من قلم کنم که بفهمی ناز کشت کیه! اشتباه گرفتی آقای

آذری نازکش شما همونایی بودن که  
 فرط فرط باهاتون عکس میگرفتن نه من.  
 درب اتاق دکترا را باز کردم و اشاره زدم که داخل برود، لبخندش را پهن تر کرد  
 و وارد شد.

دکترا با دیدن عکس دستور گچ گرفتن داد و ما را به اتاق گچ گیری فرستاد.

پرستار مرد از پرستارهای خانم

بیمارستان خوددار تر بود که با دیدن ارمان خودش را به نشناختن زد دستور

پزشک را از من گرفت و مطالعه کرد و

در حالی که پک را آماده میکرد خطاب به من گفت:

-خانم لطفا کمکشون کنید لباسشون رو دربیارن؟

به قدری تعجب کردم که بی اراده از زبانم در رفت:

-من!

بادرد خوشبختم

145

مرد به سمتم برگشت و مشکوک پرسید:

-بله شما، مگه شما نسبتی با ایشان ندارید؟

صدای ویز و ویز اهسته ارمان از پشت سر در گوشم نشست:

-چرا دیگه، عزیزدلمی، یادت رفت؟

و خودش سرخوش به شوخی مسخره اش خندید، عصبی به سمتش برگشتم و  
 کاپشنش که از بعد از رادیولوژی در  
 دستم مانده بود را به سمتش پرت کردم و غریدم:  
 -عزیزای دلت که بیرون صف کشیدن امضا بگیرن الان میرم صداشون میکنم.  
 و بدون پاسخ دادن به مسئول اتاق گچ گیری اتاق را ترک کردم. صدای زنگ  
 گوشی از یادم برد که قصد ترک کردن  
 او که همه چیز را به سخره می‌گرفت داشتم. گوشی را از جیب پالتو درآوردم و با  
 دیدن نام زارع آه از نهادم بلند شد:  
 -بله آقای زارع، سلام خوب هستین  
 -سلام خانم دکتر. امروز بعد از ظهر کلاس جبرانی داشتین تشریف نیاوردین  
 نگران شدم.  
 نگاهم روی ساعت بیمارستان کشیده شد و از دیدن عقربه کوچک که روی سه  
 نشسته بود تعجب کردم و جواب  
 دادم:  
 -شرمنده مشکلی برای یکی از اقوام پیش اومد مجبور شدم برسونمشون  
 بیمارستان زمان از دستم در رفت.  
 -انشالله که خدا شفاشون بده پس کلاس های امروزتون رو کنسل کنم به  
 دانشجوهاتون بگم برگردن خونه؟

برگشتم و از لای در نگاهی به او که به کمک پرستار مرد لباسش را درمیا آورد  
کردم و رو گرفتم و بی اراده جواب  
دادم:

-بله لطفا کنسل کنید.

دلم نیامد وقتی او به کمکم نیاز داشت اینجا رهایش کنم و به خانه برگردم.  
تماس را قطع کردم و به سمت در اتاق برگشتم که دو دختر را کنار در اتاق در  
حال دید زدن از لای همان پنج سانت  
نیمه باز در دیدم. یکی از آنها کنار گوش دیگری پچ زد:  
بادردخوشبختم

146

-وای ببین چه هیكلی داره لامذهب.

و دختر دیگر با افسوس جواب داد:

-آره به خدا فکر کنم سیکس پک رو رد کرده قشنگ ده دوازده پک هست.  
-بازوهایش رو ببین قشنگ جون میده شب تا صبح روش سر بزاری رویا ببینی.  
-لیلا میگفت دیدتش همراه یه دختر ایکبیری میمون اومده بیمارستان، کوفتِ

دختره بشه که این بر و بازو رو داره

دختر دیگر از ته دل گفت:

-الهی آمین.

بیشتر از این نتوانستم جلوی خودم را بگیرم تا به این اراجیف نخندم یک قدم پیش تر رفتم و با صدای نسبتاً بلند و

لحن محکمی خطاب به آن دو موش کوچک گفتم:

-ببخشید خانمها اگر دید زدنون تموم شده و اجازه میدید میخوام رد شم.

هر دو با ترس به سمتم برگشتند و یکی از آنها شجاعت به خرج داد و پرسید:

-شما کی باشی که به خودت اجازه میدی بخوای وارد شی؟

خنده ام به شکل لبخند نمود پیدا کرد و طعنه زدم:

-من همون دخترهی ایکبیری میمون هستم.

هر دو متوجه شدند که حرفهایشان را تمام و کمال شنیده‌ام و مثل ماست وا

رفتند. لبخند فاتحانه ای زدم و وارد

شدم و در را پشت سرم به هم کوبیدم. بی توجه به "یواشتر خانم" گفتنِ مرد

پرستار رو به آرمان که به زحمت در

حال تن کردن آستین لباسش بود پرسیدم:

-تموم شد؟

سرس تکان داد و بالاخره آستین را تن کرد و گفت:

-آره لباس پیوشم بریم. بیرون چه خبر بود؟ یه صداهایی میومد.

بادردخوشبختم

از سوالش و لبخندی که سعی در مخفی کردنش نداشت فهمیدم که او هم تمام حرف های آن دو نفر را شنیده پس

یک گام جلوتر رفتم و در حال کمک برای پوشاندن آستین به دستی که گچ آبی رویش نشسته بود آهسته گفتم:

-دوتا از عزیزای دلت بودن داشتن واسه ده دوازده تا پکت غش و ضعف میرفتن.

از رو نرفت و غیر مستقیم به رویم آورد:

-قضیه میمون چی بود پس؟

نگاه خشمگینم روی لبخند پر از منظورش نشست اما کم نیاوردم و در حال بستن دکمه های پیراهنش جواب دادم:

-با تو بودن دیگه میگفتن قیافه ات شبیه میمونیه که سیکس پک داره.

صدای خنده ی بلندش پرده ی گوشم را لرزاند اما به روی خودم نیاوردم آخرین دکمه را بستم و عقب کشیدم و

کاپشنش را مقابلشگرفتم تا دستش را در آن فرو کند.

کاپشن را پوشید و از تخت پایین آمد و برای اولین بار به گوشم شک کردم:

-ممنونم امروز خیلی زحمت کشیدی.

او با من بود! از من تشکر میکرد؟ نه انگار کسی که دو شخصیتی بود من نبودم، خودش بود. این کدام آرمان بود؟

آنکه به من "وبالوادین احسانا" را یادآوری میکرد یا آن دیگری که مرا ناموس خودش میدانست؟

سری تکان دادم تا افکارم را با او درگیر نکنم. فکر کردن به این مرد خیلی خطرناک بود.

از مرد پرستار تشکر کرد و همراه من از اتاق بیرون آمد و باز درگیر سیل عظیم طرفدارانی شد که برایشان دست

شکسته و حال بد او مهم نبود و حتی در این حال هم از او امضا میخواستند.

آهسته بر گه هایی که در دست داشت را

از او گرفتم و در گوشش زمزمه کردم:

-من میرم با بیمارستان تسویه کنم تو میجوری خودت رو خلاص کن بیا سمت ماشین.

سری تکان داد و من از بین جمعیت راهی برای خودم باز کردم و در صف

حسابداری بیمارستان ایستادم. معطلی صف

به کنار نیم ساعت هم در ماشین معطل برگشتن حضرت آقا شدم. بالاخره از راه

رسید و در را باز کرد و سوار شد و

سریع گفت:

بادرد خوشبختم



-برو برو تا نیومدن.

حرفش را اطاعت کردم و با یک تیک آف ماشین را از جا کردم.

دستش را به پنجره تکیه داد و نگاهش گذرا به ساعت جلوی ماشین افتاد و

یکباره خم شد و دقیق به ساعت نگاه

کرد و گفت:

-ساعت ماشینت درسته؟

از واکنشش کمی ترسیدم و عقب کشیدم و مبهوت پاسخ مثبت دادم. دستش را

روی تنش کشید و جیب هایش را به

دنبال چیزی گشت و وقتی پیداش نکرد مشتی به پیشانی کوبید و عاقبت گفت:

-من هی میگم چرا از صبح هیچ کس بهم زنگ نزده. گوشیم رو توی ماشینم جا

گذاشتم.

چند لحظه همانطور مشتش را روی پیشانی نگه داشت و فکر کرد و دست آخر

دیواری کوتاه تر از من پیدا نکرد:

-همش تقصیر توه دیگه.

کمی خیره نگاهش کردم بلکه از رو برود اما وقتی دیدم قصدش را ندارد طعنه

زدم:

-خواهش میکنم قابل شما رو نداشت. کاری نکردم که فقط بیخیال کار خودم

شدم که شما رو برسونم بیمارستان.

از رو نرفت و باز حرف خودش را زد:

-اگه نفرینم نمیکردی الان من تو سالن کنسرت، در حال ساندچک بودم.  
و یکباره انگار چیز مهمی را به خاطر بیاورد باز مشتتش روی پیشانی کوبیده شد:  
-ای وای کنسرت، اصلا یادم رفته بود. من امروز ساعت هفت سمنان کنسرت دارم.

ابروهایم از تعجب بالا پرید و بی اراده گفتم:

-فقط از تهران تا سمنان سه ساعت راهه تازه اگه ترافیک تهران رو توی این ساعت حساب نکنیم.

دست سالمش را از صورت تا موهایش کشید و آهش دلم را سوزاند:

بادرد خوشبختم

149

-میدونم خودم، حالا خسارتی که باید بدم به جهنم اعتبارم زیر سوال میره.

میدونی چقدر زشته بگن کنسرت

آرمان آذری لغو شد چون خواننده نیومد؟ دیگه کسی بام قرار داد نمیبنده.

عمیق نگاهش کردم و کلافگی اش به قدری دلم را سوزاند که بی اراده استارت

زدم و در حال خارج شدن از پارک

گوشیام را به سمتش گرفتم:

-بیا اینو بگیر رمزش سال تولد آیداست. برو تو گوگل مپ بین نزدیک ترین و

کم ترافیک ترین مسیر به سمنان

کدومه.

یکباره سرش را بلند کرد و با تعجب نگاهم کرد انگار که فکر میکرد درست

نشیده، گوشی را دوباره مقابلش تکانی

دادم و گفتم:

-بگیر دیگه باید دنده عوض کنم ماشین من که مثل تو، دنده اتومات نیست.

لبخند پهنی زد اما باز هم تشکری در کارش نبود فقط گوشی را از دستم گرفت و

قفلش را باز کرد و بعد از کمی

کلنجار رفتن با آن گفت:

-اوف چه ترافیکیم هست، بنده از سمت شریعتی. اشکال نداره یه زنگ با گوشیت

بزنم به سروش بهش خبر بدم

ممکنه نیم ساعت تاخیر داشته باشیم؟

-نه زنگ بزن.

شماره ای را گرفت و در همان حال نق زد:

-کاش با ماشین خودم اومده بودیم حالا چه سوژه ای بشه توی این ترافیک، اگه

یکی از آرمان آذری توی پراید فیلم

بگیره و تو نت پخش کنه. آه این چرا جواب نمیده؟

به روی خودم نیاوردم که همین ماشینی که نشستن در آن را کسر شان میداند

امروز چقدر خدمات مهمی به او  
 رسانده و فقط کمی به سمت راست خم شدم تا پرده های آفتاب گیر را از پشت  
 صندلیای که او رویش نشسته بود  
 دریاورم که انگار سوتعییر کرد و خودش را عقب کشید و چپ چپ نگاهم کرد.  
 پوزخندی به واکنشش زدم و بی  
 توجه به او در حالی که حواسم بود به ماشین جلویی برخورد نکنم پرده ها را از  
 جیب صندلی بیرون کشیدم و دستش  
 دادم و گفتم:

بادرد خوشبختم

150

-نترس ظرف عسل، با تو کاری ندارم میخواستم پرده ها رو بدم بهت بزنی مبادا  
 کسی آرمان آذری کییر رو توی  
 پرایدِ صغیر بینه آبرو و حیثیت بره.  
 پرده ها را از من گرفت و در حال نصبش سعی کرد کلامش را توجیح کند:  
 -من منظورم این نبود که کسر شانم میشه فقط خودت که بهتر میدونی عقل  
 مردم به چشمشونه.

لبم از یک سمت کش آمد و فرصت پیش آمده را دو دستی چسبیدم.

-آره میدونم مثلا اصلا مهم نیست یه زن چه شخصیتی داشته باشه همین که یه

روز به دعوت برادرش بره خونه اش  
و برای سرگرمی بعد چندین قرن بخواد بازی کنه اون وقت میشه دختر بدی که  
هیچ کار خوبش دیگه دیده نمیشه.

زیر لب گفت اما شنیدم:

-ببخشید بد قضاوت کردم، یکم عصبی بودم.

-از چی؟

چند ثانیه نگاهم کرد و دست آخر آهی کشید و بدون جواب به سوال من حرف  
را پیچاند:

-فکر کنم سروش شماره ناشناس میبینه جواب نمیده، اشکال نداره یه پیام بدم  
بهش بگم زنگ بزنه؟

بالاخره از ترافیک بیرون زدیم. پایم را روی پدال گاز فشردم و گفتم:  
-نه چه اشکالی داشته باشه.

صفحه پیام را آورد و تند تند چیزی تایپ کرد و چند ثانیه بعد از تایید ارسال  
پیام گوشی زنگ خورد قبل از اینکه

فرصت کنم پرسم چه کسی ست خودش تماس را وصل کرد و گفت:

-مگه دختر شونزده ساله ای شماره غریبه جواب نمیدی؟... نه بابا گوشیم رو تو

ماشینم جا گذاشت... نه بابا دزد چیه

مچ دستم شکست تا الان تو بیمارستان بودم. نه تو راهم خودم رو میرسونم فقط

ممکنه نیم ساعت یه ساعت تاخیر

داشته باشه بگو بچه ها یکم وقت بخرن عوضش بریکتایم بین دو سانس جبران

میکنم که تاخیرش به سانس دوم

نکشه... آره... دیگه من این چیزا رو نمیدونم تو مدیر برنامه ای... نه شماره

خودم نیست... وایسا...

بادرد خوشبختم

151

گوشی را کمی از دهانش فاصله داد و اینبار خطاب به من پرسید:

-اشکال نداره اگه کاری پیش اومد بهت زنگ بزنه؟

در جوابش خیلی کوتاه "نه" گفتم که دوباره گوشی را کنار گوشش گذاشت:

-آره کاری پیش اومد به همین خط بزنگ... باشه سعیمو میکنم... خداحافظ

گوشی را روی گوگل مپ گذاشت و در حالی که روی پایه نگهدارنده تنظیمش

میکرد گفت:

-از سمت راست پیچ بنداز تو اتوبان.

سرش را به تکیه گاه صندلی تکیه زد و چشمانش را بست و گلایه کرد:

-چه روز خسته کننده ای بود امروز.

-اگه میخوای یکم بخواب.

یک چشمش را نیمه باز کرد و گفت:

-اشکال نداره؟ تو جاده خسته نمیشی؟

-نه آهنگ میزارم خوابم نبره.

و در حالی که ریموت ضبط را برمیداشتم ادامه دادم:

-تو بخواب نزدیک سمنان بیدارت میکنم.

ضبط را روشن کردم و صدایش را انقدر پایین آوردم که مزاحم استراحت او

نباشد. کسی در دلم نهیب زد، این همه

سرویس به کسی که ندونسته تورو قضاوت کرد چه معنی میتونه داشته باشه؟

سر وجدانم تشر رفتم ""هیچ معنی

ای نداره فقط من مثل اون بد نیستم"

گرمسار را رد کرده بودم و دیگر تا سمنان فاصله ای نبود. زیر چشمی به او که

خواب بود نگاهی کردم و با خود

اعتراف کردم کاش هر بار که میدیدمش خواب بود تا کمتر آن نیش عقربش را

برایم به نمایش می گذاشت اما از

طرفی نمیشد با خودم اعتراف نکنم اگر بیدار بود شاید کل مسیر در سکوت

سپری نمیشد و حوصله من اینطور سر

بادرد خوشبختم

152

نمیرفت. تنها صدای موجود در طول مسیر فقط ناله های کوتاهی بود که هنگام

قلتیدن از او بلند میشد. صدای

ضبط را یک درج زیاد کردم و برای پیشگیری از خواب آلودگی و کسلی با صدای

خفه ای با خواننده همخوان شدم:

لَا خُونِد و ، جَوونِيش رَه

دلش پُر بی ، وَلی خَنَدِس

یَه بارِ هیَمَه ، وَ کولِش بی

وَسَرَمَا ، دَهسِش ایلرِزِس

لَا خُونِد و ، جَوونِيش رَه

یَه بُغْضی ، مِین بْتُم مُنْدَه

مِ فَهْمِسُم ، مِین ای دنیا

یَتیمه ، هَرک ، دَیش مُرْدَه!

یَه عمر ، وَدین خدا گَشْتُم

خدا تَیم بی ، مِ نَوْنِهْسُم

خدا بی ، سیم لَّا ایخوند

خدا دَیم بی ، مِ نَوْنِهْسُم

مَزارِش ، قبله وابی سیم

مِ شَک دارُم ، یَه مُرْدَن بو

وَ خَرَسَل دَیم ، مِ فَهْمِسُم



خُدا هَم ، ایتَره ، زَن بو!

بادرد خوشبختم

153

یَه ایلِی بی ، م نونِهسُم

زَمونَه ، روز خَش ، نیله

هَنی ، بو میخکَش بامِه

هَنی اسمِش ، قَسَم ایلِه

-چی میخونی؟

از صدایش ترسیدم و یکباره از جا پریدم. دستم را روی قلبم گذاشتم و گله

کردم:

-ترسوندیم.

کمی در جایش تکان خورد و در حالی که دستش را گوشه چشمش میکشید

گفت:

-ببخشید قصد ترسوندن رو نداشتم زبونت رو نمیفهمیدم گفتم پرسم.

-نه آخه فکر کردم خوابی نمیدونستم بیداری. از صدای من بیدار شدی؟

کمی جمع و جورتر نشست و جواب داد:

-نه بیدار بودم، خوندنت برام جالب بود، به چه زبونی میخوندی نمیفهمیدم.

نیم نگاهی حواله اش کردم و جواب دادم:

-بختیاری.

-فکر میکردم اصالت بوشهری باشه!

شانه ای بالا انداختم و گفتم:

-از سمت پدر بوشهریم از سمت مادر بختیاری خوزستان.

خنده اش باعث لرزش شانه اش شد:

بادرد خوشبختم

154

-پس از دو سمت دختر بندری هستی.

به شوخی کوچکش لبخند زدم و جواب دادم:

-میشه گفت.

-حالا چی میخوندی؟ معنیش چی میشد.

-یه شعر بود درباره ی مادر.

کمی خیره نگاهم کرد برای لحظه ای برگشتم و نگاه منظور دارش را شکار

کردم اما حرفی نزد. خم شد و از سیستم

آهنگ را عقب فرستاد و گفت:

-میشه خواهش کنم برام معنیش کنی؟

سری تکان دادم و هم زمان با هر بیت از ترانه انرا برایش معنی کردم:

-لالایی میخوند و در همون زمان جونیش رو از دست داد، دلش پر بود ولی برای

شادی من میخندید، یکبار دیدم  
 هیزم به کول میکشید تا خونه رو گرم کنه ولی دستای خودش از سرما میلرزید.  
 یه بغضی تو گلوم مونده. من فهمیدم  
 توی این دنیا هرکی مادرش بمیره یتیم میشه. یه عمر دنبال دین خدایی گشتم  
 ولی خدا کنارم بود و من نمیدونستم  
 خدا بود برام لالایی میخوند خدا مادرم بود ولی من نمیدونستم.  
 بغضی که به گلویم خش انداخت مانع ادامه دادنم شد. فکر کنم فهمید که بدون  
 حرف فقط نگاهم کرد. آهنگ را رد  
 کردم و به آهنگ شاد بعدی برای شاد شدن دوباره متوسل شدم اما کل تلاشی  
 که برای تلقین شادی به خودم  
 میکردم با حرف آرمان یکباره بی اثر شد:  
 -فکر میکردم خوشحالی که مادرت مرده.  
 بی اراده فکم منقبض شد و نگاه خشمگینم به سمت او برگشت. نگاهم را دید و  
 به جلو اشاره کرد:  
 -جلوتو پیا الان زده بودی.  
 به موقع از دویست و شش جلویی سبقت گرفتم و بر سر آرمان توپیدم:  
 -چرا باید از مرگ تنها کسی که توی این دنیا داشتم خوشحال باشم؟  
 بادرد خوشبختم

155

به جای جواب سوالم تذکر داد:

-من جونمو دوست دارم تورو خدا اگه نمیتونی رانندگی کنی بزن کنار

چند لحظه با نگاه خشمگینم نگاهش کردم و بعد بدون پرسیدن سوالی جوابش

را دادم:

-میدونم فکر میکنی من مادرم رو دوست نداشتم یا شاید حتی ازش متنفر بودم

ولی اینو میگم فقط اطلاعات

عمومیت زیاد بشه. مادر من واقعا خدای من بود، من فقط یکمی... یکم از خدام

دلگیر بودم. تو تا حالا نشده یکم از

خدا دلگیر بشی، فکر کنی دوستت نداره و برای اینکه باهاش لج کنی یه روز نماز

نخونی، آخر شب ببینی تو دلتنگ

تری براش تا اون!

سرش را به چپ و راست تکان داد و ناباور نگاهم کرد و عاقبت از بهت بیرون

آمد و پرسید:

-چرا از مادرت دلگیر بودی؟

با غیض جوابش را دادم:

-چون مادر شما بودن رو به مادر من بودن ترجیح داد. من فقط خواستم دلش

برام تنگ بشه و برگرده ولی برنگشت.

-بیست سال؟ به جایی از این بیست سال نباید کوتاه میومدی و برمیگشتی  
دنبالش؟

برگشتم و خیره در چشمانش گفتم تا واکنشش را ببینم:

-من برگشتم اما پدر تو اجازه نداد، گفت حالا که آمنه کنار اوامده و بچه های من  
رو جایگزینت کرده دوباره هواییش  
نکن.

وا رفت، به وضوح دیدم که مثل ماهی روی خاک چندبار دهانش باز و بسته شد و  
صدایی بیرون نیامد و عاقبت به  
زحمت گفت:

-بابای من، هیچ وقت...

-یادمه روز اولیا مرییان مدرسه تو بود. بابات گفت مادر بچه هام رفته مدرسه با  
معلم پسرام صحبت کنه، پز مادر

خودم رو به خودم داد و دلم رو شکست. اون بی رحم سنگدلی که تو ازش  
متنفری سنگدل نیست آقای اردکام آذری  
بادردخوشبختم

156

اصلا دلی نداره که بخواد سنگ باشه، دلش رو پدر عزیز شما برای اینکه شما دو  
نفر مادرتون رو از دست ندین

شکست. تیکه هاش رو با دستای خودم برداشتم دست و سینه ام هر دو برید و

سوخت اما نه زندگی شما رو ازتون

گرفتم نه زندگی قشنگ مادرم رو، بابات راست میگفت یه قربانی بس بود.

هنوز هم باور نمیکرد این از سوالش پیدا بود:

-من درک نمیکنم آخه قربانی برای چی؟ توی اون خونه چیزی که زیاد بود اتاق

بود حالا یکیش هم برای تو...

بین حرفش رفتم:

-تو که بهتر پدرت رو میشناسی. به نظرت بابای تو آدمی بود که اجازه بده یه

دختر جوان تازه به بلوغ رسیده کنار

پسرش که تازه پشت لبش سبز شده بود زندگی کنه؟

ثانیه ای نگاهم کرد بالاخره چشمانش آرام گرفت و سر به زیر انداخت. آهی

کشیدم اما نخواستم حرف بیشتری بزنم

مبادا زبان من هم نیش عقربی شود و زهر به وجودش بریزد. تا همینجا کافی بود

\*\*\*

گوشی ام را برداشت و بعد از شماره گیری کنار گوشش گذاشت:

-الو سروش... آره من رسیدم. نمیدونم یه میدونه وسطش یه ماهی هست...!؟...

باشه.

بدون فاصله دادن گوشی از گوشش من را که برای بار سوم میدان را دور میزدم

مخاطب قرار داد. به سمتی اشاره کرد

و گفت:

-برو تو این خیابون، صد متر جلوتر به سینما هست برو تو پارکینگ سینما.

باز فرد پشت خط را مخاطب کرد:

-آره آره رسیدم بیا دم در، فعلا.

گوشی را قطع کرد و سمت من گرفت:

-بیا، دستت درد نکنه.

بادرد خوشبختم

157

گوشی را از دستش گرفتم و به جای هر حرفی فقط سری تکان دادم. به سمت

پارکینگ سینما پیچیدم و برای دو

مرد هیکلی کنار در بوق زدم. هر دو با دیدن آرمان کنار من لنگه های در را

گشودند و کنار رفتند. ماشین را داخل

پارکینگ بردم و به گفته آرمان نزدیک ترین مکان به درب ورودی پارکش

کردم. سروش را کنار در دیدم که به محض

دیدن آرمان جلو آمد و بدون سلام پشت سر هم نق زدن را شروع کرد:

-کجا بودی پس تا حالا؟ بیست دقیقه گذشته، این چیه تنته؟ دستت چرا

اینجوریه؟

سروش را کنار زد و در حال پیاده شدن گفت:

-سروش دیره بعدا توضیح میدم. فعلا به چیزی بده تنم کنم مستقیم برم رو

صحنه، بیشتر از این وقت هدر نره.

سروش با دستش سمتی را نشان داد و سریع گفت:

-باشه بیا از اینور.

قبل از اینکه به سمت دری که سروش اشاره کرده بود برود تاکید کرد:

-حواست به خیال باشه.

صدای سروش متعجب شد:

-به چی؟

آرمان به سمتش برگشت و چپ چپ نگاهش کرد:

-چی نه سروش جان، کی! خیال، میگم حواست باشه خیال دم در نمونه. شده

خودت نیای داخل، خیال باید بیاد.

سروش باز هم با تعجب پرسید:

-خیال چی آخه؟

به این همه گیجی این مرد خندیدم و از ماشین پیاده شدم. ارمان کلافه نفسش را

فوت کرد و به من که پشت سرش

بودم اشاره ای کرد و گفت:

-خیال سروش جان، خیال!



بادرد خوشبختم

158

سروش به سمت من برگشت و تازه دوزاری اش راست شد:

- آهان خیال، باشه بابا خیالت راحت تو برو خودم خانم دکتر رو راهنمایی میکنم.

سلام خانم دکتر خوب هستین؟

به زحمت خنده ام را مهار کردم و جواب سلامش را دادم و خطاب به ارمان که

دیگر به درگاه در رسیده بود گفتم:

- آقای اردکام من دیگه برمیگردم خونه. قصد فقط رسوندن شما بود...

میان کلامم پرید و پر از عجله گفتم:

- دیگه چی؟ دختر تنها رو این وقت شب بفرستم توی این راه اونمتهایی؟ خیال

بیا داخل بحثم نکن. سروش بیارش،

من رفتم، فعلا.

رفت و حتی نماند تا بگویم آن زمان که این دختر تنها در راه های پر پیچ و خم

تر از این برای رفتن به دانشگاه رفت

و آمد میکرد او کجا بوده!

سروش ماشین را دور زد و دستش را برای راهنمایی کردن من پیش کشید:

- از این سمت بفرمایید خانم دکتر.

حرفم را برای او همتکرار کردم:

-گفتم که من باید...

او هم مثل دوستش عادت نداشت اجازه دهد کلامم به پایان برسد:

-خانم دکتر این آرمان اعصاب درست حسابی نداره بعد کنسرت بیاد ببینه من

گذاشتم شما برید، اون وقت باید

برگردید برای من فاتحه بخونید.

به حرفش لبخند کوچکی زدم و سرم را به نشانه تسلیم شدن تکان دادم. باز

دستش را به سمت در گرفت و در حین

رفتن توضیح داد:

-فقط من شرمندتونم بلیط های کنسرت همه فروخته شده صندلی خالی نداریم

باید پشت صحنه منتظر بمونید.

اشکالی که نداره؟

-نه چه اشکالی؟ بقول زن عموم مهمون ناخونده خرجش پای خودشه.

بادرد خوشبختم

159

وارد راهرو شده بودیم لبخندی زد و به اتاقی اشاره کرد:

-این اتاق استراحت تیمه، اگر خواستین برنامه هم نگاه کنید همین راهرو رو

بگیرید برید تا آخر بک استیج درمیاید

فقط حواستون باشه نه دیده بشید نه شنیده بشید.

-چشم ممنون لطف کردید.

سری تکان داد و گفت:

-شرمنده من برم یه چندتا کار هست انجام بدم. با اجازه.

رفت و من را در اتاق تنها گذاشت صدای موسیقی حتی از این فاصله هم شنیده

میشد و صدای آرمان که میخواند و

مردم هم همنوا با او آواز سر میدادند. بی حوصله از نشستن در این چهار دیواری

به سمت راهرویی که سروش اشاره

کرده بود رفتم و انتهای راهرو پشت ستونی پنهان شدم و به استیجی که پر از

ساز بود و نوازنده خیره ماندم. آرمان

روی استیج در رفت و آمد بود و صدایش سالن را پر کرده بود. به ستون پشت

سر تکیه زدم و هنرنمایش را نگاه

کردم. آهنگ اول را به اتمام رساند و صدای سلامش بلند شد. جوری با مردم

احوالپرسی میکرد انگار در جمع

دوستان صمیمی دبیرستانش باشد شروع به احوالپرسی کرد. برای یک لحظه به

عقب برگشت و در جایی نزدیک به

ستونی که من ایستاده بودم خم شد و بطری آب معدنیای برداشت. هنگام بلند

شدن مرا دید و لبخند کوتاهی زد

لبخندش را جواب دادم و بی صدا به او نگاه کردم که میکروفون را بالا گرفت:

-خب حالا کیا موافقن که جدیدترین آهنگم رو اینجا رونمایی کنم؟  
صدای جیغ مردم نشان از موافقتشان داشت. باز میکروفون را بالا گرفت:  
-میخوام این آهنگ رو تقدیم کنم به کسی که به اندازه بیست سال بهش  
عذرخواهی بدهکارم و به اندازه یک روز  
تمام تشکر.

ضربان قلبم از همیشه تندتر شد و این ضربان وقتی اوج گرفت که به سمت  
برگشت و آهسته لب زد:  
-برای تو.

موزیسین ها شروع به نواختن کردند و من تنها چیزی که شنیدم صدای آرمان  
بود:

بادردخوشبختم

160

تو که معرفی به دیوونگی مثله خودم که دیوونم همه میشناسن تو رو با منو با  
منو با من ای جونم

تویه چشم من تو عزیز دلم به زیبایی معرفی تو که معرفی

تو که معرفی

به اون خنده ی دلبرونت

بخند آروم

تو که با حرفات

آدمو میدی دستِ یه حسه نامعلوم

بیا بی تعارف

ببر این دلو هر جا که میلته خانوم

معروفی که خوشگل هوایی کنی

بی وفایی کنی

معروفی که دلو میبری به جنگ

تو مریضی قشنگ معروفی

معروفی به لبخند ژکوندتو

اون عطر تندتو

معروفی تو به چشمایِ روشنت

دیوونه کردنت معروفی

بادرد خوشبختم

161

تو که معروفی

که میای هوایی میکنی آدمو میری

آره معروفی

تو خودِ خودِ عشقی اصلا که واگیری

تو مته اشکی

که از گونه ی عاشقه من سرازیری

تو که معروفی

\*\*\*

حتی از داخل اتاق هم صدای قطع شدن موسیقی و خداحافظی پر مهر آرمان با

طرفدارانش شنیده میشد. در گوشی

زمزمه کردم:

-شیرین فکر کنم کنسرتشون تموم شد من دیگه قطع میکنم خیالم راحت باشه؟

حواست به آیدا هست؟

-حواسم هست عزیزم تو از کنسرت مفتی لذت ببرم. یه لایو هم نگیری یه وقت

ها قرآن خدا غلط میشه.

پوف کشیدم و انگار برای بچه دو ساله توضیح بدهم گفتم:

-شیرین جان کل دانشگاه پیج منو فالو کردن الان من لایو بزارم دانشجو هام

نمیگن ما وسط درس و امتحان دست و

پا میزنیم خودش ول کرده رفته کنسرت؟

-خیلی خب باشه. همش فکر دانشجو هاشه اصلا به من فکر نمیکنه. ولی از الان

بگم یه بار باید بلیط کنسرتش رو

برام بگیری با هم بریم.

با اینکه خوب میدانستم دیگر هیچ وقت پا به کنسرت این ادم نمیگذارم ولی

برای از سر باز کردن شیرین موافقت

کردم و شیرین با خوشحالی تماس را قطع کرد.

بادرد خوشبختم

162

من دیگر هرگز پا به کنسرت های آرمان نمیگذاشتم. بار بعد به قلبم اعتمادی

نبود. شاید دیگر توان ارام کردن طپش

های دیوانه کننده قلبم را نداشتم، مطمئن بودم برای بار دوم بی تفاوت بودن از

من ساخته نبود.

صدای اعتراض مردی باعث شد از عالم رویا بیرون بیایم:

-خانم محترم ورود طرفداران به بک استیج ممنوعه، شما حق ندارید اینجا باشید.

از ترس حضور یکباره‌ی مرد ناشناس از جا پریدم و متعجب نگاهش کردم بهتم

را که دید اخمش علیظتر شد:

-خانم نباید اینجا باشید بفرمایید بیرون بعد از سانس دوم کنسرت خود آقای

آذری میان توی سالن برای عکس و

امضا.

همینم مانده بود از آن غولتشن عکس و امضا بخواهم تا درجه خودشیفتگی اش

صد برابر شود. من هم ابروهایم را

در هم گره زدم و مثل خود مرد طلبکار شدم:

-آقای محترم من که بی اجازه نیومدم اینجا بشینم، آقای سروش گفتن اینجا منتظر بمونم.

اخمش باز شد اما هنوز لحنش طلبکار مانده بود. یک ابرویش را بالا انداخت و با لحن برخوردی پرسید:

-دوست دختر سروشی؟

همینم کم بود که کسی بخواهد مرا به آن مرد عجیب و غریب نسبت دهد. حالا باید چه جوابی به این مرد میدادم؟

من که خبر نداشتم دوستان آرمان تا چه حد در جریان زندگی خصوصی او هستند؟ گفتن این که من دختر نامادری

او هستم قشنگ نبود پس بنابراین نزدیک ترین دروغ به حقیقت را گفتم:

-خیر خواهر آرمان هستم.

چندان هم دروغ نگفته بودم من خواهرِ خواهرِ آرمان بودم فقط یکی از خواهرها را فاکتور گرفته بودم.

صدای مرد در صدای خنده و شادی گروهی که نزدیک میشدند گم شد:

-آرمان خواهر بزرگ نداره.

در نیمه بستهی اتاق تماما باز شد و آرمان قبل از هفت مرد پشت سرش وارد

شد، نگاه مشکوک را بین من و آن مرد



گرداند و پرسید:

بادرد خوشبختم

163

-مشکلی پیش اومده؟ خوبی خیال؟ چرا باز رنگت پریده؟

یک قدم به سمتم برداشت اما صدای مرد که با دیدن آشنا بودن من برای ارمان

مطمئن شده بود نسبتی با او دارم او

را وسط راه متوقف کرد:

-نگفته بودی خواهر این سنی داری ارمان.

بین هفت مرد همراه ارمان پچ پچی سر گرفت و نگاه ارمان در چشمان من

نشست و واژه خواهر را یکبار زیر لب و با

تعجب تکرار کرد. نفسم را به بیرون فوت کردم و پلکم را به نشانه تایید حرف

آن مرد بستم. ارمان نگاه تندى به من

انداخت و به سمت مرد برگشت و با لحن تندى جواب داد:

-نمیدونستم باید آمار خواهرام رو به شما بدم آقا بهزاد!

سکوت برقرار شد و بهزاد به تته پته افتاد:

-من... منظوری... یعنی... خب.

با تشر ارمان کلامش نصفه ماند:

-باشه فهمیدم.

دستش را به سمت من گرفت و اینبار لحن تندش شامل حال من شد:

-خیال پاشو بریم بیرون کارت دارم.

نگاهم به دستی که به سمتم گرفته بود ماند و اخم در هم رفت. یکبار به او

خندیده بودم و عاقبتش دست در دست

او گذاشتن بود؟ بی توجه به دستش از جا بلند شدم و سرم را پایین انداختم و به

سمت در رفتم. افراد جلوی در کنار

کشیدند تا بیرون بیایم. صدای آرمان را پشت سرم شنیدم:

-شما برین تو اتاق راحت باشید من و خواهرم میریم اتاق بغلی

خواهرم را با چنان لحنی گفت که فاتحه‌ی خودم را خواندم و افراد دیگر هم

بخاطر لحن تند صدایش جرات مخالفت

یا اظهار نظر پیدا نکردند. یک گام بلند جلو آمد و سگک آستین پالتویم را گرفت

و به سمت اتاق کناری کشید و در

همان حال با خودش نق نق کرد:

بادرد خوشبختم

164

-به همه می‌گه خواهرمه بعد دستشو هم نمیزاره بگیرم، چه خواهری آخه دختر

خوب؟

با دو تقه به در کوید و در را باز کرد و داخل رفت و خطاب به شخص درون اتاق

که نمیدیدمش پرسید:

-آقای عبدوس اشکالی نداره اگه من و خواهرم اینجا شام بخوریم، پیش بقیه بچه های گروه یکم معذبه.

به قدری بد کلمه خواهرم را میگفت که دلم برای آیدا سوخت که باید کل عمرش این واژه را از طرف او به دوش میکشید.

-خواهش میکنم آقای آذری عزیز. بفرمایید بنده هم برای راحتیتون میرم به دوستان ملحق میشم.

با هر واژه ای که مرد داخل اتاق میگفت صدایش هم نزدیک تر میشد. به در که رسید عقب کشیدم و سرم را پایین

انداختم که از شرم آب نشوم. آرمان در اتاق را ته انتها باز کرد و گفت:  
-برو داخل منم الان میام.

بی حرف داخل رفتم و صدایش را پشت سرم شنیدم که گفت:

-سروش یکی از جعبه ها رو بیار اینور.

صدای سروش را نشنیدم اما صدای قدم های خودش که وارد شد را شنیدم، در را پشت سرش باز گذاشت و باز طعنه

زد:

-درو نبستم که معذب نباشی خواهر جون.

کلافه از این همه جبهه ای که نسبت به این کلامه گرفته بود پرسیدم:

-باشه بابا فهمیدم کسرشانت میشه من خواهرت باشم.

ورود سروش مانع از ان شد که حرفی که برایش دهان باز کرده بود به زبان

آورد. سروش با دیدن من لبخندش را پهن

تر کرد و گفت:

-! شما اینجاییین خانم دکتر، ارمان جان میگفتی واسه خانم دکتر هم یه جعبه

میاوردم.

بادرد خوشبختم

165

تعارف کردم:

-ممنون احتیاجی نیست من سیرم.

انگار ناف این ادم را با طعنه زدن به من بریده بودند که نمیتوانست خودش را

برای یک روز هم که شده کنترل کند،

تکه پیتزایی که برداشته بود را در جعبه انداخت و گفت:

-بله نه اینکه صبح یه دست کله پاچه و ظهرم یه دل سیر کباب سلطانی خوردی

الان بایدم سیر باشی. نمیخواه

سروش جان شما برو ما خواهر برادر همین یه دونه پیتزا رو نصف میکنیم منم

نباید زیاد بخورم واسه سانس بعد

صدام دربیاد.

سروش نگاه گیجش را بین ما دو نفر رد و بدل کرد و بیخیال تنشی که بینمان

حس کرده بود شانه ای بالا انداخت و با

گفتن "باشه پس زود بخور الان سانس بعد شروع میشه" بیرون رفت. نگاه تیزم

را به چشمان ارمان دوختم و با

صدای برنده تری توپیدم:

-قصه نداری تمومش کنی نه؟

طبق عادت یک مرتبه دست چپش را بالا آورد که انگشتش را تهدید وار در

صورتم بکوبد اما همین حرکت یکهوایی

دست آسیب دیده اش کار دستش داد و فریاد دردمندش را درآورد:

-ای خدا مُردم.

بی اراده تنم را به سمتش کشیدم و گچ دستش را در دست گرفتم و در حال

ماساژ دادن ساعد دستش که بیرون از

گچ بود گفتم:

-از بس تکونش میدی دیگه. دستت تازه شکسته هنوز ورم داره گچ بهش فشار

میاره تو همی تکونش میدی معلومه

درد میگیره. رو استیج که کم مونده بود با همین دستت بندری برقصی، خوب

شد الان؟

نگاهش را از دستش که در دست من بود تا چشمانم بالا گرفت و با اشارهی چشم و ابرو به دستم باز کنایه زد:

-اون موقع که میخواستم دستتو بگیرم بیارم اینجا نامحرم بودم دستتو ندادی

الان یهو محرم شدم که پریدی دستم

رو گرفتی؟

بادرد خوشبختم

166

سرم را بلند کردم و لابه لای آتش شعله ور چشمانش تصویر منعکس شده

خودم را نظاره کردم. از تصور اینکه چقدر

دلش میخواست مرا بسوزاند خنده ام گرفت و لبخند گشادی روی صورتم

نشست و به عمد دستش انداختم:

-خواهر تم دیگه، خواهر آدم محرم حساب میشه.

از لا به لای دندان های کلید شده اش غرید:

-تو... خواهر... من... نیستی.

ابرویم را بالا انداختم و باز بی اراده سوالم با چشمک ریزی به زبانم نشست:

-پس چکارتم؟

صورتش اخم داشت اما نگاهش با کنجکاوای بین مردمک چشمهایم رفت و

برگشت. لبخند محوی روی لبهایش آمد و

رفت و دهان باز کرد تا جوابی بدهد که سر و کله سروش مزاحم پیدا شد:

-آرمان بدو بیا سانس بعد داره شروع میشه.

نگاهش روی نگاه منتظر من چند ثانیه مکث کرد. نفسش را عمیقاً آزاد کرد و از

جا بلند شد و خطاب به سروش گفت:

-باشه بریم.

به دنبال سروش از در خارج شد. نگاهم به تکه پیتزایی که به جعبه برگردانده

بود افتاد و در یک ثانیه و بدون فکر

تصمیم را عملی کردم. تکه پیتزا را چنگ زدم و به سمت در دویدم و صدایش

کردم:

-آرمان

به سمتم برگشت و سوالش را با نگاهش پرسید. با دو گام بلند خودم را به او

رساندم و تکه پیتزا را به سمتش گرفتم

و گفتم:

-از صبح هیچی نخوردی ضعف میکنی.

اول به پیتزا و بعد به من نگاه کرد و لبخند زد و من به همه‌ها برپا شده در ذهنم

تشر زدم.

نه نباید به این پیتزا فکر میکردم همانطور که نباید به آن آهنگ تقدیمی کذایی

فکر میکردم. چقدر نباید های

زندگی من یکباره زیاد شده بود!

بادرد خوشبختم

167

\*\*\*

غرق خواب بودم که صدای ضربه های آهسته ای که به در میخورد از خواب  
پراندم. آیدا را که به من چسبیده بود  
کمی از خودم جدا کردم سرش را روی بالش گذاشتم و آهسته بلند شدم و اتاق  
را ترک کردم. صدای در زدن از  
درب واحد بود. پشت در رفتم و آهسته پرسیدم:  
-کیه؟  
صدای ارکیا به گوشم رسید:  
-منم خیال جان باز کن.  
-وایسا به دقیقه.  
به ساعت ایستادهی سالن نگاه کردم. ساعت هفت صبح بود خمیازه ای کشیدم و  
چادر را از جا رختی برداشتم و سر  
کردم و کمی لای در را باز کردم. ارکیا نگاهی به چشمان پف آلودم انداخت و  
متعجب پرسید:  
-هنوز خوابی؟ مگه نمیای دانشگاه؟



گیج خواب پرسیدم:

-پیام دانشگاه چیکار؟

چشمانش را گرد کرد و با تعجب گفت:

-یعنی چی پیام چیکار؟ ما امروز امتحان درس تو رو داریم!

انگار هنوز خواب بودم که حرفش را درک نمی‌کردم:

-خب شما امتحان دارین به من چه؟

کف‌ری شد و صدایش کمی بالا رفت که همین باعث شد خواب از سرم بپرد:

-خیال پیام چیکار یعنی چی؟ باید بیای سر جلسه دیگه. خوابی هنوز، برو به آب

به سر و صورتت بزن خواب از

سرت پیره سریع پوش بیا.

بادرد خوشبختم

168

چند لحظه مات نگاهش کردم و سری جنباندم به داخل رفتم. کاری که گفته بود

کردم و یک ربع بعد آماده جلوی در

باز دیدمش، متعجب نگاهش کردم و گفتم:

-تو مگه امتحان نداشتی؟ چرا اینجا ایستادی هنوز؟

انگار که بخواهد مسئله واضحی توضیح دهد گفت:

-خب ایستادم که با هم بریم دیگه.

به سمت ماشین رفتم و در حال باز کردن در ماشین پرسیدم:

-با من چرا؟ مگه خودت ماشین نداری؟

ابرویی بالا انداخت و بدون تعارف درب سمت راست را باز کرد و گفت:

-خیر ماشین رو دادم شیوا لازمش داشت.

سری تکان دادم و نشستم و در حال استارت زدن گفتم:

-که اینطور، بعد اون وقت این شیوا همونی نبود که کل ایام فرجه امتحانیت

مغزت رو تلیت کرده بود و باهات قهر

کرده بود که ماشینت افت کلاس داره؟

نیشش شل شد و با خوشحالی گفت:

-آره دقیقا خودشه، آشتی کردیم.

نگاه چپ چپی حواله اش کردم و سری از افسوس تکان دادم و در حال زدن

ریموت در عقب گرد کردم و هم زمان

گفتم:

-بین من کی بهت گفتم که این دختر به درد زندگی نمیخوره.

-خب منم که واسه زندگی نمیخوامش.

از خانه خارج شدم و ریموت را برای بستن در فشردم و پرسیدم:

-پس واسه چی میخوایش دقیقا؟

بادردخوشبختم

169

شانه ای بالا انداخت و گفت:

-واسه اینکه باحاله وقتی پیشش هستم کلی خوش میگذرونیم و میخندیم، پایه است. الان که دیگه هیچ دختر و

پسری واسه زندگی با هم نیستن الان دیگه ازدواج از مد افتاده فقط رل مد اومده به مدت رل میزنیم خسته که

شدیم یا حس کردیم برای هم تکراری هستیم کات میکنیم میریم با بعدی رل میزنیم.

پوزخندم را کنترل کردم و گفتم:

-دستتون درد نکنه به به چه نسلی تحویل جامعه دادیم همین فرمون رو برید به حول قوه الهی دیگه هیچ اعتمادی

بین دو جنسیت باقی نیمونه. ازدواج هم خوب کردین از مد انداختین چی بود به مشت مسئولیت الکی؟ همینجوری

رل بزید کات کنید انشالله که نسلتون منقرض میشه بعد ها نسل شامپانزه ها فسیلاتون رو از زیر زمین حفاری میکنن.

به جای اینکه از گفته هایم شرم کند قاه قاه خندید و گفت:

-خدایی خیلی باحالی خیال.

دیگر نگاه چپ چپ هم جواب نمیداد، عاقل اندر سفیه نگاهش کردم و گوشه  
خیابان نگه داشتم و گفتم:

-خب حالا که باحالم شما زحمت میکشی پیاده میشی این یه خیابون باقی مونده  
رو پیاده گز میکنی تا یاد بگیری  
بی فکر تر از نسل شما، ایران به خودش ندیده.  
پیاده شد اما با لحن پر تعجبی گفت:  
-ا خیال امتحان دارم اذیت نکن دیر میرسم.  
شانه بالا انداختم و گفتم:

-نترس بهت خوش میگذره یه وقت دیدی یکی جدید تر پیدا کردی باش رل  
زدی. با قبلی کات کردی خدا رو چه  
دیدی شاید این یکی رلت کمتر آهن پرست بود.  
فرصت اعتراض به او ندادم و گازش را گرفتم و رفتم.  
بادرد خوشبختم

170

تا به دفترم بروم و به حوضه امتحانی برگردم کمی دیر شد. امتحان شروع شده  
بود که به حوضه رسیدم در دلم خدا  
را شکر کردم که دانشجو نیستم که به موقع رسیدنم از الزامات باشد و نفس  
عمیقی کشیدم و وارد شدم. آقای

مسعودی کارشناس آموزش با دیدنم غرغر هاش رو شروع کرد:

- شما کجایید خانم دکتر؟ دانشجوها مدام سراغتون رو میگیرن.

به جای پاسخ به اعتراضش با لبخند پرسیدم:

- دانشجوهای من کدوم طبقه هستن؟

- طبقه همکف. دانشجوهای عملیات واحد و دانشجوهای ترمودینامیک رو توی

یه کلاس قرار دادیم که به همه

برسید. لطفا تک تک کلاسها رو چک کنید. خواهشا هواشون رو هم داشته باشید

به هر حال خودتون هم یه زمانی

دانشجو بودید.

در دل جواب دادم "آره دانشجو بودم اما از استاد توقع نداشتم به جای من به

سوال جواب بدهد."

به سمت راهروی سمت چپ رفتم تا از کلاس اول شروع کنم وارد کلاس که

شدم دانشجوهایم را دیدم که سر به زیر

با برگه امتحانشان درگیر بودند مراقب جلسه را نمی شناختم گویا او هم مرا

نمی شناخت که خطاب به من گفت:

- این چه وقته اومدنه خانم؟ سندلیت کدومه؟

نگاه متعجبم را به مراقب دوختم یعنی واقعا او فکر میکرد من دانشجو هستم که

اینطور سرم داد میکشید؟ واقعا به

من میخورد؟ شنیده بودم کمتر از سنم نشان میدهم اما دیگر نه انقدر!  
 با این حرف مراقب، توجه دانشجوها هم جلب شد و سر همه به سمت من  
 برگشت. ارکیا نگاه متعجبش را بین من و  
 مراقب گرداند و با صدای آهسته‌ای توضیح داد:  
 -خانم جوادی ایشان استاد ما هستن.  
 مراقب به وضوح دست و پایش را گم کرد. از جا بلند شد و دلجویانه در صد  
 توضیح برآمد:  
 -ببخشید استاد. آخه ماشالله هزار ماشالله جوون تر از این هستید که استاد باشید  
 متوجه نشدم شرمنده.  
 بادرد خوشبختم  
 171  
 نگاه بی تفاوتی به او انداختم و جوابش را دادم:  
 -خواهش میکنم موردی نداره.  
 سعی کردم خونسرد و خشک جواب بدهم تا کسی متوجه حرصی که از این  
 اشتباه خورده ام نشود سپس بدون توجه  
 بیشتر به مراقب خطاب به دانشجوها گفتم:  
 -دانشجوهایی که امتحان عملیات واحد دارن، کسی سوالی نداره؟  
 دست تمام دانشجوها بالا رفت.

-خیلی خب سرتون رو بر گه تون باشه یکی یکی میام بالای سرتون.  
 بالای سر اولین نفر رفتم و به بر گه اش نگاه کردم تا سوالش را پیرسد. دست  
 روی سوال چهارم گذاشت و گفت:

-استاد این سوال هیچ داده ای نداره چطور باید محاسبه کنیم؟

-مگه نمودار رطوبت سنجی ضمیمه بر گه تون نکردم؟

-بله استاد

-پس از همونجا اطلاعات لازم رو بدست بیار

-چطوری استاد؟

همان نگاه معروف عاقل اندر سفیه ام را به او دوختم و خشک جواب دادم:

-چطوریش دقیقا میشه جواب سوال.

سراغ نفر بعد رفتم دو مرتبه دست روی همان سوال گذاشت و سوال را تکرار

کرد. اینبار بلند خطاب به کل کلاس

گفتم:

-کیا روی سوال چهار مشکل دارن؟

باز دست همگی بالا رفتم. کفری از این همه بی توجهیشان به درس گفتم:

-مگه من سر کلاس استفاده از نمودار رطوبت سنجی رو به همتون توضیح

ندادم؟

بادردخوشبختم

172

تعداد کمی از دانشجوها سرشان را به نشانه تایید تکان دادند و مابقی مثل

انسانهای ماقبل از تاریخ به من خیره

ماندند و این یعنی اینکه چنین چیزی در خاطرشان نبود و چیزی از آن نخوانده

بودند:

-یه نمره از همتون کم میکنم اطلاعات سوال رو میدم. حاضرید؟

صدای همان چند تا دانشجویی که تایید کرده بودند درآمد. حق هم داشتند

بنابراین خطاب به دانشجوهای که

خواستار اطلاعات مسئله بودند گفتم:

-همکلاسی هاتون راضی نیستن پس سعی کنید یادتون بیاد که از نمودار چطور

استفاده میکردم و انقدر هم سوال

چهار رو نپرسید چون دیگه جواب نمیدم.

به سمت بچه های ترمودینامیک برگشتم و گفتم:

-خب بچه های ترمودینامیک سوالی دارید؟

به وضوح دیدم که اَرکیا کاغذی را در دهانش گذاشت. صدایم را کمی بالا بردم و

گفتم:

-آقای اردکام ثقلب به منزله‌ی بیست و پنج صدمه. تبریک میگم دیگه لازم

نیست سه روز دیگه نمره تون رو از



سایت نگاه کنید از همین الان نمره تون رو میدونید.

صدایش بخاطر وجود شی اضافه در دهانش با همیشه فرق داشت:

-تقلب نکردیم استاد.

ابروهایم را بالا انداختم و گفتم:

-پس اون چیه توی دهانتون؟

چشمانش از وحشت درشت شد و سرش را به معنای هیچی تکان داد. لبخند

پیروزمندانه ای زدم و گفتم:

-اوکی دهانتون رو باز کنید ببینم.

انقدر ترسیده بود که در این سرمای زمستان عرق از صورتش چکید و باز سرش

را تکان داد:

-دهانتون رو باز کنید اگر حق با شما بود و کاغذ قلبی توی دهانتون نبود شک

نکنید که بهتون بیست میدم اما اگر

تقلب رو ازتون گرفتم از همین الان روی بیست و پنج صدم حساب کنید.

بادردخوشبختم

173

چند لحظه نگاهم کرد انگار باور نمیکرد راست بگویم اما وقتی جدیت صدایم را

دید آب دهانش را قورت داد و دهان

باز کرد و من با تعجب به دهان خالی او چشم دوختم. متقلب به جای آب دهانش

کاغذ را قورت داده بود.

\*\*\*

تلگرام را بی حوصله بستم و سراغ اینستا رفتم. آنجا هم وضع بهتر از تلگرام

نبود. ایام امتحانات که میشد دانشجویها

پی وی و دایرکت مرا از پیام هایشان پر میکردند. دایرکت را باز کردم و بدون

باز کردنشان فقط از بالا تا پایین را

چک کردم. ابتدای همه شان همان پیام تکراری سلام استاد بود که باعث میشد

حدس بزنم تا ته هر پیام چه

چیزهایی میتوانست نوشته باشد. دایرکت را بستم و به سراغ استوری رفتم و

تایپ کنید را لمس کردم و نوشتم " :

دانشجوهای عزیز توجه داشته باشند که هر گونه پیام از هر دانشجویی چه در

تلگرام یا اینستاگرام بنده مشاهده

شود به منزله سه نمره منفی تلقی میگردد و بجز این ارزش دیگری ندارد " حتم

داشتم که تا ساعاتی دیگر از حجم

دایرکت کم خواهد شد پس با خیال راحت اینبار عکسهایی که برایم نمایش داده

بود را بالا و پایین کردم. تهران که

برفی و بارانی میشد باید با کلاه و شالگردن و چرت در اینستاگرام رفت و آمد

میکردی.عکس تمام چای ها و قهوه ها

کنار پنجره ی خیس از باران را رد کردم تا به فیلمی رسیدم که پیج ایران  
 کنسرت آپلود کرده بود. فیلم مربوط به  
 کنسرت شب گذشتهی آرمان بود. همان کنسرتی که من بدون اینکه دیده شود  
 تمام مدت پشت صحنه اش سرپا  
 ایستاده بودم و خیره‌ی صحنه بودم. آرمان با همان دست گچ گرفته همگام با  
 فلش گوشی حضار دست را به چپ و  
 راست تکان میداد و من حتی با گذشت بیست و چهار ساعت از این اتفاق باز در  
 دلم شماتتش میکردم "انگار نه  
 انگار تازه کج گرفته نباید دستش رو تکون بده، حالا تو واسه من قرندی  
 نمیشه؟"  
 کامنت‌ها را باز کردم و شروع به خواندن پیام‌ها کردم. پر بود از قربان صدقه‌ها  
 و دردت به جانم‌ها و در گوش من  
 الهی دستت بشکنهی خودم مدام تکرار میشد.  
 من با این همه نفرینی که دانشجویها در زمان امتحان نثارم میکردند به قول  
 خودش مقرب درگاه الهی قرار گرفته  
 بودم تا او را که میلیون‌ها جان فدا داشت نفرین کنم. چطور دلم آمده بود؟  
 کمی پایین تر رفتم و اینبار نگاهم قفل عکس دستی گچ گرفته شد که با مازیک  
 روی آن نوشته شده بود "این

یادگاری دارم از دوست، هرچه از دوست رسد نیکوست"  
صدای درب واحد اجازه نداد به این فکر کنم که از کی دوست حساب میشدیم.  
سویی شرت را برداشتم و تنم کردم و  
کلاهش را سرم انداختم و به سمت در رفتم. در جواب "کیه؟" صدای آرمان بود  
که "منم" را تحویل داد و مرا  
بادرد خوشبختم

174

متعجب کرد. در را نیمه باز کردم و به لنگه در تکیه دادم و او را پشت در برانداز  
کردم. لبخندی تحویل داد و سلام  
کرد. جواب سلامش را با لحن پر از تعجبی دادم، سلام کردن او حتی از اینکه  
پشت در خانه ام باشد عجیب تر بود.  
نگاه پر سوالم را که دید حوله‌ی روی دوشش را نشانم داد و پرسید:  
-مهمون نمیخوای؟

مهمان که نمیخواستم اما از مقابل در کنار کشیدم و گفتم:  
-هنوز آبگرمکن تون رو درست نکردین؟

-نه من که کم پیش میاد خونه باشم ارکیا هم که عاشق دوش آب سرده عین  
خیالش نیست بخواد درستش کنه. باید

بگم سروش یا فکری واسش بکنه دیگه زیادی دارم مزاحمت میشم.

ابروهایم از زور تعجب مثل فنر بالا پرید، جداً این خودِ خودِ آرمان بود!

-نه چه مزاحمتی؟ چیزی میخوری بیارم برات؟

-نه شکم پر نرم بهتره، اجازه هست؟

با دست به در حمام اشاره کردم و آهسته گفتم:

-بفرمایید.

پس دوست بودن با آرمان اردکام آذری اینطور بود؟ اینطور که روی مودب او را

هم بینم. بی هوا صدایش کردم:

-آرمان

هنوز وارد نشده بود که به سمت برگشت و به جای صدایش سرش به نشانه

چیست تکان خورد، به گچ آبی رنگ

دستش اشاره ای رفتم و پرسیدم:

-دکتر گفت نباید آب بهش بخوره، پلاستیک آوردی یا بیارم برات؟

نگاهی به گچ دستش انداخت و گفت:

بادرد خوشبختم

175

-خوب شد گفتی اصلاً حواسم نبود. پلاستیک داری بیاری؟

-آره صبر کن به لحظه.

به سمت آشپزخانه رفتم و کشو آخر کابینت را بیرون کشیدم و از بین پلاستیک

های داخل کشو یکی را که سایش  
مناسب تر بود انتخاب کردم و برگشتم. به درگاه در تکیه زده بود، پلاستیک را  
به سمتش گرفتم اما او به جای  
گرفتنش دست شکسته اش را پیش کشید. نفسم را عمیق بیرون دادم و بدون  
اینکه فکر کنم این رفتارهای جدیدش  
زیادی عجیب است. پلاستیک را در دست شکسته اش فرو کردم و بالای آنرا  
گره زدم. نگاهی به گره پلاستیک کرد و  
گفت:

-کش نداری تو خونه؟ این گره اش شله راحت باز میشه.

نگفتم تقصیر از بازوی توست که انقدر عضله دارد که دو لبهی پلاستیک به  
زحمت به هم رسیده در عوض گفتم:

-یه دقیقه روت رو کن اون سمت.

اینبار او از حرف من متعجب شد و مبهوت نگاهم کرد اما نگاه منتظرم را که دید  
سری تکان داد و به سمت مخالف

چرخید. کلاه سویی شرت را از سرم کشیدم و کش مویی که موهایم را با آن

بسته بود را از سر درآوردم. موهایم را

عجله ای در لباس فرو کردم و کلاه را سر کشیدم و مشغول بستن بالای

پلاستیک با کش موهایم شدم. لمس دستم

را که احساس کرد به سمت برگشت و نگاهش از کش سر گلداری که دور دستش گره میخورد به سمت

موهایی که بی اجازه از یقه سویشرت بیرون آمده بود چرخید و باز آن لبخند غریبه روی صورتش دوید. دستم را پس کشیدم و یک قدم عقب رفتم و او برایم غریبه تر شد: -مرسی.

فقط نگاهش کردم. نمیدانستم در جواب مرسیهای کم نظیر ارمان باید چه بگویم. گل سرم را روی بازویش لمس کرد و بی حرف داخل حمام رفت و با بسته شدن در من همان جا کنار دیوار روی زمین نشستم. تحلیل لبخندهای بی دلیلش عجیب توان آدم را میگرفت! بادردخوشبختم

176

کلاه را از سرم دراوردم و روی مبل نشستم. موهای بازم گردنم را اذیت میکرد هم را یک دسته کردم و روی شانهای

چپم انداختم و مشغول بافتنش شدم و هم زمان سعی کردم به هیچ چیز فکر نکنم و این هیچ چیز شامل آن کش سر گلدار و نگاه ارمان روی موهای سرکشم هم بود.

برای حواس پرتی پاکت پلمپ شده ای که از دانشگاه آورده بودم را پیش کشیدم و آنرا باز کردم. برگه های امتحانی بچه ها را روی میز گذاشتم و با برداشتن یک خودکار قرمز شروع به تصحیح اوراق کردم. صدای زنگ در باعث شد سر از برگه ها بلند کنم. برگه ی نیمه کاره را روی مبل رها کردم و به سمت آیفون رفتم و با دیدن تصویر شاهرخ روی مانیتور ماتم برد.

نگاهم از مانیتور آیفون تا درب حمام کشیده شد و مصیبت بر سرم خراب شد. صدای دوباره زنگ آیفون استرسم را بیشتر کرد بدون فکر به سمت درب حمام دویدم و به در کوبیدم و فریاد زدم: -آرمان بیا بیرون.

دوباره زنگ در صدا داد و فاجعه در سرم کوبید. باز به در حمام کوبیدم: -آرمان بیا بیرون.

درب حمام نیمه باز شد و چشمان متعجب آرمان از پشت همان پنج سانتی متر نگاهم کرد. قطره آبی از موهای خیشش چکید و روی زمین کاشی کاری حمام افتاد و نگاه مرا دنبال خودش تا زیر کشید. صدایش پر از تعجب بود

وقتی پرسید:



-چی شده؟

-بیا بیرون پسر عموم.

خودم هم متوجه حرفم نشدم نمیدونم او از کجا فهمید که گفت:

-خب پسر عموت چی؟

صدای زنگ دوباره در چیزی که از دهان من بیرون نمی آمد را به او خبر داد

-خب برو درو باز کن.

اینبار صدای کوبیدن درب واحد آوار نهایی را سرم خراب کرد صدای ارکیا را از

همان فاصله هم شنیدم که گفت:

بادرد خوشبختم

177

-خونه ست شیرین خانم نگرانش نباشید احتمالا خوابش برده. با اجازه من رفع

زحمت کنم. خداحافظ.

نزدیک بود به گریه بیفتم با حالی نزار به التماس افتادم:

-تورو خدا هرچی شد پاتو از در این حموم بیرون نزار باشه؟ بی حرف فقط

نگاهم کرد در را به هم کوبیدم و از پشت

در آهسته گفتم:

-از داخل درو قفل کن. معذرت میخوام آرمان ولی مجبورم این پسر عموی من

حرف حساب حالیش نیست هر چقدر

که بگم ابگر مکن شما خرابه بر اش چیزی جز حضور تو توی خونه من اهمیت نداره.

حرفی نزد و من سکوتش را پاسخ مثبت تلقی کردم. نفس عمیقی کشیدم و چادر را از روی جا رختی برداشتم و سرم

انداختم و به سمت در رفتم، صدای شیرین از پشت در به گوشم خورد:

-خواب خیال خیلی سبکه نگرانش...

باز شدن در باعث شد ادامه حرفش را بخورد نگاه نگرانش را به من دوخت و

وقتی از سلامت مطمئن شد خودش را

در آغوشم رها کرد و گله مند گفت:

-پس چرا درو باز نمیکنی؟

جوابی به او ندادم اصلا سوالش را درست نشنیده بودم، تمام حواسم معطوف نگاه

شاهرخ بود که از پشت سر شیرین

مرا برانداز میکرد. شیرین رو پس زدم و آهسته و سر به زیر به او سلام کردم.

-علیک سلام، اجازه هست؟

به داخل خانه اشاره کرد و من از صمیم قلب دلم میخواست که میتوانستم اجازه

ندهم. شیرین مرا کنار زد و دست او

را گرفت و کشید:

-بیا تو داداش غریبی نکن فکر کن خونه ی خودته.

نگاه چپ چپم شیرین را نشانه گرفت اما شاهرخ نگاهم را ندید چرا که نگاهش را به زمین دوخت و بدون اینکه

منتظر اجازه ای که گفته بود بماند وارد شد. دیگر انتظار را جایز ندانستم دست

شیرین را گرفتم و به سمتی کشیدم

و گفتم:

-داداشت اینجا چیکار میکنه؟

بادرد خوشبختم

178

کلافگی ام را متوجه نشد و با خوشحالی گفت:

-اومده باهات صحبت کنه برگردی خونه، وای خیال باورم نمیشه قراره دوباره

کل روز رو با هم باشیم.

اصلا از من پرسیده بود که میخوام یا نه؟ برای خودش ذوق میکرد؟ پس من

چه؟ من نباید برای زندگی ام نظری

میدادم؟

انگار حالم را متوجه شد که یک لحظه نگاهم کرد و عاقبت با تردید پرسید:

-خوشحال نشدی خیال؟

-برای چی باید خوشحال بشم شیرین؟ برای اینکه میخوام به خونه ای برگردم

که ازش بیرونم کردن؟ من خودم

خونه دارم شیرین زندگی دارم چرا باید بازم سربار زندگی شما بشم؟  
صدای شاهرخ که به جای شیرین جواب سوالم را داد متوجهم کرد که تمام  
حرف های ما را شنیده:

-بخاطر اینکه در خونهی تورو الان یه مرد غریبه روی ما باز کرد.

به سمت شاهرخ برگشتم و سعی کردم خونسرد بمانم:

-اولا که در خونه ی من نبود در حیاط بود که بین دو تا خونه مشاعه دوما غریبه  
هم نبود برادرم بود.

پوزخند شاهرخ کنترل اعصابم رد سخت تر کرد:

-پس یه عموزادهی دیگه هم داشتم و بیخبر بودم. چقدر خوب، مامانت

پسر عموم رو کجا قایم کرده بود؟

-مگه حتما باید پسر عمومی تو باشه که برادر من حساب بشه؟ پسری که از

نوزادیش مادر من بزرگش کرده باشه

برادرم حساب میشه.

باز همان پوزخند مسخره را تحویلم داد و با تمسخر پرسیدم:

-بعد این فتوا رو کدوم یکی از مراجع داده؟

حرفی نزدم. شاهرخ همیشه امین بود، بحث را به مسائل دینی میکشاند که من

کم بیاورم. سکوتم را که دید گفت:

بادرد خوشبختم

-نیومدم باهات بحث کنم خیال، اومدم بهت بگم باید وسایلت رو جمع کنی و

برگردی من راضی نیستم تو اینجا

زندگی کنی

نتوانستم جلوی زبانم را نگه دارم:

-اون وقت شما کی باشی که راضی باشی یا نه؟ پدرمی، برادرم یا شوهرم؟

دست شیرین روی دستم نشست که به من یادآوری کند زیادی دارم تند میروم.

نگاه شاهرخ روی دست شیرین

نشست و صدایش کمی بالا رفت:

-شیرین برو توی اتاق تا من نگفتم هم بیرون نیا.

-ولی داداش...

اینبار علناً فریاد زد:

-شیرین برو توی اتاق.

شیرین نگاهش را بین و شاهرخ گرداند و دست آخر تسلیم شد و ناراضی به

سمت اتاق رفت. نفس عمیقی کشیدم و

به شاهرخ خیره شدم اما او به همین فاصله هم راضی نبود. گوشه چادری که سرم

بود را در دست گرفت و در حالی

که به سمت آشپزخانه میکشید توضیح داد:

-من خواهرم رو بهتر از هر کسی میشناسم الان گوشاشو چسبونده به در که تمام حرفای ما رو بشنوه بیا بریم تو آشپزخونه.

بی حرف به دنبالش رفتم جلوتر از من وارد شد و تکیه زده به کابینت به سمت برگشت و گفت:

-پسره حتی ساعت خواب و بیدارت رو میدونست بعد تو انتظار داری من بشینم به گوشه بینم ناموسم با یه لندهور دیگه زیر یه سقف زندگی میکنی؟ از کوره در رفتم و صدایم را بالا بردم:

-کدوم سقف شاهرخ؟ کدوم ناموس؟ نه من ناموس توام نه با کس دیگه ای زیر این سقف زندگی میکنم. باز شروع

نکن برام حرف دربیاری مثل دوره ارشدم که نداشتی خونه دانشجویی بگیرم. بادردخوشبختم

180

-اون موقع هم صلاح دیدم که...

آتشفشانی بودم که یکباره منفجر شد و با گدازه هایش هرچه بر سر راهش بود را نابود کرد:

-تو صلاح منو مشخص نمیکنی شاهرخ نه شوهرمی نه برادرم نه پدرم تو هیچ

کاره منی، خودمم که واسه زندگی

خودم تصمیم میگیرم اینو میفهمی یا نه؟

چشمانش را ریز کرد و یک قدم جلو آمد و تهدید آمیز گفت:

-پررو شدی

-پررو نشدم فقط دارم از زندگی دفاع میکنم نمیزارم کسی بیاد و خرابش کنه.

اصلا وایسا ببینم، دلیلت برای اینجا

نبودن من اینه که همسایه ام یه پسر مجرده اما اینو نمیگی که خونه ی خودتون

تو هم هستی و بهم محرم هم

نیستی یا نکنه مراجع شما برادر منو محرم نمیدونن پسر عموم رو میدونن.

انگشتش را تهدید آمیز تکان داد و گفت:

-اولا دین و مذهب بازیچه ات نیست که مراجع رو مسخره کنی دوما نخیر منم

نگفتم که بهت محرمم اما میتونم

بشم.

چند لحظه مات و مبهوت نگاهش کردم و با درک منظورش عصبی و پر صدا

خندیدم و یکباره لبخندم پر کشید و با

لحن جدی گفتم:

-آهان بگو پس، ناراحت همسایه ی من نیستی داری سنگ خودت رو به سینه

میزنی

سکوت کرد از سکوتش بل گرفتم و صدایم را باز هم کمی بالا بردم:

-من هنوز انقدر پست و حقیر نشدم که پیام صیغهی تو بشم.

و هم زمان نگاهم مات پنجره ی حمام ماند که در تراس آشپزخانه باز میشد.

خوب یادم بود که آخرین بار این پنجره

را کیپ بسته بودم!

آب دهانم را قورت دادم و صدایم را پایین آوردم:

بادردخوشبختم

181

-برو از خونه من بیرون پسرعمو، از این به بعد هم فکر کن منم با بابام رفتم

زیر خاک و هیچ دختر عمویی نداری که

بخوای ناموس حسابش کنی و سرش غیرتی بشی.

نفسش را کلافه فوت کرد و باز از در تهدید درآمد:

-خیال اون روی منو بالا نیار کاری نکن...

این بار من وسط کلام او پریدم و تهدید کردم:

-هیچ کاری نمیتونی بکنی توی زندگی من شماها هیچ کاره هستین انقدر از سن

قانونیم گذشته که دیگه قیم

نخوام. برو بیرون شاهرخ اجازه نده رومون توی روی هم باز بشه.

اخمش در هم رفت و تشر زد:



-دیگه بیشتر از این؟ بیشتر از این هم توهین بلدی بهم بکنی؟

بی اراده باز صدایم بالا رفت:

-اومدی بهم پیشنهاد صیغه بدی انتظار داری چه برخوردی باهات بکنم؟

دهان باز کرد حرفی بزند اما صدای آرمان دهان هر دویمان را بست:

-خیال جان، سشوار رو پیدا نکردم.

چشمانم به جای دهانم تا آخرین حد ممکن باز شد. من کی جان آرمان شده

بودم! از من سشوار میخواست حالش

خوب بود؟ الان وقتش بود آخر! مگر به او نگفته بودم هر اتفاقی بیرون...

باز نگاهم سمت پنجره ی حمام برگشت. مطمئن بودم این پنجره را بسته بودم.

شاهرخ سر تا پای آرمان را نگاهی کرد و به سمت من برگشت و با صدایی که

پیدا بود به زحمت خشمش را کنترل

میکند به طعنه پرسید:

-پس گفتمی که با هیچ مردی زیر این سقف زندگی نمیکنی؟

آرمان اما بیخیال این خشم فرو خوردهی به شدت ترسناک با خونسردی حوله

کوچکش را روی موهایش به حرکت

درآورد و در همان حال گفت:

بادردخوشبختم

-مهمانمون رو معرفی نمیکنی عزیزم؟

وحشت زده به صورت سرخ شاهرخ خیره شدم. من با شاهرخ بزرگ شده بودم

و بهتر از هر کسی میدانستم که او اگر

این اراجیف را باور کند زندگی من برای همیشه تمام خواهد شد پس به التماس

کردن افتادم:

-باور نکن شاهرخ داره دروغ میگه.

آرمان با نگاه و لحنش هشدار داد:

-خیال جان.

به نگاهش خیره ماندم، خیال جان چه؟ میخواست تذکر بدهد نقشه اش را خراب

نکنم؟ چرا نمیفهمید او من را نجات

نمیداد فقط داشت بیشتر به درون باتلاق می انداختم. صدایم را بالا بردم و به

زاری افتادم:

-من جان تو نیستم عوضی، شاهرخ باور نکن داره دروغ میگه.

فریاد شاهرخ گوشم را کر کرد:

-همه دروغ میگن فقط تو راست میگی؟ یارو با حوله از حموم خونه ات بیرون

زده کجاش دروغه؟ اومده بودم جلوی

همین رو بگیرم اما انگار دیر رسیدم. تو راست میگی، فکر میکنم دختر عموم هم

زمان با عمو رفته سینه قبرستون و

تا الان هم هفت تا کفن پوسونده.

یقهی شاهرخ در دست سالم آرمان مچاله شد:

-هوی حرف دهننت رو بفهم.

شاهرخ اما با یک حرکت یقه اش را از دستان او آزاد کرد و با لحن بدی جواب

داد:

-برو بینیم بابا.

صدایش را بالا برد و اولین قرم را برای کشتن من برداشت:

-شیرین بیا بریم. این "شهرنو" دیگه جای ما نیست.

آرمان عصبی از شنیدن این حرف از غفلت شاهرخ استفاده کرد و با همان دست

سالم، دست شاهرخ را گرفت و

پشت سرش پیچاند و با زانو ضربه ای به کمرش زد و فریادش تنم را لرزاند:

بادردخوشبختم

183

-خفه شو آشغال حرف دهننت رو بفهم. شهرنو اون خراب شده ای که تو ازش

اومدی

شاهرخ اما کم نیاورد با یک حرکت دستش را از دست آرمان بیرون کشید و

مشتی حوالهی سینه اش کرد و گفت:

-دروغ میگم مگه؟ اگه این دختر سالم بود تو توی حموم خونه اش چیکار

میگردی؟

شیرین از راه رسید و با دیدن آن دو که به جان هم افتاده بودند و منی که کمی آن سو تر در حال کشیدن نفس های آخرم بودم جیغ کشید:

-چه خبره اینجا؟ شاهرخ چیکار میکنی؟ آقای اردکام از شما بعیده؟

هر دو مرد از هم فاصله گرفتند شیرین از میانشان رد شد و به سمت من که به زحمت و به کمک میز وسط آشپزخانه سر پا مانده بودم آمد و در همان حال گفت:

-دورت بگردم الهی، همش تقصیر منه فکر کردم قراره همه چیز مثل سابق بشه، تو چرا اینجوری شدی؟

هنوز حتی دستش به من نخورده بود که شاهرخ دستش را گرفت و به سمت خودش کشید تا از من دورش کند و من فقط با ولع به شیرین نگاه میکردم که میدانستم از این تاریخ به بعد اجازه ی داشتنش را ندارم:

-بیا اینجا بینم دختر حق نداری دیگه با این دختره فاسد هم کلام بشی.

باز یقه ی شاهرخ در مشت ارمان نشست و فریادش را در صورتش کوبید:

-بهت گفتم حرف دهنتمو بفهم. تا نزدم با دیوار یکیت کنم.

شیرین اما خودش را میان آن دو انداخت تا از هم جدایشان کند و جیغ کشید:

-ول کن برادرم رو آقای آذری مگه دیوونه شدی؟

شاهرخ اینبار بازوی شیرین را چسبید:

-پس تو هم این مردک رو میشناسی چشمم روشن. تو رو هم آدم میکنم. به این

دختر دیر رسیدم اما تو یکی رو

خوب بلام ادم کنم که از این غلطا نکنی. یالا راه بیفت بریم، به خداوندی خدا

شیرین یه بار دیگه بینم و بشنوم پاتو

توی این خونه گذاشتی یا این دختره ی خراب رو دیدی قلمتو پاتو میشکنم بیا

بریم.

بادردخوشبختم

184

شیرین را در حالی که جیغ میکشید و مقاومت میکرد، کشان کشان با خودش برد

و فریاد عصبی آرمان بدرقه راهش

شد:

-برو به درک دیگه هم اینورا پیدات نشه که میدم بچه ها حالت رو بگیرن.

چه میگفت؟ شیرین برود به درک؟ او که نمیفهمید تمام ترس من از همین دیگه

اینورها پیدا نشدن شیرین بود. من

مثل مرگ از، از دست دادن شیرین هراس داشتم. یک قدم به سمت در برداشتم

تا مانع رفتن شیرین شوم حتی با

التماس و زاری "نبرش" را گفتم اما صدایم ما بین تلاشم برای نفس کشیدن  
آنقدر ها بلند نبود که به گوش هیچ  
کدامشان برسد.

هیچ کدام از آن سه نفر به وقت دعوا و یقه گیری حال مرا ندیده بودند، من این  
گوشه داشتم بدون هوا میمردم و  
شاهرخ هوای مرا برای همیشه با خودش میبرد.  
به زحمت قدم دوم را برداشتم. باید خودم را به جایی نزدیک شیرین می‌رساندم.  
جایی که آنقدر نفس کشیدن سخت  
نبود.

قدم دوم به سوم نرسید، در پشت سر شیرین و شاهرخ بسته شد و پلک های من  
دلیشان برای جنگیدن را از دست  
داد و روی هم افتاد.

به صدایی که از دور مرا به نام میخواند واکنش نشان دادم و دستی که صورتم را  
لمس کرد، وادارم کرد که پلک  
بگشایم اما تمام تلاش من، فقط منجر به لرزیدن پلکم شد. صدایش به نظر  
نگران میرسید اما من این نگرانی را باور  
نداشتم او دلیل حال بد اکنونم بود:

-خیال؟ بیدار شدی؟ خیال، چشمتو باز کن دیگه. ای خدا آخرش من از ترس

سکته کردن این دختر سکته میکنم.

خیال باز کن چشاتو ببینم.

دستش روی گونه ام نشست و گفت:

-خیال میتونی نفس بکشی؟ میخوای یکم لباست رو...

کمی به خودم تکان دادم و دستش را پس زدم و با بیحالی تشر زدم:

-به من دست نزن.

بادرد خوشبختم

185

عقب کشید و گفت:

-باشه، باشه دست نمیزنم. فقط بگو خوبی؟

به زحمت خودم را بالا کشیدم و به دیوار پشت سرم تکیه دادم و برای پیدا کردن

اکسیژنی که راه رگ های مرا گم

کرده بود چشم بستم و عمیق نفس کشیدم اما تنها حاصل این کار به خس خس

افتادن سینهام و جمع شدن اشک،

پشت پلکم بود. چشم باز کردم و اشک گلوله شده بعد از مدتها راه پلکم را پیدا

کرد و پایین غلتید. میان گریه

نالیدم:

-همش تقصیر توئه. شیرینمو با خودش برد. دیگه نمیزاره ببینمش. من بدون

شیرین میمیرم.

ناباور به صورتم زل زد و برای اطمینان بیشتر پرسید:

-داری گریه میکنی خیال؟ باورم نمیشه.

روی زمین سرد آشپزخانه کنار من نشست و دستش را برای زدودن اشک من

پیش کشید. اولین قطره اشک را پاک

کرد و بعد از آن باران نم نم، سیل راه افتاد. دستش را پس زدم و باز گلایه

کردم:

-من میشناسمش، من فقط شاهرخ رو میشناسم، فقط من میدونم چه بد پیلهايه.

من میدونم نمیزاره... نمیزاره

شیرین حتی نزدیکم بشه چون فکر میکنه من بدم خواهرشم بد میکنم فقط

بخاطر تو. زندگیمو تو ازم گرفتی، بهت

گفتم بیرون نیا التماس کردم هرچی شد بیرون نیا...

مبهوت به سیل جاری گونه های همیشه خشکم، نگاه کرد و سعی کرد از خودش

رفع اتهام کند:

-من شنیدم داره بهت توهین میکنه و تحت فشار گذاشتت نتونستم تحمل کنم

فکر کردم اینجوری بهت کمک

میکنم.

میان حق هق فریاد کشیدم:



-من کمکت رو نخواستم فقط خواستم هرچی شد بیرون نیای. حتی اگه توهین کرد حتی اگه کتکم میزد حتی اگه منو میکشت باز بهتر از این بود که الان زندگیمو ازم گرفته. آرمان شیرین زندگی منه، بدون اون زندگی را نمیخوام.  
متاثر باز دستش برای زدودن اشک هایم پیش آمد، کف دستش را روی صورت من کشید و با صدای غمگینی گفت:  
بادرد خوشبختم

186

-خیال قول میدم برش گردونم فقط تورو خدا گریه نکن. من نمیدونم وقتی گریه میکنی چیکار کنم، وقتی گریه میکنی نمیشناسمت که بدونم چطور باید ارومت کنم. هیچ وقت اشکاتو ندیده بودم، حتی وقتی آیدا رو به زور از این خونه بردم گریه نکردی من به اشک ریختنت عادت ندارم.  
دستش را از صورتم پس زدم و حرص آلود با مشت به ساعد دست شکستهایش کوبیدم. آخی گفت و دستش را روی جای مشتم گذاشت، ما بین هق هقم بر سرش داد میزدم و حتی کمبود هوا هم نمیتوانست مرا متوقف کند:

-شیرین زندگی من بود. همه کس و کارم بود. تنها کسی که داشتم. تنها دوستم

تنها فامیلم همه زندگیم. وقتی هیچ  
 کس منو نمیخواست شیرین منو خواست. وقتی مادر خودم منو گذاشت و رفت  
 شیرین مادرم شد. پنج سال ازم  
 کوچکتر بود اما با همون سنش اومد بغلم کرد گفت بخاطر مامان نداشتن گریه  
 میکنی؟ خب من مادرت میشم.  
 اشکامو پاک میکرد میگفت به خدا مامان بازی خوب بلدم مامان خوبی میشم  
 گریه نکن. مامان خوبی شد، هم مامان  
 شد هم بابا هم خواهر هم برادر هم هوا واسه نفس کشیدم. شیرین نباشه هوا  
 ندارم، شیرین نباشه زندگی ندارم،  
 شیرین نباشه من مادر ندارم آرمان.  
 گریه ام اوج گرفت نفس کم آوردم اینبار هق هق میکردم و حرف میزدم اما باز  
 هم هرچه در دلم بود را میگفتم تا این  
 مرد خودخواه مقابلم بداند چطور مرا به خاک سیاه نشاند و با هر کلامی که از  
 دهان بیرون میآمد یک مشت حواله  
 تن و بدنش میکردم:  
 -پسر عموم به درک، حرفایی که میدونم پشت سرم میزنه به درک، فامیل به  
 درک، ابروم به درک، ولی من  
 شیرینمو... از تو میخوام. شیرین برنگرده منم میرم به درک. خودت گند زدی...

خودت درستش میکنی. فهمیدی؟

خودم و... تورو... این خونه رو... با هم به آتیش میکشم اگه شیرینو از دست بدم.

چی میگفتم؟ من همین الان هم

آتش گرفته بودم.

هق هقم را با پنهان کردن سرم در زانوهای خم شده ام ساکت کردم اما با اینکار

همان باریکه هوایی که می آمد و

میرفت هم از دست دادم. نمیتوانستم نفس بکشم. نفسم بالا نمیآمد و سینه ام

سنگینی میکرد دیگر حتی نفس هم

از گلویم بیرون نیامد چه برسد به حرف هایی که در سینه ام تلنبار شده بود.

آرمان که تقلاي مرا برای نفس

کشیدن دید هل کرد. بلند شد و با عجله به آبسردکن رفت و همراه لیوان آبی

برگشت از قیافه اش بیشتر از درد

ترس مبارید. لیوان رو به لبم نزدیک کرد با دست لیوان رو پس زدم چنان

قدرت دستم زیاد بود که لیوان روی

بادرد خوشبختم

187

پارکت آشپزخانه فرود آمد و صد تکه شد. دلم گرفت صدای شکستن این لیوان

از شکستن قلب من بلندتر بود. بین

سرفه غریدم:

-آب نمیخوام... شیرینو میخوام... برو شیرین رو... واسم بیار.

بین هر سرفهام نفسم میرفت و به زحمت میآمد. دستش را دور تنم حلقه کرد و

مرا به سمت خود کشید و سرم را

روی سینه اش گذاشت و با هل و ولا سعی کرد مرا آرام کند:

-میارم به خدا برات میارمش تو فقط گریه نکن نابود کردی خودتو... نفس

نمیتونی بکشی. به خدا شیرینو

برمیگردونم به شرافتم هر جور شده برش میگردونم. نمیتونی نفس بکشی داری

میمیری، تورو خدا نفس بکش.

با این حرف شدت اشکم بیشتر شد و باز بین نفس زدنهایم نالیدم:

-میخوام بمیرم. تو که... خوشحال....

بقیه حرفم با سرفه شدیدی که مهلت نفس کشیدن هم نمیداد بریده شد. مرا از

خودش جدا کرد و در حالی که روی

صورتم خم شده بود با صدایی که از ترس میلرزید باز به التماس افتاد:

-من غلط بکنم خوشحال شم، اصلا من غلط کردم که اینکارو کردم قول میدم

خودم درستش کنم تو فقط آروم

باش. نفست در نیاد الان میمیری دارم از ترس زهره ترک میشم.

از شدت سرفه روی زمین افتادم وحشت زده دستش را زیر گردنم انداخت و

بلندم کرد:

-چی شدی خیال؟ نفس بکش. نفس بکش عزیزم. خیال... خیال...

پلک هایم بسته شد و بیقراری هایش پشت پلکم جا ماند

با صدای پیچ پیچ زنی بالای سرم هوشیار شدم اولش صدایشان کمی گنگ بود اما

هر لحظه که میگذشت واضح تر

میشد:

-حسود نباش سمیه خداییش خوشگله.

روی پلک هایم انگار یک وزنه ی صد کیلویی گذاشته بودند حتی نمیتوانستم

پلک بگشایم. صدای زن دیگری مرا

متوجه این کرد که زن قبلی قطعاً مخاطبی بجز من داشته است:

بادرد خوشبختم

188

-هرچی هم خوشگل باشه باز در حد آرمان آذری نیست

باز هم نام این مرد را کنار من آوردند؟ کاش میتوانستم نام او را از زندگی ام خط

بزنم درست قبل از انکه او نام

شیرین را از زندگی من پاک کند. زن اولی باز اظهار فضل کرد:

-فعلا که دیدی جونش داشت واسه همین بی لیاقت در میرفت، یعنی به نظرت

اگه منم چیزیم بشه علی همینجوری

میگیرتم تو بغل بدو بدو بیارتم تو اورژانس بعد داد بزنه "تورو خدا یکی یکاری  
کنه داره از دست میره"؟

این کارها را آرمان برای من کرده؟ درست بعد از اینکه او را زیر مشت و لگد  
گرفتم و متهمش کردم! صدای زن دومی  
مانع ادامه ی افکارم شد:

-علی بدبخت فوتش کنی باد میبرتش کجا میتونه تو سیصد کیلویی رو بغل کنه  
بیاره اورژانس فوقش بندازتت تو  
فرقون بیارت بعدم بگه تورو خدا یکی اول به داد من برسه کمرم شکست  
گذاشتمش تو فرقون.

هر دو پر صدا خندیدند انگار نه انگار که مریض به سکوت و آرامش نیاز دارد و  
باز من دلم خواست سرم را به دیوار  
بکوبم:

-آره والا این چیزا فقط مال توی فیلما و زندگی بازیگرا و خواننده هاست. ما از  
این شانسا نداریم کسی انقدر  
عاشقمون باشه.

صدای جیغ مانند زن اول سوهان روحم شد:

-تازه نبودی اومدم سرمش رو وصل کنم هی صداهش میزد خیال، فکر کن،  
آرزو و رویا هم نه ها خیال، دقیق

همینقدر محال و دست نیافتنی.

-نه دیوونه نمیدونی مگه؟ خیال اسم

صدای بم و گرفته آرمان کلام زن را قطع کرد:

-ببخشید خانمها برای معاینه بیمار دوتا پرستار لازمه؟

هرگز فکر نمیکردم که روزی تا بدین حد از شنیدن صدای او خوشحال شوم. هر

دو زن به تته پته گفتن افتادند:

-نه آقای آذری ما، یعنی...

بادردخوشبختم

189

-بله متوجه شدم شما اینجا چکار داشتین تا حدودی شنیدم...

صدای هیچکدامشان در نیامد و کمی بعد صدای قدم هایشان نشان از رفتنشان

داد.

-خیال، محال، دست نیافتنی، پاشو بینمت.

بدون پلک گشودن، جوابش را دادم:

-خیلی زشته آدم اسم کسی رو مسخره کنه.

چشم باز کردم و مواخذه گر نگاهش کردم لبخندی زد و شانه بالا انداخت و

گفت:

-من کجا مسخره کردم؟ این پرستارا داشتن مسخره میکردن. تازه خوب شد با

فامیلیت صدات نکردم و گرنه چی  
میگفتن.

حوصله خندیدن نداشتم، دلیلی هم برای خندیدن نداشتم. تنها دلیل شادی  
زندگی مرا همین مرد از من گرفته بود.

وقتی دید خیال خندیدن ندارم نفس عمیقی کشید و گفت:

-سرمت تموم شده برم بگم بیان درش بیارن.

در حال رفتن با خودش غر زد:

-سه ساعت بالا سرش بودن نکردن سرم رو در بیارن فقط غیبت کردن، خانم  
پرستار ببخشید...

لحظه ای بعد به همراه پرستاری برگشت. پرستار نگاهی به چشمان بازم کرد و  
در حال درآوردن سوزن پرسید:

-بهتری عزیزم؟

صدایش را شناختم، همان زنی بود که مرا لایق ارمان آذری نمیدانست پس من  
هم او را لایق پاسخ ندانسته و فقط  
سری تکان دادم مجددا پرسید:

-سر گیجه، حالت تهوع، تاری دید، دو بینی... هیچ کدام رو نداری؟

اینبار با حرکت سر پاسخ منفی دادم. رو به ارمان گفت:

-آقای آذری تشریف بیارید مدارک ترخیصشون رو بگیرید بعدش میتونید



ببریدشون.

بادرد خوشبختم

190

باز مرا مخاطب کرد:

-انشالله که دیگه بد نبینی عزیزم.

بد میدیدم. از امروز به بعد جز بدی چیزی در زندگی من نبود. آهان راستی، غم هم بود.

از جا بلند شدم و از تخت اورژانس پایین آمدم. در حال بستن بند کفش هایم

بودم که آرمان با برگه ای در دستش باز

گشت و مرا که دید پرسید:

-میتونی؟ نمیخوای کمکت کنم؟

از جا بلند شدم و در حالی که یک قدم پیش میافتادم گفتم:

-دیگه نمیخوام هیچ وقت توی هیچ کاری بهم کمک کنی.

خودش را به من رساند و گفت:

-هیچ قولی بهت نمیدم.

نگاهم از پنجرهی راهرو به بیرون افتاد و با تعجب پرسیدم:

-کی شب شد؟

نگاهی به پنجره انداخت و یکباره اخم هایش در هم رفت و گفت:

-اگه میتونی خودت بیای من زودتر برم که ماشین رو بیارم جلوی در؟  
 سری تکان دادم و پیش رفتم با چند قدم جلو افتاد و از در اورژانس بیرون رفت.  
 مقابل درب بیمارستان ماشین را  
 جلوی پای من نگه داشت و درب جلو را برایم باز کرد. سوار شدم و هنوز در را  
 کامل نبسته بودم که گازش را گرفت و  
 رفت. در حال بستن کمربند نگاهم به صندلی عقب افتاد و با دیدن ایدا که روی  
 صندلی عقب ماشین خوابیده بود  
 متعجب پرسیدم:

-این بچه چرا اینجا خوابیده؟

بادرد خوشبختم

191

نگاه کوتاهی به عقب انداخت و کوتاه جواب داد:

-کجا باید باشه پس؟ تو که از هوش رفتی هرچی گذشت دیدم به هوش نمیای  
 ترسیدم فقط به این فکر کردم که  
 چطور برسونمت بیمارستان کسی هم خونه نبود مجبور شدم بچه رو هم با خودم  
 بیارم. اگه بدونی چقدر گریه کرد.

میترسید مامانش دوباره بمیره. کاش حداقل دلت یه ذره واسه این بچه  
 میسوخت.

نفسم را کلافه به بیرون فوت کردم و گفتم:

-خیلی خب طعنه نزن امشب اصلا حوصله کل کل با تورو ندارم.

پوزخند صداداری جوابم بود. سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم مبدا این بحث

شیرین ادامه دار باشد اما انگار با

این حرف ها قرار نبود فریب بخورد:

-این یعنی اینکه نمیخواهی چیزی بگی؟

چشم باز کردم و نگاهم را به سمتش گرداندم و پرسیدم:

-چی باید بگم؟

ارنج دست شکسته اش را به شیشه بسته اتومبیل تکیه زده بود و با همان نگاه

جدی آخرش یک نگاهش به جاده و

یک نیم نگاهش به من بود:

-مثلا درباره بیماریت؟

نگاهم را به شیشه جلو دادم و گفتم:

-چی بگم خودت که همه چیز رو از شیرین شنیدی.

-خیال تو بهتر از من میدونی فینت نهایتا باعث یکی دو دقیقه بی هوشی میشه، نه

شش ساعت. فینت بخاطر

نرسیدن اکسیژن به مغزه نه تنگی نفس...

میان حرفش رفتم و پرسیدم:

-این چیزا رو از کجا میدونی؟

لبش را به هم فشرد و نفسش را بیرون فرستاد و گفت:

بادرد خوشبختم

192

-الان مسئلهات اینه؟ تحقیق کردن از گوگل توی این دوره اونقدرها هم سخت نیست که...

چشمانم از حرفش درشت شد و باز نتوانستم تا پایان جمله اش صبر کنم:

-تو درباره بیماری من تحقیق کردی؟ چرا؟

چند لحظه نگاهم کرد و عاقبت چشم از من دزدید و با کلافگی گفت:

-خیلی خب بهت میگم چرا بیماری تو انقدر واسم مهم بوده که راجع بهش یه

سرچ کوچیک بکنم فقط قبلش تو به

این سوال من جواب بده، چرا هیچ وقت نگفتی اسکمیک خاموش داری؟

چنان شوکه شدم که یکباره گردنم به سمتش برگشت و با گوش های خودم

صدای شکستن مهره گردنم را شنیدم. او

از کجا میدانست؟ این موضوع را حتی به شیرین هم نگفته بودم. نگاهم را شکار

کرد و پوزخندی به چهره خشک و

جدیاش اضافه شد:

-دکتر گفت، بیماریت رو برام توضیح داد. در حالی که خودت باید بهم میگفتی!

این انتظارش زیادی نبود؟ به رویش اوردم:

-چرا باید به تو میگفتم؟

به وضوح چشم بستنش را برای چند ثانیه دیدم و لبهایش که به هم فشرد و

آهسته نفسش را بیرون داد و پر از

حرص گفتم:

-راست میگی چرا باید به من بگی؟ مگه من کیم؟ پسر کسی که این بلاها را سر

تو مادرت آورده و از هم جداتون

کرده.

صادقانه اما آهسته جواب دادم:

-منظورم اینی نبود که تو گفتی.

-پس چی؟ منظورت چی بود؟ واقعا من کیم خیال؟ چه نسبتی باهات دارم؟

تکلیف ارکیا و آیدا مشخصه تکلیف منم

مشخص کن.

بادرد خوشبختم

193

تکلیف او برای خودم هم مشخص نبود. تکلیف خودم هم برای خودم مشخص

نبود. من امشب حتی نمیدانستم از

ادامه زندگیام چه میخواهم!

\*\*\*

با توقف ماشین بلافاصله کمر بند را باز کردم و از ماشین خارج شدم و به سمت درب واحد رفتم و تازه به یاد اوردم که کلیدی به همراه ندارم. به سمت ارمان که آیدا را بغل گرفته بود و سعی میکرد با پا در ماشین را ببندد برگشتم و پرسیدم:

-کلید خونهی من دست شماست؟

شما را آهسته زمزمه کرد و بعد از مکث کوتاهی جواب داد:  
 -دنبال کلیدت گشتم پیداش نکردم به جاش دفترچه درمانیتو پیدا کردم بعدم کلا کلید فراموشم شد. بیا بالا یکم استراحت کن زنگ میزنم ارکیا داره میاد یه کلیدسازم بیاره.  
 بالا رفتنش را نگریستم و به ناچار به سمت پله ها رفتم. کنار درب واحد به آنها رسیدم. آیدا را در آغوشش جا به جا کرد و گفت:

-میشه کلید رو از تو جیب کاپشنم دریاری؟

بی حرف دستم را در جیب کاپشنش که روی آیدا انداخته بود کردم و کلید را بیرون کشیدم و در را باز کردم و تمام مدت سنگینی نگاهش را حس کردم. در که باز شد کنار رفتم تا وارد شود و

خودم هم پشت سرش داخل رفتم. به

سمت اتاقش رفت و گفت:

-ارکيا نيست برو تو اتاقش يکم دراز بکش اومد صدات ميکنم.

باز هم بي حرف فقط اطاعت کردم و وارد اتاق کناري شدم. روي تخت که دلم

نمیآمد بخوابم کاپشن تنم را درآوردم

و حتی به این فکر نکردم که این لباس را چه کسی تنم کرده بود. کاپشن را در

هم پیچیدم و روي فرش گذاشتم و

دراز کشیدم نگاهم روي تابلوی رو به روي تخت گره خورد. يک قاب شیشه ای

بود که پاکت سيگار مچاله شده ای در

پشت شیشه چشمک ميزد. همان پاکتی بود که در جيبش پيدا کرده بودم. گفته

بود که نگاهش داشته که هرگز

يادش نرود که بخاطر من سيگار را ترک کرده اما هيچ وقت نگفته بود که آنرا

قاب کرده است.

بادرد خوشبختم

194

از جا بلند شدم و مقابل تابلو ايستادم. من هم مانند اين پاکت سيگار بودم، مانند

سيگار مانده بودم ميان دو انگشت

روزگار لعنتی، نه مرا میکشد نه خاموشم میکند، فقط همینطور مچاله شده بودم،

این روزگار لعنتی فراموش کرده که  
دارم می سوزم.

کجا خوانده بودم که سیگار باعث دود شدن غصه ها میشود؟ یعنی راست بود؟  
بی اراده دست دراز کردم و قاب را از دیوار پایین کشیدم. کاش راست

باشد. روی زمین مابین دراور و دیوار نشستم و

به قاب در دستم خیره شدم. دیوانه شده بودم؟ پشت این قاب دنبال آرامش  
میگشتم؟ قاب از دستم افتاد و شکست

و دلم گوشه ای مانند همین کنجی که من نشسته بودم نشست و زانوی غم بغل  
گرفت و با لجبازی برای ذهنم تکرار  
کرد "اصلا هم عمدی نبود."! نبود؟

شیشه های شکسته روی قاب را با بی احتیاطی کنار زدم. دستم برید اما این  
خراش کوچک باعث نمیشد به دنبال

ذره ای از آرامشی که وعده داده بودند له له نزنم. این غم داشت قلبم را تکه تکه  
میکرد، دست که دیگر چیزی نبود.

به پاکت سیگار مچاله شده در دستم خیره شدم و به این فکر کردم که چطور  
جرقه آتش میتواند آبی باشد بر آتش

درون من؟ مبادا دروغ گفته باشند که سیگار آدمی را آرام میکند؟ اگر نکرد چه؟  
آن وقت به کدام شانه ی نداشته



میتوانم پناه ببرم؟

پاکت را صاف کردم و یک نخ از سیگار را بیرون کشیدم شکسته بود، از وسط به

دو نیم. مسلماً این نیم نخ

نمیتوانست آرامش بخش باشد، خودش داغ نخورده، زیر بار مصائب کمر

شکسته بود نخ دوم را درآوردم تنباکو

میانش کف دستم ریخت، این یکی هم دوام نیاورده بود سومی رو بیرون کشیدم

این یکی فقط کمی کج بود نشکسته

بود اما ظاهر خرابش کم از منه مصیبت دیده نداشت. بی شک این نخ خود من

بود. نشکسته‌ام اما خراب خرابم. نمی

شکستم چون کسی نبود که شکسته‌های من را جمع کند حتی اگر قول میدادم

تیزی قلب شکسته‌ام دستش را

نخراشد.

روی زمین نشستم و به قامت خمیده سیگار در دستم چشم دوختم این خرابات

میخواست من را آرامش بخشد؟

شک داشتم.

دستم را دراز کردم و فندک آنتیکی که به عنوان تزیین روی دراور دیده بودم را

برداشتم و انگشت خون آلودم را

روی دکمه‌اش فشردم. صدای تیک دکمه فندک با صدای باز شدن در درهم

آمیخت. صدای گام هایش را که به سمتم

شنیدم سر بلند کردم و نگاهم از شعله کم سوی فندک به شعله های سرکش

نگاه خشمگین آرمان کشیده شد.

بادرد خوشبختم

195

نگاهش قفل سیگار کج و موعج اسیر شده بین انگشتانم بود. به شعله های سرخ

چشمش پوزخند زدم. من خودم

آتش گرفته بودم آتش را که با آتش نمیسوزانند.

فندک را که با نوک سیگار آشنا کردم صدایش بالاخره درامد:

\_به این فکر کردی که داری چه غلطی میکنی؟

به سوختن نم نم کاغذ سیگار زیر شعله های کم سوی افتاده بر تنش نگاه کردم

و فکر کردم من هم دقیقاً همینطور

سوختم. ذره ذره اما پر رنگ.

\_با توم خیال داری سیگار میکشی؟ مثلاً تحصیل کرده ای استاد دانشگاهی،

نمیدونی برای زن زشته که سیگار

بکشه؟

لبم را گزیدم مبادا پوزخندم پر رنگ تر شود. این مرد چه میدانست زنی که

سیگار میکشید از زنی که موهایش را

کوتاه میکرد هم بدبخت تر بود  
 شاید شکست زن ها چند مرحله داشت.

ابتدایی ترین آن گریه بود مرحله دوم جیغ و داد و گلایه به خدا، مرحله سوم اما  
 موی زنها بود. زنی که  
 موهایش را کوتاه میکند قید دلبرانگی اش را زده اما شکسته تر از زن مرحله  
 سوم زن سیگاری ست. پایان راه برای  
 زن سیگار ست. زنی که قید زنانگی و حرف مردم و ریه و قلب و حتی خودش را  
 هم زده از همه شکسته تر بود.

سوزش خاکستر داغ سیگار روی دستم من را به دنیا برگرداند. دنیایی که  
 بودنش را دیگر نمیخواستم. زیر لب زمزمه  
 کردم:

\_میگن سیگار آدم رو آروم میکنه. دارم امتحان میکنم ببینم این خودسوخته  
 میتونه منو آروم کنه؟

اخم کرد. بی اهمیت به گره ابروهای مرد مقابلم سیگار نیم سوخته را با لبهایم  
 آشنا کردم و پک عمیقی از آن زدم و  
 جای آرام شدن سینه ام تیر کشید و به سرفه افتادم  
 پوزخند من به آرمان سرایت کرد و با طعنه پرسید:

بادرد خوشبختم

196

-چی شد؟ راست میگن؟ آرومت کرد؟

اشکی که روی گونه ام چکید از سوزش قفسه سینه ام نبود از تیر کشیدن قلبم بود:

-نه فقط دردم رو بیشتر کرد. هر اپسیلون از این دود لعنتیش رفت و روی

شکسته های قلبم نشست و وزن

سنگینش، وزن غصه هامو بیشتر کرد.

دستش جلو آمد و سیگار نیمه خاکستر را از دستم گرفت و در حال خاموش

کردن آن در گلدان کاکتوس کوچک

کنار پنجره گفت:

-پاشو، پاشو ببرمت یه جایی که تمام درداتو فریاد بزنی و آروم بشی.

نگاهم روی دستش که برای کمک به من به سمتم دراز شده بود خیره ماند.

کمک این دستها را نمیخواستم اما بجز

این دست ها دستی به سمتم برای کمک دراز نشده بود. من خیلی تنها بودم.

\*\*\*

ماشین را کناری پارک کرد و در حال پیاده شدن توضیح داد:

-وسط هفته ها معمولا خلوته به خصوص الان که زمستون هم هست زیاد کسی

نمیاد پس راحت میتونی جیغ بزنی.

همگام با او پیاده شدم تا توضیحاتش را از دست ندهم. با ایستادن روی پایم سوز  
 سرما به جانم نشست. خودم را بغل  
 کردم و روی پاشنه پا به جلو و عقب حرکت کردم تا این تحرک کوچک کمی  
 گرم کند. آرمان یک قدم به سمت  
 پلکان سنگی برداشت و به سمتم چرخید و پرسید:  
 -نمیای؟

با دو گام به سمتش رفتم و شانه به شانه‌ی هم از پلکان بالا رفتیم. آنقدر بالا که  
 همان تک و توک آدمی هم که در  
 محیط بود هم دیگر دیده نمیشد. کلاه کاپشنش را که برای شناخته نشدن سرش  
 کشیده بود پایین انداخت و راه  
 خاکی را در پیش گرفت. از دور صدای موسیقی شنیده میشد. موزیکش را  
 تشخیص نمیدادم اما محزون بودنش را  
 چرا. به سمتم برگشت و گفت:  
 -دلم که میگیره جاهای بلند رو ترجیح میدم. از این بالا همه‌ی آدمها کوچک تر  
 از اونی هستن که بتونن آزارت بدن.  
 نمیدانست ادمها نبودند که مرا آزار میدادند، نبودن آدمها بود که آزار دهنده  
 بود.

بادردخوشبختم

197

به خودم لرزیدم و آهی که کشیدم به شکل بخار در هوا تابید و محو شد.

همانطور که خودم بین این همه غم و غصه

در حال محو شدن بودم. دردم را برایش توضیح دادم بلکه بفهمد:

-من تنها تر از اونیم که کسی باشه که بخواد آزارم بده.

به جای همدردی نگاه خیره اش روی تن لرزانم نشست و گفت:

-بیا بریم از عمو عباس برات آتش بگیرم گرم شی.

آستین کاپشنم را گرفت و به دنبال خودش کشید تا به گاری سبز رنگ

پیرمردی رسیدیم. منشا صدای موسیقی از

همین گاری بود. از ضبط دستی کوچک پیرمرد که هایده با حزن از میان

بلندگوهایش میخواند:

کی میاد به دردای من گوش بده

آخه من غریبه هستم با همه

یکی آشنا میاد به چشم من

ولی از بخت بدم اونم غمه

پیرمرد با دیدن ارمان صدای ضبط را کم کرد و پر شور گفت:

-خوش اومدی پسرم، اتفاقا امروز داشتم میگفتم این پسر هم بی وفا شد، رفت و

دیگه نیومد.

حوصله ی گوش دادن به لحن صمیمی آرمان و پسر مرد را نداشتم. ذهنم پیش ترانهی هایده مانده بود. چقدر شخص غریبه ای که هایده از زبان او میخواند شبیه به من بود. ضربه آهسته ای که به پهلویم نشست باز مرا به این دنیا بازگرداند. به آرمان که دو کاسه آش در دست داشت نگاه کردم. به سمت نیمکت چوبی کمی آنسوتر اشاره کرد و گفت:

-بیا بریم اونوری بشین رو صندلی آشت رو بخور گرم شی... با اجازه عمو. پیرمرد با لحن صمیمی جوابش را داد:

بادرد خوشبختم

198

-صاحب اجازه های عمو جان. الانم یه نوار جوون پسند امروزی براتون میزارم حالشو ببرید.

جلوتر از من به سمت صندلی رفت و کاسه های پلاستیکی را روی نیمکت گذاشت و به سمت برگشت. دستش را باز کرد و با اشاره به اطراف گفت:

-اینم همون جایی که بهت گفتم، حالا هرچقدر دلت میخواد داد بزنی، خودتو خالی کن.

نگاهی به اطراف انداختم روی نوک قله کوه نبودیم اما آنقدر بالا بودیم که چراغ

های ساختمان های شهر در تاریکی  
 فرو رفته شبیه به ستاره های کوچک روی بستر شب به نظر برسد. فاصله تاریکی  
 عمیق این بالا تا روشنایی پر ستاره  
 ی پایین به اندازه یک سقوط آزاد بود که نرده های سبز کنار پرتگاه مانع از آن  
 میشد. روی نیمکت نشستم و خیره  
 به بخاری که از کاسه بلند میشد شانه بالا انداختم و گفتم:  
 -داد بزخم به گوش کی برسه؟  
 -به گوش خدا.  
 سرم به سمت آسمان بالا رفت. آسمان ابری بود و هیچ ستاره ای در آن سیاهی  
 حتی کورسویی از خود نشان نمیداد  
 زیر لب زمزمه کردم:  
 -خدا که خودش میبینه  
 بی هوا به سمتش برگشتم و خیره در چشمان نگرانش به آرامی گفتم:  
 -میدونی، بابام که فوت کرد مامانم توی مراسمش گریه نمیکرد. زن عموم کنار  
 گوش عموم گفت "فقط خدا دیده  
 این مرد چه بلایی سر زنش آورده که حتی اشک نمیریزه"  
 چشم از او گرفتم و باز خیره به آسمان ادامه دادم:  
 -خدا که تنها شاهد نبود، منم دیده بودم. شب قبلش دیده بودم چطور کتری آب



جوش رو روی تن مامان خالی کرد  
 همون شب دعا کردم کاشکی بابام بمیره  
 نگاهم تعجب چشمان سیاهش را شکار کرد، کدام بچه بود که آرزوی مرگ پدر  
 یا مادرش را داشته باشد؟ اهی  
 کشیدم و متعجب ترش کردم:  
 بادرد خوشبختم

199

-فرداش بابام مُرد. فقط نه سالم بود و ترسیده بودم. فکر میکردم قاتلم، فکر  
 میکردم بابام رو من کشتم. بعد از  
 همون یه بار هزار بار به خدا التماس کردم بابامو برگردونه، گفتم غلط کردم،  
 گفتم از ته دل نبود، خدا منو دید دعاهام  
 هم شنید ولی بابام برنگشت. روز جشن تکلیفم نرفتم مدرسه، به مامانم گفتم با  
 خدا قهرم مادر بزرگم گفت "نگو با  
 خدا قهرم، خدا قهرش میگیره" خدا قهرش گرفت دو سال بعد از بابام، مامانم  
 هم از پیشم رفت. بازم به غلط کردن  
 افتادم هزار و یکجور باج به خدا دادم که مامانم برگرده، گفتم اگه مامانم برگرده  
 باهات آشتی میکنم، نماز میخونم،  
 روزه میگیرم، مامانم برنگشت. از اون روز به بعد فهمیدم خدا خوب منو میبینه

فقط سکوت کرده بینه من کی اونو

میبینم!

باز سرم سمت آسمان برگشت و نگاهم روی ستاره کم نوری که از پشت ابر

دست تکان میداد ماند و گفتم:

-شاید باورت نشه آرمان ولی منم خدا رو میبینم.

از نگاه متاثر چشمانش معلوم بود که باورش نشده و فقط فکر کرده که دیوانه

شده ام. چشم از او گرفتم و پرسیدم:

-یادته یبار گفتمی مگه منم احساس دارم که بتونم به کسی اهمیت بدم و

خوشحالیش رو ببینم؟ من وقتایی که

شماها رو تا پارک و شهر بازی دنبال میکرد و خنده ها و خوشحالیتون رو میدیدم

میتونستم خدا رو ببینم. میومد

کنارم به همون درخت که پشتش کمین کرده بودم و خوشحالی شما رو نگاه

میکردم تکیه میداد و به چشم های

خیسم نگاه میکرد و لبخند میزد. به هیچ کس نگفتم ولی یه بار حتی بغلم کرد.

سرم باز به سمتش چرخید. برق خیس چشمانش را ندید گرفتم و در جواب

سری که به نشانه "کی؟" جناباند گفتم:

-روزی که سخته کردم، همون روز تشییع جنازه‌ی مامانم، وقتی که اون دور

ایستاده بودم و دو تا پسر رو دیدم که با

عینک آفتابی های بزرگ روی چشمشون بالا سر قبر مامان من بی قراری میکنن  
 و من حتی نسبت به مزار مادرم هم  
 حقی ندارم، دیدمش. از بهشت زهرا با حال بد برگشتم خونه، هیچ کس خونه  
 نبود همه مسجد بودن خدا گوشه اتاقم  
 نشسته بود، تا چشمای خیس رو دید آغوشش رو برام باز کرد و من توی آغوش  
 خدا گریه کردم. فکر کن، همه  
 مسجد بودن اما خدا گوشه اتاق من بود که تنها نباشم.  
 آن قطره اشک سمج که از گوشهی چشم آرمان چکید، نتوانستم بیشتر از آن  
 خود دار باشم و هق هقم آزاد شد.  
 آرمان با همان مژه ی خیس لبخند زد و آغوشش را به رویم گشود. بی اراده در  
 آغوشش فرو رفته و در حالی که اشک  
 هایم، پلیور سیاه زیر کاپشنش را خیس میکرد نالیدم:  
 بادرد خوشبختم

200

-من خیلی تنهام آرمان، خیلی هم ترسیدم، پس چرا دیگه خدا نمیاد؟

با صدای دو رگه ای کنار گوشم نجوا کرد:

-چون داره میبینت، میبینه که تنها نیستی.

گریه ام اوج گرفت و دست گرم آرمان سرم را در سینهایش بیشتر فرو کرد.

صدای طپش قلبش ریتم اشک هایم را  
 تندتر کرد. آنقدر گریه کردم و اشک ریختم تا وقتی که چشمهی اشکم خشکید  
 و سبک شدم. سبک شدم اما آرام،  
 نه!

ضبط کوچک پیرمرد هنوز هم آن دور ها برای خودش میخواند آهنگ های شاد  
 و جوان پسندش رد شده بود و  
 صدای محزون آهنگی که پخش میشد مرا محزون تر و سوز صدای نی سوز دل  
 مرا بیشتر میکرد. شرم زده از آغوش  
 آرمان بیرون امدم و از خودش فاصله گرفتم. نگاهش خیره من بود وقتی که  
 قاشقش را یک دور در کاسه آش رشته  
 هم زد بوی خوش سبزی آش که بلند شد بی میل کاسه را روی نیمکت رها کرد  
 و چنگی به موهای ریخته روی  
 پیشانیش زد و آنها را عقب راند. نگاه زیر چشمی اش را که شکار کردم سعی  
 کرد بیقرارباش را توجیه کند:  
 -الان بهتری؟

بهتر؟ بهتر نمی شدم، اصلا نمیخواستم که بهتر شوم، حتی بدتر از آن معنی واژه  
 بهتر را هم فراموش کرده بودم.

سرش را پایین انداخت و در حالی که آرنجش را روی زانوانش تکیه میداد

گفت:

-فکر نمی‌کردم داستان اینجوری باشه، بیست سال تمام تورو مقصر هر آهی که

مادرت میکشید دونستم، اصلا حتی

تصور نمی‌کردم تو اینطوری باشی...

حرفش را نصفه خورد اما من کامل گرفتم و با طعنه گفتم:

-چطوری باشم؟ اینکه احساس داشته باشم؟ حق داری هیچ کس فکر نمیکنه من

احساس داشته باشم. شاید واسه

همینه هر کس از راه میرسه تیشه به ریشه ام میزنه لابد با خودشون میگوین

احساس که نداره چه میفهمه شکسته

شدن دل چه حسی داره! بذار منم بشکنم صدات بلند میشه کلی میخندیم خوش

میگذره.

صدای محزون اهنگی که از آرمان پخش میشد، حتی از پس بلندگوهای ضبط

گاری پیرمرد آش فروش هم روی

روانم چنگ انداخت

بادرد خوشبختم

201

ما از این شهر غریبه بی تفاوت کوچ کردیم

از رفیقا زخم خوردیم تا یه روزی برنگردیم

خونمون رو دوشمونه ما یه آه دور گردیم

ما واقعا با هم چه کردیم؟!!

پوزخندم با بغض بزرگ گلویم تناسخی نداشت اما وقتی حس میکردم آرمان آن

سوی بلندگو هم حالم را بهتر از این

آرمان که مقابلم با مژه های خیس فردار نشسته، درک میکند، این تمسخر کاملا

منطقی مینمود. ذهنم سوال آرمان

همدردتر را تکرار کرد "ما واقعا با هم چه کردیم؟" "حجم سنگین سوال به

بغض سنگین گلویم فشار مضائف وارد کرد

و من ناچار لب گزیدم که بیشتر از این ضعیف جلوه نکنم و ادامه دادم:

-شدم حکایت دیوار فرو ریخته‌ی تخت جمشید، هر کی از راه میرسه فکر میکنه

خنده داره که قلم برداره و تنم رو

بتراشه. فکر میکنه تخت جمشیده دیگه آتیش گرفته و نریخته پس لابد محکمه

حالا چه ایراد داره ما هم زخم بزیم

از آتیش اسکندر که بدتر نیست. کسی که نمیفهمه اون دیوار شاید نریخت اما

زخم اون خرابه های تا ابد خالی،

همیشه رو دلشه زخم جدید لازم نداره.

نگاهم روی کاسهی دست نخورده‌ی آش نشست و از جا برخواستم و بی هدف به

سمت لبه پرتگاه رو به رو رفتم بین

من و نبودن یک نرده فاصله بود و دل تنگم بدون شیرین شدید این نبودن را می طلبید. آرمان دروغ میگفت من

بدون شیرین خیلی تنها بودم. خیره به چراغ های زیر پا که قصد خاموشی نداشتند گفتم:

-منم مثل تخت جمشید تنهام، مادرم که منو بی پناه رها کرد و رفت انگار که اسکندر به دل تخت جمشید کبریت کشید.

ذهنم به طرز مسخره ای به دنبال این سوال رفت که "زمان اسکندر هم کبریت بود؟" و زبانم همچنان بی اراده درد را روی داریهی دل می ریخت:

بادرد خوشبختم

202

-موقع رفتن بابا محکم بودم و نریختم اما رفتن مامان فرق داشت رفتنش جوری آتیشم زد که جزیه خرابه چیزی از دلم نموند.

برگشتم و در حال تکیه دادن به نرده ی لقی پشت سرم به چشمان متاثر و پشیمان آرمان زل زدم:

-زندگیم به لقی همین نرده بود

"بیا کنار پس" پر از نگرانی اش بین صدای موسیقی گم شد و واضح به گوش من نرسید. ادامه دادم:

-هر کی اومد یه زخمی زد زخمش رو روی در و دیوار دلم یادگاری نگه داشتم  
جیک نزدم اما این یادگاری هم از

یادم نرفت و اینجوری شد که همه به خودشون اجازه دادن فکر کنن من بی احساسم، اما کسی نفهمید من اگر دودم

به چشم کسی نمیره برای بی احساس بودنم نیست برای اینکه من یبار تو آتیش عظیمی که مادرم به قلبم زد

سوختم و الان فقط یه مخرابه ی سوخته ام. خاکستر که دود نمیکنه.

اشک بی اجازه باز پا به مردمک چشمم نهاد و تنها دفاع من بی دفاع رو برگرداندن بود. سرم را رو به آسمان بلند

کردم مبادا این اشک ناخوانده قصد ترک منزل کند و اینبار صدای نگران آرمان به وضوح گوشم را پر کرد:

-بهت میگم بیا اینور مگه نمیگی اون نرده لعنتی لق میزنه

اشک چشمم را پر کرد و شب پر نور تهران پر دود مقابل چشمانم تار شد و صدایم مثل شهر، پشت پردهی اشکم

لرزید:

-نشیدی مگه؟ دارم میگم زندگی من لق میزنه. می افتم. بخدا اگه شیرین تو



زندگیم نباشه از پا می افتم

عصبی از جا بلند شد و به سمت امد بازویم را گرفت و کشید. دستم که از نرده

رها شد انگار که جانی در بدن نمانده

باشد زمین زیر پایم خالی شد و با زانو روی زمین افتادم. من افتادم و اشک هم

بی صدا روی گونه ام افتاد و صدای

"یا خدا" گفتن آرمان بین نت های موسیقی اش فالش شنیده شد.

ضبط کوچک گاری آتش فروش صدای آرمان را به جای خودش که نه، به جای

من فریاد زد:

پس بدین فرصت خندهامو

پس بدین شادی تو صدامو

بادرد خوشبختم

203

پس بدین قلب عشق آشنامو

لااقل پس بدین گریه هامو ...

دست آرمان که روی شانه ام نشست بالاخره این بغض لعنتی هم مثل پاها و

اشکهایم مقاومت را در هم شکست و

شکست و من هم لا به لای هق هق بلندم با آرمان پشت بلندگوهای ضبط پیرمرد

هم آوا شدم:

-لااقل پس بدین گریه هامو...

سایه اش پیش از خودش کنارم نشست. دستان بزرگش روی دست کوچک من

حتی بزرگتر هم نشان میداد. کنارم

نشست و در حال باز کردن مشتم دلسوزانه گفت:

-همشو بهت پس میدم خیال، بهت قول میدم. فعلا همین گریه های کلافه کننده

ات رو ازم قبول کن تا اون سه تای

دیگه رو هم به زندگیت برگردونم.

بینی ام را بالا کشیدم و با بغض گفتم:

-هیچ کدوم رو نمیخوام فقط شیرین رو میخوام.

لحنش انقدر محکم و مطمئن بود که حیفم آمد باور نکنم:

-شیرین رو هم برمیگردونم تو فقط گریه نکن. من بهت قول مردونه میدم

هر جور شده برش گردونم.

سر بلند کردم و به چشمانش نگاه کردم و به این فکر کردم در این تاریکی شب

چطور از همیشه بیشتر میدرخشید؟

دستش را بلند کرد و روی اشکهایم کشید و با محبت بی سابقه ای که قلبم را

میلرزاند گفت:

-دیگه گریه نکن.

اخم شیرینش کنار آن لبخند محو از همیشه شیرین تر بود:

-گریه بهت نمیاد به تو بیشتر میاد چشاتو واسم ریز کنی بعد تو ذهنت دنبال یه جمله بگردی حال منو باهاش بگیری.

بادرد خوشبختم

204

میان گریستن، خندیدن چقدر ساده بود. خندید و چشمکی نثارم کرد:

-خیلی وقته بارم نکردی دلم تنگ شده انگار.

خندیدم و حرفی نزدم آنقدر از رفتارش گیج بودم که نمیتوانستم تشخیص دهم طعنه میزند یا صرفاً برای خنداندن من اینطور میگوید.

طاقت ماندن زیر نگاه نامفهومش را نداشتم، همانطور نشسته خودم را عقب

کشیدم و به همان نرده‌ی لق پشت سرم

تکیه زدم. اخم ریزی کرد و به کنارم آمد به نرده تکیه زد و با دست راستش

بازوی مرا کشید و مرا به سینه اش تکیه

داد و گفت:

-اگه انقدر اصرار داری به این نرده نزدیک بشی حداقل اینجوری بهش تکیه

بده.

اخم کردم و از سینه اش فاصله گرفتم و به سمتش چرخیدم و گفتم:

-تکیه دادن من مورد داره اما تو تکیه بدی اشکال نداره؟ اینجوری که نشد تکیه زدن به نرده، اینجوری به تو تکیه دادم.

چشمکی که زد آنقدر سریع بود که برای لحظه ای شک کردم نکند اشتباه دیده باشم:

-اینجوری اگر هم نرده از جا در بیاد و بیفته اول من میخورم به سنگ و صخره تو میفتی روی من و چیزیت همیشه.

چند لحظه مات و مبهوت خیره برق چشمانش شدم که شباهتی به برق شیطنت نداشت اما از درک معنایش هم غافل

بودم، اولین حدسی که برای ترجمه برق چشمانش زدم انقدر محال بود که سریع چشم از او گرفتم و خودم را با

چشمک زنان چراغ‌های پشت سرم مشغول کردم. آهی کشیدم و گفتم:

-تا حالا بچه ای دیدی که با دیدن کارتون گریه کنه؟ من با دیدن هر کارتونی که کاراکترش دنبال مادرش میگشت گریه ام میگرفت.

دستش از پشت سرم رد شد و روی بازویم نشست و گفت:

-میدونستی من و تو خیلی شبیه هستیم؟

جوابی ندادم به سمتش هم نچرخیدم، این کار را در این لحظه برای قلبم مضر

میدانستم:

بادرد خوشبختم

205

-منم مثل تو یازده سالم بود که مادرم رو از دست دادم.

با سماجت به چراغ خانه ای که خاموش شد خیره ماندم و زیر لب آهسته

"میدونستم" را جویدم. حرفش را ادامه

داد:

-اینم میدونستی که وقتی بابام با مادرت اومد خونه در حد تنفر ازش بدم میومد؟

این را نمیدانستم. صدایش وقت ادامه حرفهایش را در پیش گرفت از قبل

نزدیکتر شده بود:

-فکر میکردم اومده جای مامانم رو بگیره. ارکیا بچه تر بود راحت با اینکه مامان

چون پسرای خوبی بودیم از آسمون

برامون یه فرشته خانم فرستاده کنار اومد اما من یازده سالم بود، بچه نبودم توی

سنی بودم که اوج لجبازی های

پسرونه بود، فکر میکردم دیگه بزرگ شدم واسه خودم مردی شدم و نباید بزارم

یه خانم دیگه توی اتاق مامان من

بخوابه. اولاً راهش رو بلد نبودم اذیت میکردم و بحث و دعوا راه مینداختم، بابام

رو مامانت آروم میکرد که بخاطر

سرکشی هام کتکم نزنه.

بعد از اون حرفه ای شدم. شبها منتظر می‌موندم همه که خوابیدن ارکیا رو

نیشگون می‌گرفتم یا تو رختتوابش حشره

مینداختم که جیغ رو دربیارم که مامانت مجبور شه بیاد پیش ارکیا بخوابه. یه روز

خیلی خوب یادمه زنگ اخر ورزش

داشتیم با بچه ها مدرسه رو پیچوندیم فرار کردیم اومدیم خونه، زودتر رسیده

بودم خونه دیدم مامانت نشسته یه

گوشه و گریه میکنه. یه لحظه رگ مردونگیم بالا زد رفتم پیشش نشستم گفتم

"بابام کتکت میزنه؟ اگه میزنت بگو

جلوش درآم"

مقاومت یادم رفته بود به سمتش برگشتم و مشتاقانه منتظر ادامه خاطره اش

نشستم. خودش با یادآوری خاطره اش

خندید، آه کوتاهی کشید و گفت:

-حتی نمیدونستم جلوش درآم یعنی چی از یه فیلم دیده بودم. مامانت وسط

گریه به حرفم خندید، درست مثل

یکم قبلِ تو که بین گریه خندوندمت، خنده هاتون خیلی شبیه همدیگه ست.

در چشمانم عمیق شد و لب زد:

-هردوتون پر از غصه می‌خندین.

لبخند عمق گرفت. چشم از نگاهم برداشت و ادامه داد:

بادرد خوشبختم

206

-برای اولین بار بغلم کرد، معذب شدم اما یه حس خوبی بهم دست داد. از اون

به بعد منم مثل ارکیا مامان صداش

کردم. مامانت واقعا همون فرشته ای بود که بابام گفته بود مامانم از بهشت

واسمون فرستاده. شیرین چی؟ اونم مامان

دوم خوبی بود؟

چه میکرد؟ بچه گول میزد؟ با این سن باورش شده بود که یک دختر پنج شش

ساله مادر دوم من بوده؟ من همان

یازده سالگی هم این مادر و فرزند ی را باور نکرده بودم آن وقت او مرا با مادر

شش ساله ام سرگرم میکرد تا به

فرشته ای که مادرشان برایشان فرستاده بود حسادت نکنم؟ کجای دنیا مادر از

فرزند کوچکتر بود؟ خودش جواب

خودش را داد:

-مسلماً توی اون سن دستپختش که نمیتونست خوب باشه، اما حتما بازی

خوب بوده کلی با هم بازی میکردین.

در گذشته فرو رفتم، بعد از رفتن مادرم تا مدت‌ها آنقدر گرفته و افسرده بودم که

دل و دماغی برای بازی نمانده بود.

بی اراده فکرم روی زبانم آمد:

-کتک کاریش خوب بود.

چشمانش گرد شد و تعجب و خنده اش در هم آمیخت:

-چی؟

شانه بالا انداختم و گفتم:

-هرکی اذیتم میکرد، بهم میگفت یتیم بدبخت، اشکم رو درمیاورد، شیرین

میپیرید رو کمرش یا شکمش، موهاش

رو میکشید یا اینکه تا میخورد میزدش بعضی وقتا هم گازش میگرفت. دندونش

رو تا ته توی گوشت دست این و اون

فرو میکرد و داد میزد حق ندارین به بچه ام بگین یتیم، اون مادر داره. مادر

داشتم فقط زیادی از من کوچیک تر بود.

همیشه هم بعد از اینکه پدر و مادر بچه های کتک خورده به زن عمو شکایت

میکردن اونم شیرین رو تنبیه میکرد و

کتکش میزد. شیرین بخاطر من هم خوب کتک میزد هم خوب کتک میخورد.

برای مامانش گریه میکرد میگفت به

بچه ی من گفتن یتیم، کسی حق نداره به بچه من بگه یتیم. خوب تو نقشش فرو

رفته بود. راست میگفت، مادر بودن



رو خوب بلد بود. بلد بود بخاطر من با دنیا بجنگه، چیزی که مادر خودم بلد نبود.  
اشکم را با کف دست پاک کردم و با صدای آهسته تری ادامه دادم:

بادرد خوشبختم

207

-بخاطر شیرین یاد گرفتم دیگه از کسی حرف نخورم، دیگه گریه نکنم، دیگه

اجازه ندم کسی اذیتم کنه. تا امروز که

بخاطر شیرین دوباره طعم هر سه شو دوباره چشیدم.

نفسش را عمیق به بیرون فوت کرد و خیره به مهی که ساخته بود با لبخند عمیقی  
گفت:

-چه مامان خوبی داشتی.

زیر لب زمزمه کردم:

-داشتم دیگه ندارم. من میدونم سیگار کشیدن چقدر بده آرمان، دیدم کسی که

از سیگار به بدترش رسید واسه

همین اونجوری به ارکیا واکنش نشون دادم اینکه خودم بهش چنگ انداختم فقط

برای این بود که یادم مونده بود

بابام وقت سیگار کشیدن چقدر بی خیال بود من میخوام نسبت به رفتن شیرین

بیخیال باشم حتی اگه تاوانش

نابودی خودم باشه ولی نمیشه.

پر تحاکم حرفش را به کرسی نشاند:

-نمیزارم نابود شی. بهت برش میگردونم. نمیزارم تو هم مثل من برای بار دوم از دست دادن مادر رو تجربه کنی.

میشد حرف این نگاه مصمم را باور نکرد؟ به خدا که نمیشد.

\*\*\*

برگه های امتحان آخر را برای تصحیح از دایره امتحانات تحویل گرفتم و به

قصد خروج از دانشگاه به سمت پارکینگ

حرکت کردم اما قبل از خروج از ساختمان اداری صدای آقای زمانی معاون

دانشجویی باعث ایستادنم شد:

-دکتر ماندگار

به سمت صاحب صدا برگشتم و ناچار به سلام و احوالپرسی با او شدم.

-سلام آقای زمانی، بله کاری داشتین با من

با آن پای لنگانش خودش را به من رساند نفسی تازه کرد و گفت:

-سلام از ماست، شرمنده امروز مدام دنبالتون میگشتم. آقای عباسی کار واجبی

باهاتون داشتن.

بادردخوشبختم

208

آقای عباسی مدیر گروه مهندسی شیمی دانشگاه را میگفت. از بدترین عادت‌هایی

که میشد گفت این مرد دارد این بود که دقیقا روز آخر ترم، بعد از آخرین امتحان دانشگاه یادش میآمد که باید برای ترم بعد و ارائه کلاسها برنامه ریزی داشته باشد. کلافگی ام را پشت لبخند اجباری ام پنهان کردم و با لحن آرامی جواب دادم:

-بله چشم الان میرسم خدمتشون. امر دیگه ای نیست؟  
-عرضی نیست. سلام برسونید به خانواده. خدانگهدار.  
-سلامت باشید خداحافظ

منتظر رفتن پیرمرد نماندم و به سمت اتاق مدیر گروه رفتم طبق معمول بجای اینکه در اتاق خودش باشد صدایش از اتاق بغل که اتاق مدیر گروه سنتیک بود میآمد.

تقه ای برای اعلام حضور به در باز اتاق دکتر رضایی زدم که توجه هر دو را به سمتم جلب کرد. با صدای محکمی

سلام دادم. دکتر رضایی در جوابم سری تکان داد اما دکتر عباسی با دیدنم لبخند پهنی زد و از جا بلند شد و

سرخوشانه گفت:

-به به خانم دکتر ماندگار، چقدر خوب شد شما رو دیدم امروز مدام داشتم دنبال شما میگشتم.

به سمت در خروج اتاق دکتر رضایی که من در استانهی آن ایستاده بودم آمد و در حالی که به سمت در اتاق خودش اشاره میکرد ادامه داد:

-بفرمایید داخل خواهش میکنم باید مفصل صحبت کنیم.

با حرکت سر از دکتر رضایی خداحافظی کردم و دنبال دکتر عباسی وارد اتاقش شدم و روی صندلی کنار میزش نشستم. کیفم را که بر گه‌های امتحانی را در آن جاسازی کرده بودم روی پا گذاشتم و در جواب لبخند دکتر عباسی لبخند خفیفی زدم:

-خب خانم دکتر چه خبر؟

نگاهش کردم بعد از این همه سال تدریس خوب مدیر گروه رشته ام را میشناختم. این "چه خبر" یعنی اینکه

کارش لنگ من مانده و میخواهد با صمیمیت سر حرف را باز کند. شاید باز مثل همیشه برای دانشجویان کارشناسی،

مدرس کم آورده و میخواهد از من به عنوان آچار فرانسه استفاده کند. به هر

حال من که مشکلی نداشتم بودن در

جو دانشجویان کارشناسی پر شر و شور را به بودن کنار دانشجویان دکتری بهانه گیر و پر مدعا ترجیح میدادم.

بادرد خوشبختم

209

در دانشکده ما رسم بر این بود که هر استاد درس خاصی که در تخصصش بود را تدریس میکرد اما وضعیت من و

دکتر جهانگیری در این دانشگاه کاملا متفاوت بود. ما دو نفر به خاطر نحوه

تدریس و قدرت بیانی که برای تدریس

کل دروس تخصصی این رشته داشتیم به علاوهی علاقه ای که دانشجویان در پر

کردن ظرفیت کلاس ما نشان

میدادند به عنوان آچار فرانسه این دانشگاه استفاده میشدیم به همین دلیل

ساعت کاری ما بیشتر از اساتید دیگر

بود و حالا چه خبر گفتن آقای عباسی نشان از این داشت که برای این ترم هم

خواب‌های خوبی برایم دیده، لبخند

معنی داری زدم و صرفا جهت پیچاندن او خیلی خلاصه گفتم:

-سلامتی

کم نیاورد و خودش بحث را پیش کشید:

-هنوزم از دانشگاه شیراز و اصفهان دعوت به همکاری دارید؟

کمی در جایم جابه جا شدم و جواب دادم:

-بله مهندس روحانی و دکتر تقوی به من لطف دارن و هر ترم برای همکاری

دعوت‌م می‌کنن.

عینکش را از چشم درآورد و در حال بازی با دسته آن گفت:

-والا از نظر من که هم اونا اشتباه می‌کنن که این همه هزینه اضافی تقبل می‌کنن و

از اینجا استاد دعوت می‌کنن هم

شما اشتباه می‌کنی و این همه زحمت و خستگی راه رو می‌پذیری و قبول می‌کنی

که بری.

این حرفش یعنی اینکه دروس ارائه این ترم انقدر زیاد بوده که به آن چهارشنبه

و پنجشنبه شیراز و اصفهان هم

چشم طمع دوخته است. مجدداً سر بسته جوابش را دادم:

-من دوره لیسانسم رو شیراز بودم جناب عباسی، اون زمان مهندس روحانی

استاد mass transfer ما بود. من

کل علم انتقال رو مدیون ایشونم به صورت افتخاری هم که بخوان دعوت‌م کنن

من به دیده منت حتی شده با هزینه

خودم قبول می‌کنم.

-که اینطور.

دستش را روی میز گذاشت و خودش را کمی از روی صندلی بالا کشید تا مسلط

تر شود و بعد از نفس عمیقی که

کشید بحث اصلی را بدون حاشیه روی شروع کرد:

بادرد خوشبختم

210

-بگذریم. به بحث اصلیمون برسیم که میدونم وقت شما هم ارزشش خیلی

بیشتر از اینه که بشینی اینجا و به حرف

من پیرمرد گوش بدی.

لبخندی زدم و گفتم:

-این چه حرفیه آقای دکتر. سخنان شما انقدر استادانه است که آدم از شنیدنش

سیر همیشه

خوشحال شدنش را از باز شدن لبخندش فهمیدم. خندید و گفت:

-لطف داری دخترم اما باید به بحث کاریمون برسیم. این ترم برای یونیت استاد

پوستی رو دعوت کردیم و ایشون

هم در کمال ناباوری دعوتمون رو قبول کردن. برای جرم و اقتصاد هم با دکتر

ملک زاده هماهنگ شده. ترمودینامیک

رو هم زحمتش رو دکتر سلطانیه میکشن. فقط فرآیندهای دوره کارشناسی به

علاوه جداسازی و تقطیر و راکتور.

سریع در ذهنم حساب کردم. این یعنی شش کلاس و به عبارتی هجده واحد، از

هر کدوم حداقل دو سکشن بخواهم

ارائه بدم میشود به عبارتی سی و شش در هفته. زیاد هم بد نبود. لبخندی از سر

رفع تکلیف زدم و گفتم:

-باشه من مشکلی ندارم هر جور که دوست داشتید برنامه ریزی کنید و به من

هم اطلاع بدید البته میدونید که من

فقط چهار روز در هفته هستم.

-بله میدونم.

چنان با غیظ این حرف را گفت که میدانستم اگر دستش میرسید در آن دو روزی

که استاد پیروازی بودم مرا به

ستون می بست.

بعد از هماهنگی های لازم بالاخره اجازه مرخصی صادر شد، از جا بلند شدم و با

دکتر خیلی سریع خدافظی کردم و

از دانشکده بیرون زدم.

سوار ماشین شدم و بعد از بیرون آمدن از پارک، سیستم را پلی کردم تا سکوت

عمیق این روزهایم با آهنگی که

اخیرا آنقدر تکرار کرده بودم که ملکه ذهن و روح شده بود پر شود:

دیگه دنیا واسه من تاریکه

زندگی کوره رهی باریکه

بادرد خوشبختم

211



آخر قصه من نزدیکه  
این منم از همه جا و مانده  
از همه مردم دنیا رانده  
رانده و خسته و تنها مانده  
ای خدا ای خدا ای خدا  
واقعا که دنیای این روزهای من تاریک بود. بدون شیرین تنها بودم و این تنهایی  
را دو هفته بود که کسی پر نمیکرد.  
ارکیا که مشغول امتحاناتش بود و آیدا هم حرف مرا نمیفهمید و آرمان را هم  
درست از همان شب در آن رستوران  
بین راهی دیگر ندیده بودم. قول داده بود که شیرین را برمیگرداند اما خودش  
هم همراه او از زندگی ام رفته بود.  
آهی کشیدم و با خروج از محیط دانشگاه صدای سیستم را کمی زیاد تر کردم:  
عشق بی غم توی خونه  
خنده های بچه گونه  
به دلم شد آرزو  
بازی عمرمو باختم  
کاخ امیدی که ساختم  
عاقبت شد زیر و رو

ای خدا ای خدا ای خدا

بادرد خوشبختم

212

صدای موسیقی قطع شد و صدای رینگتون گوشی که از سیستم ماشین پخش شد

خبر از یک تماس میداد به اسمی

که روی صفحه باریک سیستم نقش بسته بود نگاه کردم و با دیدن نام غولتشن

نفس عمیقی کشیدم و در دل به

حلال زاده بودن او اعتراف کردم. دست بردم و با فشردن دکمه کال روی

سیستم تماس را وصل کردم. صدای آرمان

در فضای اتومبیل پیچید:

-الو خیال!

تقاطع را دور زدم و به طعنه گفتم:

-به به جناب آقای فراری، چه عجب بالاخره...

صدای خشدارش کلامم را برید:

-خیال من تصادف کردم میتونی خودت رو برسونی؟

سریع ماشین را گوشه خیابان کشیدم و پر از نگرانی پرسیدم:

-تصادف یعنی چی؟ چی شده؟ خوبی؟ آرمان...

در جواب تمام نگرانی من با صدایی که تحلیل میرفت گفت:

-فقط بیا خیال حالم هیچ خوب نیست.

-کجایی الان؟

بی حال زمزمه کرد:

-بیا سمت خونه، چندتا کوچه پایین ترم، برات لوکیشن میفرستم

-باشه، باشه دارم میام، خوبی آرمان؟

چند لحظه مکث کرد و در نهایت با گفتن یک "بیا" خشک و خالی تماس را قطع

کرد و مرا از آنچه که بودم

دستپاچه تر کرد. عصبی سیستم پخش را خاموش کردم و زیر لب گفتم:

-خدایا هزار تا صلوات نذرت میکنم فقط سالم باشه.

بادردخوشبختم

213

\*\*

با رسیدن به محل لوکیشن گوشی را روی صندلی کناری انداختم و ماشین را

گوشه ای نگه داشتم و با دقت نگاه

کردم. اثری از ماشین آرمان نبود. لحظه ای در دلم غوغا به پا شد "مبادا حالش

به قدری بد بوده که مردم جمع

شدند و به بیمارستان رساندنش؟" در دلم هزار صلوات دیگر به قبلی اضافه

کردم و ماشین را رو کلاچ به حرکت

دراوردم. نگاهم از روی کافی شاپ با شیشه دودی به داخل نیم فرعی باریکی  
 افتاد و با دیدن آن دیو سیاه پای در بند  
 بلافاصله سر ماشین را کج کردم و داخل فرعی کشاندم. پشت ماشین آرمان  
 پارک کردم و به قدری با عجله پیاده  
 شدم که حتی فراموش کردم در اتومبیل را ببندم.  
 همان فاصله کوتاه تا ماشین را چنان دویدم که نفسم بند آمد درب ماشینش را  
 پر شتاب باز کردم. چشمان بسته و  
 سری که پشتی صندلی تکیه داده بود باعث شد قلبم برای لحظاتی در وظیفه اش  
 کم کاری کند. مات و مبهوت  
 صدایش کردم، جوابی نشنیدم. دستم را روی بازویش گذاشتم و اینبار با چند  
 تکان محکم صدایش کردم:  
 -آرمان خوبی؟ میتونی چشمتو باز کنی؟  
 دستم اینبار روی صورتش نشست و چند ضربه آرام به صورتش کوبیدم:  
 -آرمان، جون آیدا پاشو داری میترسونیم.  
 بی اراده ضرباتم همراه با صدایم اوج گرفت.  
 -آرمان، آرمان جان. جون خیال پاشو الان پس میفتم.  
 دستی که مچم را گرفت از ترس شوکه شدم و با جیغی خودم را عقب کشیدم و  
 با گیجی به لبخند روی لب آرمان

نگاه کردم. چشم باز کرد و با خنده گفت:

-به آدم مرده تنفس دهان به دهان میدن نه مشت و لگد، اینجوری که تو میزدی بیشتر به قصد کشت بود تا احیا.

چشمانم ریز شد و روی لب های از هم کش آمده و چشمان خندان ارمان نشست. یعنی مرا دست انداخته بود؟ کل

مسیر را باید برای سلامت روانی این آدم صلوات میفرستادم نه سلامت جسمانی اش. از لبخندی که بیشتر کش آمد

و به خنده تبدیل شد حرصمگرفت و بی اراده دستم مشت شد و روی بازویش نشست. از تصور اینکه دست من

بیشتر از بازوی او درد گرفت بیشتر حرصی شدم و اینبار مشتتم را روی سینه اش کوبیدم. عضلات سینه اش هم به

بادرد خوشبختم

214

سفتی بازوهایش بود. حرص آمیز مشت بعدی را در شکمش فرو کردم که

بالاخره دستی جنباند و با یک حرکت باز

مچم در دستش اسیر شد و با خنده پر سر و صدایی گفت:

-انگار واست فرق نداره مریض باشم یا سالم کلا باید کتک بخورم نه؟ الان نباید

به میمنت اینکه حالم خوبه پیری

بوسم کنی خدا رو شکر کنی یه مو از سرم کم نشده؟

جیغ عصبی کشیدم و در حالی که سعی میکردم با دست ازادم موهایش را بگیرم  
گفتم:

-دونه، دونه موها رو خودم از سرت کم میکنم. تو مریضی آخه؟ مریض منم.  
یه درصد با خودت فکر نکردی با این

شوخی لوست و قلب ضعیف من ممکنه باز روونه بیمارستانم کنی؟

دست افسار گسیخته مرا با ساق دست گچ گرفته اش مهار کرد و هر دو دستم را  
در دست راستش اسیر کرد و یک

قدم مرا جلو کشید و با ابرویی که یک تایش را بالا انداخته بود گفت:

-یعنی انقدر نگرانم شدی؟ انقدر که ممکن بود روونه بیمارستان بشی؟

حرفش شوکه ام کرد برای چند ثانیه از جوش و خروش افتادم و نگاهم میخ  
چشمان پر از شیطنتش شد. اما در

کسری از ثانیه خودم را جمع و جور کردم و مثل خودش یکی از ابروهایم بالا  
پرید و حق به جانب و پر از تمسخر

جواب دادم:

-آره نه که هلاکت ترسیدم خار به پات رفته باشه.

برعکس تصورم نه تنها ناراحت نشد بلکه پر سر و صدا خندید و تعجب مرا

برانگیخت. خنده هایش که تمام شد نگاه

خندانش را از پشت سرم گرفت و در چشمانم دوخت و آهسته لب زد:  
-حالا همون خیال همیشگی شدی.

دستی که از پشت روی چشمانم نشست مانع از این شد که پپرسم "کدام  
همیشگی."

دستانم را از دست آرمان آزاد کردم و روی دست لطیفی که چشمانم را بسته بود  
کشیدم. من هرگز در تشخیص  
صاحب این دستها اشتباه نمی‌کردم. چشمانم زیر همان دست به نم نشست و با  
بغض اسمش را زمزمه کردم:  
-شیرین!

بادردخوشبختم

215

دستش را برداشت و برای منی که بی قرار به سمتش چرخیده بودم آغوش  
گشود. در آغوشش فرو رفتم و عمیق  
نفس کشیدم. بودنش را کنار خودم باور نداشت، یعنی حقیقتا این کابوس به سر  
رسیده بود؟ اما چطور؟ چشم باز  
کردم و از ورای شانه شیرین که در آغوش من می‌لرزید، به پشت سرش نگاه  
کردم و رامین را پشت پرده خیس  
چشمانم دیدم که لبخند زد و برایم دست تکان داد. با پلکی که به نشانه تشکر

برای او باز و بسته کردم. اشک خانه

کرده کنج چشمم چکید و اینبار آرمان را واضح دیدم که کنار رامین قرار گرفت  
و با لبهای خندان، لب زد:

-سورپرایز

برای تشکر لبخند خیسی تحویلش دادم و چشم از او گرفتم. شیرین را از خودم  
فاصله دادم و با نگاه حریص و  
مشتاقم او را از نظر گذراندم و آهسته گفتم:

-هنوز باور نمیکنم واقعی باشی. آخه چطوری شاهرخ اجازه داد؟

ابرویی بالا انداخت و تاب طریفی به گردنش داد و با ناز دست چپش را بالا آورد  
و گفت:

-شاهرخ دیگه کی باشه؟ ما الان دیگه صاحب داریم.

نگاهم از حلقه نگین دار روی انگشت دومش به چشمانش کشیده شد و با تعجب  
گفتم:

-نه! بالاخره عمو رضایت داد؟

رامین یک گام جلو آمد و بالاخره حرفی زد:

-نکنه انتظار داری وسط خیابون خبر عقدمون رو بهت بدیم؟ یعنی نمیخوای

عروس داماد رو واسه شام پاگشا کنی؟

ناباور نگاهم از رامین روی شیرین که در مانتوی شیری رنگ از همیشه بیشتر



شیه به فرشته ها بود برگشت و با

درک موقعیت جیغ خفه ای کشیدم:

-وای باورم نمیشه، شیرین...-

باقی کلامم در گلو خفه شد و برای اینکه ظاهر پنجرم را شیرین نبیند سریع او را

در آغوش کشیدم و به خودم

فشردم. من حق نداشتم از نبودن در مراسم عقدش دلگیر باشم، خود کرده را

تدبیر نبود، حتی اگر این کرده زل زدن

به آش نخورده ای باشد که از دهان افتاده بود. شیرین را از آغوشم جدا کردم و

گفتم:

بادرد خوشبختم

216

-دورت بگردم الهی خیلی واست خوشحال شدم.

به سمت رامین برگشتم و از ته دل گفتم:

-داشتن این فرشته زمینی رو بهت تبریک میگم.

رامین اما با ژست خاصی که از او بعید بود دست در جیب کرد و گفت:

-تبریک خالی که حساب نیست. ما پاگشا میخواییم اونم همین امشب، دلم از

اون قلیه هات میخواد که فقط

تعریفش رو شنیدم.

این مرد امروز جانم را میخواست هم میدادم، او به من زندگی دوباره رو برگردانده بود. با تواضع گفتم:

-باعث افتخارمه اولین نفر عروس و دوماد رو پاگشا کنم.

صدای آرمان از چند قدم آن سمت تر حرف رامین را در نطفه خفه کرد:

-فقط عروس و دوماد؟ پس دوست عزیزِ دوماد چی؟

نگاهم به سمتش چرخید و به جای اینکه بپرسم "تو کی در جمع دوستان داماد پذیرفته شدی"، گفتم:

-قدم شما هم سر چشم.

من تجربه دوباره این حس شیرین را به او هم بدهکار بودم.

\*\*\*

سوار شدم و بعد از بستن کمربند کلاج را آزاد کردم و در حالی که پشت سر اتومبیل آرمان به آهستگی حرکت میکردم گفتم:

-چی شد شاهرخ رضایت داد؟

شیرین بیخیال کمربند بستن تکیه اش را به در داد و به سمتم برگشت و گفت:

-دیگه رضایت داشتن و نداشتن شاهرخ مهم نیست، الان دیگه اجازهام دست آقامونه.

-به همین راحتی؟

بادرد خوشبختم

217

شانه بالا انداخت و گفت:

-راحت که اصلا نبود. یه هفته تمام زجه زدم ولی بیخیالم نمیشد حتی نمیداشت

برم دفتر وکالت تا اینکه رامین

اومد با بابا حرف زد گفت خونه رهن کردم میخوام زودتر دست زمو بگیرم

بریم سر زندگیمون.

چشمانم را درشت کردم و متعجب پرسیدم:

-رامین که تا دیروز دنبال ضامن واسه وام ازدواج میگشت. هنوز عقد نکرده پول

خونه رو از کجا آورد؟

خنده کوتاهی کرد و چشمانش وقت گفتن به وضوح درخشید:

-پولی در کار نیست، آرمان خونه خودشو داده به رامین، گفته هر وقت وامتون

جور شد پولشو بدین.

نگاهی به ماشین آرمان که در خیابان خودمان پیچید کرد و گفت:

-رامین که راضی نمیشد کمکشو قبول کنه، خودش میگه کم مونده بود بهش

التماس هم بکنه. میگفت آرمان بهش

گفته از نظر قانونی بعد از عقدمون اجازه من دست رامینه دیگه کسی نمیتونه بهم

بگه کجا برم کجا نرم راست هم

میگفت شاهرخ هم هی میگفت اجازه ات دست من و باباست. خلاصه رامینم اول  
 بخاطر گریه‌های منو بی قراریم  
 بعدم بخاطر اصراری اون قبول کرد. نبودی بینی بعد عقد گفتیم میخوایم بیایم  
 پیش تو شاهرخ چکار کرد رامینم  
 تو صورتش دراومد زنه هر جا من بخوام همراهمیاد. ولی فکر کنم برگردم خونه  
 یه جنگ درست حسابی در انتظارمه.  
 پست سر ماشین آرمان منتظر ایستادم تا درب‌های اتوماتیک باز شود و در  
 همان حین به سمت شیرین برگشتم و از  
 ته دل گفتم:  
 - نمیخواستم بخاطر من اذیت بشی شیرین.  
 دستم را در دست گرفت و پر محبت گفت:  
 - من اذیت نمیشم عشقم حالا که رامین پشتمه بلام‌چطور از خجالت شاهرخ  
 دربیام. با همون سیخی که منو  
 میسوزوند میسوزونمش.  
 با ابرو به سمت آرمان که در حال پیاده شدن از ماشین بود اشاره کرد و گفت:  
 - ولی معلومه اون خیلی اذیت شده. یکساله دارم به رامین اصرار میکنم پس انداز  
 منو قبول کنه قبول نکرد چطور  
 این مرد تونسته راضیش کنه نمیدونم. ولی معلومه خیلی دوست داره برای

برگردوندن ما، به هم خیلی تلاش کرد.

بادرد خوشبختم

218

لبم را به هم فشردم و در حالی که به او که پارک کرده بود و در حال پیاده شدن

بود، نگاه میکردم جواب شیرین را

دادم:

-رویای دخترونه واسه خودت نباف شیرین، دوسم نداره احساس عذاب وجدان

داره. اون باعث شد شاهرخ فکر کنه

که من...

نتوانستم جمله ام را کامل کنم حتی نمیخواستم به این فکر کنم که اکنون در

میان فامیل به چه چیزی شهرت دارم.

پس سعی کردم بیخیال جلوه کنم.

کمر بند را باز کردم و در حال پیاده شدن با صدای بلندی که به گوش رامین که

در حال پیاده شدن از ماشین ارمان

بود برسد گفتم:

-فکر نکنید من نفهمیدم شام عقدتون رو پیچوندین سر من خراب شدینا ولی

چه کنم که دل رحم و بخشنده ام.

هر دو با صدای بلند خندیدند. دزدگیر ماشین را فعال کردم و در حالی که در

کیفم به دنبال کلید می‌گشتم به طرف در  
رفتم که متوجه ارمان شدم که به سمت راه پله رفت، زودتر از من رامین اعتراض  
کرد:

-کجا آرمان؟ قرار بود دور هم جمع شیم.

-میام داداش لباس عوض کنم یه آبی به دست و صورتم بزنم اومدم.

برای اولین بار بعد از دیدن شیرین مخاطب قرارش دادم:

-پس آیدا و ارکیا هم بگو بیان پایین شب دور هم باشیم.

سری تکان داد و با "پس فعلا" کوتاهی راه پله را بالا رفت.

در را باز کردم و مقابل تازه عروس و داماد تعظیم کوتاهی کردم:

-بفرمایید خیلی خوش آمدین.

رامین دست شیرین را گرفت و با ادا و اطوار خنده داری وارد شد پشت سرشان

وارد شدم و در را بستم و گفتم:

-شما بشینید من لباس عوض کنم میام.

بادردخوشبختم

219

رامین روی مبل نشست و با "راحت باش" که حواله من کرد خودش را راحت

کرد. پا روی پا انداخت و کنترل را

برداشت. به سمت اتاق رفتم و سعی کردم به خزعلاتی که شیرین به هم بافته

بود فکر نکنم.

کمد را باز کردم و با نگاهی به لباس‌ها به دنبال پوشیده‌ترینشان گشتم که دستی از پشت دور کمرم حلقه شد.

سرم را از روی شانه برگرداندم و به شیرین که با لبخند خیره نیم رخم بود لبخند زدم. خنده اش بزرگ تر شد و

یکباره سر خم کرد و گونه ام را محکم بوسید. خندیدم و به سمتش برگشتم و در آغوشش فرو رفتم. چقدر دلم برای

این آغوش تنگ شده بود و به روی خودم نمی‌آوردم. برای اینکه از شدت شوق باز اشکم سرازیر نشود مزه پراندم:

-ولی خیلی نامردی بدون حضور من به رامین بله دادی. میخواستم سر عقدت کلی رامین رو حرص بدم.

خندید و دوباره گونه ام را بوسید و گفت:

-میدونی که همیشه دعوتت کنم بود شاهرخ و بابا بفهمن واسا چی انقدر برای عقد عجله داریم تا فاتحه

ازدواجم با رامین هم بخونن. وگرنه خودمم هی آه میکشیدم جای خیال خالی دیگه کفر رامین دراومده بود. نزدیک

بود رکورد سریع ترین طلاق گینس رو بزدم.

خنده ریزی کردم و ارنجم را آهسته به پهلویش کوبیدم خندید و چشمک زد:

-ولی تو غصه نخور دادم دختر داییم از کل مراسم واست فیلم بگیره بیارم  
نشونت بدم.

مشتاقانه گفتم:

-جدی؟ کو بده بینم؟

-تا تو لباس عوض کنی تو گوشه پیداش میکنم.

باشه ای گفتم و پشت کمد رفتم. لباسم را با تونیک سورمه ای با گلهای سفید

عوض کردم و در حال شانه کردن

موهایم کنار شیرین روی تخت نشستم. گوشیاش را به سمتم گرفت. موهایم را

دم اسبی بالای سرم بستم و گوشه

را از دستش گرفتم و با حضرت به او که مثل فرشته ای سفید پوش پای سفره

عقد منتظر بود اجازه دهند از گلچیدن

و گلاب گیری برگردد نگاه کردم.

-خیال گوشیتو بده.

بادردخوشبختم

220

عاقده برای بار سوم خطبه را خوانده بود. با اخم تشر زد:

-هیس رسیده جای حساسش.

پر سر و صدا خندید و وسط قهقهه زدندش گفت:



-عاشق همین دیوونه بازیاتم. مثلا قراره چه اتفاق مهیجی بیفته میخوای ببینی

چی میشه؟ انتظار داری واسه

هیجاننش پیرم بگم نه عشق فقط عشق اول بلام کتک بخورم برم گردونن

اندرونی؟ بله میگم دیگه. بده من گوشیتو.

فیلم رو چند ثانیه به عقب برگرداندم و نق زدم:

-برو تو جیب مانتوم بردار فقط انقدر حرف نزن.

باز پرصدا خندید و در حالی که بلند میشد تا به سراغ کمد برود گفت:

-چه استقبال پرشکوهی بعد دو هفته از تنها عشقت کردی. واقعا انتظار این همه

اشک و زاری و قربون صدقه رو

نداشتم دو دقیقه به خودم و خودت مهلت بده تا از شوق هلاک نشدی.

فیلم را متوقف کردم و خودم را در آغوش او که تازه روی تخت نشسته بود

انداختم. هر دو روی تخت پرت شدیم و

من بو\*سه آبداری از گونه اش گرفتم و گفتم:

-میدونستی تو تنها کسی هستی که توی این دنیا دارم؟

نگاه پر ستاره اش در نگاهم دو دو زد و یکباره لبخند خباثت روی لبهاش

نشست من را از روی خودش به کناری پرت

کرد و گفت:

-خب حالا دُز هندیش رو کم کن تا اشکم رو درنیاوردی.

پر صدا خندیدم و باز گونه اش را بوسیدم. چشمکی زد و برای اینکه آن برق پر  
تلالو گوشه چشمش اشک نشود و  
نبارد باز خودش را با گوشی من سرگرم کرد.  
سرم را روی شکمش گذاشتم و فیلم را پلی کردم و به او در حالی که از شرم بله  
پر از نازش سرخ شده بود با شوق  
نگریستم و گفتم:  
-کاش بودم خیلی ناز شده بودی.  
بادرد خوشبختم

221

دسته ای از دم اسبی هایم را کشید و گفت:  
-آهای خانم همش دو ساعت از عقدم گذشته تنها تغییری که کردم کمرنگ  
شدن رژلبه اونم از بس تورو بوسیدم.  
بودی چیه؟ بگو هستی.  
بی ربط به حرفش برای دل خودم گفتم:  
-همیشه آرزو داشتم سر عقدت باشم. خودم قند روی سرت بسابم تو هی نق  
بزنی نوچم کردی انقدر محکم نساب  
نمایشی بساب من بگم باید قند بریزه رو سرت بختت مثل قند شیرین باشه اصلا  
هم به گوشه کنایه های زن عمو که

هی به روم میاورد زن بیوه و مطلقه و دختر ترشیده نباید قند بسابن هم گوش  
 ند. بعد از بله گفتنت هم گوش رامین  
 بکشم بگم من همین یدونه خواهر رو از دار دنیا دارم. اشکشو دربیاری کاری  
 میکنم بحران کم آبی جهان برطرف  
 بشه.

بینی ای که بالا کشید نشان از این داشت که بالاخره نتوانسته در برابر  
 احساساتش مقاومت کند. با صدای لرزانی  
 گفت:

-تو غصه هیچ چیز رو نخور خیال شیرینم. به رامین میگم واسه عروسی هم عاقد  
 بیاره مگه تا تو رو سر من قند  
 نسابی میشه که زندگیم شیرین بشه؟  
 از روی شکمش بلند شدم و باز سفت در آغوش فشردمش و اینبار های های  
 گریه اش روی شانه من بود. خوب که  
 گریه کرد از من فاصله گرفت و گفت:  
 -خوبه ریلم ضد آب بود و گرنه با این کارای تو الان شکل هیولا بودم.  
 گونه اش را بین انگشتانم گرفتم و آهسته کشیدم.  
 -تو هیولا هم باشی یه هیولای شیرینی.  
 سرم را کنار سرش روی بالش گذاشتم و کنجاو گفتم:

-حالا با گوشی من چیکار داشتی؟

در حال بالا و پایین کردن اینستای من جواب داد:

-بلاکت کرده بودم خواستم ببینم وقتی بلاک باشی میتونی عکسامو ببینی یا نه؟

بادرد خوشبختم

222

چشم درشت کردم و با تعجب پرسیدم:

-یعنی اتقدر وضع عمو خراب شده که پول نداشت تو رو یه دکتر ببره؟

باز آرنجش در پهلویم نشست و غر زد:

-گمشو مریض خودتی. مریم رو بلاک کرده بودم رو اکانت تو تست کردم ببینم

درست بلاک کردم؟ نمیخواستم

عکسای عقدمو ببینه؟

-چرا آخه؟

انگار به جای من مریم نشسته باشد پشت چشمی نازک کرد و گفت:

-دختره بیشعور به من میگه حیف تو نیست میخوای زن یه جوجه وکیل هیچی

ندار بشی. یکی نیست بهش بگه

معیار ازدواج نباید پول باشی باید شخصیت باشه. هرچند اگه معیار همه شخصیت

بود اون اولین دختر ترشیده زمین

میشد.

گوشی ام را در به من برگرداند و در همان حال گفت:

-راستی بنظر من و زهرا و یاسی هم آنفالو کنی بهتر باشه اینجوری وسط عکسا

و فیلمای این غولتشن پارازیت

نمیندازیم. خودشو فالو کردی دیگه فن پیجاش رو چیکار داشتی فالو کردی؟

بعد بهش میگم عاشق میگه از عذاب

وجدانه.اون از عذاب وجدانه تو از چی هر جا اسمشو دیدی دکمه فالو رو لمس

کردی؟

شرین بود دیگه وقتی به یکی از فرضیاتش پیله میکرد به این راحتی دست بردار

نبود. گوشی را برداشتم و بعد از

قفل کردنش گفتم:

-برای اینکه مطمئن بشم کسی از ما دوتا عکس نگرفته باشه همه رو فالو کردم،

همین. شیرین نه من عاشق اونم نه

اون عاشق من نه الان داریم وسط فیلم هندی و سریال ترکی زندگی میکنیم. ما

دو تا سایه همو با تیر میزنیم چه

عشقیای آخه؟

شانه بالا انداخت و بر فرضیه اش پافشاری کرد:

بادرد خوشبختم

223

-باشه قبول تو به این راحتی عاشق کسی نمیشی یخی بودن قلبت رو قبول دارم.  
اینکه تو سایه اون رو با تیر میزنی  
هم میپذیرم. ولی من تلاشش رو این دو هفته برای راضی کردن بابا و شاهرخ و  
بعد از اونا رامین دیدم من میدونم که  
اون تو رو دوست داره فقط مثل این عروسکه میمونه که آیدا عاشقشه، یعنی  
برعکس حرف میزنه بلد نیست مستقیم  
بگه عاشقت شده لقمه رو دور دهندش میپیچونه و تهش برعکس به خورد تو  
میده.

صدای فریاد رامین از سالن باعث شد بدون اینکه حتی یادم بیاید برای شیرین  
جوابی در آستین داشتم از جا بپریم.  
هر دو با تعجب چند صدم ثانیه شوکه به هم خیره شدیم و هم زمان به سمت  
سالن دویدیم. وسط راهرو ایستادم و  
متعجب به ارکیا که بوق شیپوری در دست گرفته بود و در آن میدمید و رامین  
که "حمله حمله تیم ایران" را فریاد  
میزد نگاه کردم. خنده شیرین از دیدن این صحنه ترکید و من در حالی که به  
سمت اتاق برمیگشت تا شالی بر سر  
بیندازم برای آن دو مرد گنده سری از تاسف تکان دادم.

شال سفیدی سرم انداختم و به سالن برگشتم. بحث انقدر داغ بود که هیچ

کدامشان متوجه ورود من نشدند. ارمان

پر اقتدار جواب داد:

-وقتی میگم نه یعنی نه.

ارکیا بر سر مسئله ای که نمیدانستم چیست پافشاری کرد:

-نه یعنی چی برادر من. میگم بازی ایران، ژاپنه. اصلا میدونی چقدر حیاتیه؟

آرمان اما باز حرف خودش را زد:

-کار به حیاط و باغ و باغچه اش ندارم من میگم فوتبال یه بازی پر از هیجانه

برای کسانی که بیماری قلبی دارن

اصلا مناسب نیست. اصلا شما هیچ میدونید چند نفر بر اثر همین بازی تا الان

سکته کردن و مُردن؟

شیرین حق به جانب گفت:

-آقای آذری حرفتون متین ولی اینجا کسی بیماری قلبی نداره که فوتبال دیدن

ما براش مضر باشه.

برای یک ثانیه قلبم از حرکت ایستاد و خیره به لب های آرمان که از هم باز شد

تا جواب شیرین را بدهد بی اراده

فریاد زدم:

-آرمان یه دقیقه بیا.

بادرد خوشبختم

224

سر ارکیا به سمت برگشت:

-!! اومدی؟ سلام خسته نباشی.

بی اعصاب و برای از سر باز کردنش لبخندی تحویلش دادم و سلام و احوالپرسی

کردم و در حالی که به سمت

آشپزخانه میرفتم باز آرمان را صدا زدم:

-آرمان بیا.

پشت سرم وارد آشپزخانه شد و بی حرف نگاهم کرد. آستین پیرهن چهارخانه

ای که تنش بود را گرفتم و تا کنار

دیوار انتهایی آشپزخانه کشیدم و با زیر ترین صدای ممکن تهدیدش کردم:

-بهت اجازه نمیدم بری بیماری منو همه جا جار بزنی؟

دست به سینه شد و یک تای ابرویش را بالا انداخت و گفت:

-چرا؟ تو باید تحت درمان قرار بگیری باید دارو مصرف کنی.

مثل خودش دست به سینه و حق به جانب جواب دادم:

-هم دارو مصرف میکنم هم تحت درمانم ولی به تو اجازه نمیدم بری به همه

درباره بیماریم بگی. حق نداری آرمان

قسم بخور که نمیگی.

لبخند خیثی زد و بالحن شیطنت آمیزی گفت:



-خواهش کن.

چند ثانیه خیره اش ماندم و وقتی دستش را خواندم لبخندش را خبیثانه کپی

کردم و صدایم را جوری بالا بردم که به

گوش ساکنین سالن برسد:

-کیا پایهان به مناسبت بازی ایران ژاپن تخمه ژاپنی بشکنیم؟

حرف من به منزله تایید فوتبال دیدنمان بود. همه پر سر و صدا تشویق کردند و

ارکیا در حال گفتن "عاشقتم خیال

فقط تو حریفی" به دنبال کنترل تلویزیون گشت.

بادردخوشبختم

225

صدایم را باز پایین آوردم و در حالی که نگاه پیروزمندانه ام را به چشمان

خشمگینش می دوختم گفتم:

-از این به بعد هر وقت تصمیم گرفتی اذیتم کنی قبلش به این فکر کن اذیت

کردن من تاوان داره.

نفسش را پر صدا به بیرون فوت کرد و گفت:

-اینکه نمیخواستم فوتبال ببینیم برای اذیت کردنت نبود فقط از فوتبال دیدن تو

میترسم.

اخمی تحویلش دادم و در حالی که از او فاصله میگرفتم تا از کابینت بالای

لباسشویی تخمه‌ها را پیدا کنم، گفتم:

-مگه تو فوتبال دیدن منو دیدی که بترسی؟ نترس زیاد جیغ جیغو نیستم.  
نترس گوشت اذیت نمیشه.

پر از خشونت بازویم را در دست گرفت و خیره به چشمانم با لحن محکمی  
گفت:

-قیشقیرماغین گوخمالی دَییر،

اونان گوخمالی تر سَنون اَلماماغون دِ.

همین که از آشپزخانه می‌رود من را لابه لای جملاتی که حتی معنی اش را هم  
نفهمیده ام تنها می‌گذارد. من معنی

شان را نفهمیده ام اما دلم عجیب می‌خواهد آنها را با زبان احساسم ترجمه کنم.

ترکها رگ ترکیشان که می‌گیرد

مهربان تر از همیشه غیرتی میشوند.

پلاستیک تخمه را پایین آوردم و در حالی که کاسه‌ها را از تخمه ژاپنی پر

میکردم از همان آشپزخانه صدا زدم:

-شروع نشده هنوز؟

شیرین مانند خودم صدایش را روی سرش انداخت.

-نه هنوز چیزه. خیال من یارو نمیخورما واسه من از اون چیزا بزار.

صدای متعجب ارکیا را شنیدم که پرسید:

-خداایش خودت فهمیدی چی گفتی؟ چی بیاره؟

من فهمیده بودم. به این طرز حرف زدن شیرین عادت داشتم همیشه وقتی خیلی

هیجان زده بود واژه ها را گم

میکرد و مقابل مترادف تمام کلمات فرهنگ نامه اش، واژه "چیز" و "یارو" و

"فلان" مینشست.

بادرد خوشبختم

226

سینی را بلند کردم و به سالن برگشتم و اولین نفر مقابل شیرین گرفتم. تنها

کاسهی تخمهی آفتاب گردان را

برداشت و گفت:

-الهی قربونت برم که فقط تو میتونی این یاروی منو چیز کنی.

نگاه متعجب رامین و ارکیا را که دید نتوانستم جلوی خنده ام را بگیرم و در حالی

که سینی را مقابل رامین میگرفتم

برای ارکیا که دهانش از تعجب باز مانده بود ترجمه کردم:

-میگه فقط من میتونم وقتی اینجوری حرف میزنه زبانش رو ترجمه کنم.

سینی را مقابل ارکیا گرفتم و سعی کردم در مقابل حرف های محبت آمیز رامین

که شیرین را به خودش میفشردم،

خودم را به نشنیدن بزنم.

-منم قربون تو برم الهیکه وقتی اینجوری حرف میزنی خوردنی تر میشی.  
سینی را مقابل آرمان گرفتم. با اخم کاسه را برداشت و باز زیر لب با خودش نق  
زد به نق زدنش خندیدم و کاسه

خودم را هم برداشتم و روی میل تک نفرهی کنار آرمان نشستم و از اِركيا  
پرسیدم:

-آیدا کجاست پس؟

با اشاره انگشت پشت سر مرا نشان داد. سرم را به سمت آیدا که پایین مبل  
نشسته بود و باز با دفتر نقاشی اش  
سرگرم بود خم کردم و گفتم:

-آیدا جونم اینجا نشستی؟ پس چرا صدات درنمیاد جوجه؟ چیزی نمیخوری  
برات بیارم؟

ظرف خالیِ مقابلش را نشان داد و در حالی که سرش را از روی دفتر بلند  
نمیکرد گفت:

-آیدا بازم چیپس میخواد.

کاسه را از دستش گرفتم و رو به اِركيا گفتم:

-اِركيا پا میشی از کابینت بالایی واسه آیدا میوه خشک بیاری.

اِركيا بی حرف از جا بلند شد و کاسه را از دستم گرفت و به سمت آشپزخانه  
رفت، رامین کنترل را از روی میز

برداشت و در حال بلند کردن صدای تلویزیون گفت:

بادرد خوشبختم

227

-ایول شروع شد، کیا بدو.

ارمان باز ضد حال زد:

-چه خبره انقدر صداشو زیاد نکن.

رامین بیتوجه به او گفت:

-هیس میخوام ببینم توی این بازی هم میلاد محمدی پیامت ای امام رو اشتباه

میخونه یا نه.

ارکیا با کاسه ی پر از میوه خشک برگشت و در حالی که کاسه را مقابل آیدا

میگذاشت با اشتیاق جواب رامین را داد:

-نشیدی مگه؟ بیرانوند گفته صدای رامین بوده.

تخمه ای شکستم و با خنده گفتم:

-ولی قبول کنین میلاد محمدی هم خیلی شیرینه، رامبد آورده بودش خندوانه

من رو زمین پهن بودم از خنده.

یادته شیرین؟

صدای پوف کلافه آرمان اجازه نداد صدای شیرین را بشنوم:

-حالا واسه من فوتبال دوست شده.

نگاهم با نگاه شیرین گره خورد و هر دو هم زمان به خنده افتادیم.  
 رامین بی توجه به تشر قبلی آرمان صدای تلویزیون را دو درجه‌ی دیگر بالا برد:  
 -نگاه نگاه وحشیا بابا بزارین شروع شه بعد حمله کنین.

نگاهم میخ تلویزیون و توپی که بازیکن ژاپن به سمت دروازه شوت کرد شد و  
 هم زمان با نشستن توپ در دست  
 بیرانوند نفسم رو پر صدا بیرون فرستادم:  
 -آخیش.

نچ غلیظ آرمان در گوشم نشست و صدای آهسته‌اش میان نعره ارکیا و رامین  
 فقط به گوش خودم نشست:  
 -حرص نخور واست خوب نیست.

بادرد خوشبختم

228

برای یک لحظه برگشتم تا چپ چپ نگاهش کنم که صدای داد عصبی ارکیا  
 باعث شد باز به سمت تلویزیون برگردم:  
 -باز سردار توهم اسمش رو برداشت بازی رو با جنگ اشتباه گرفت. بابا دنبال

توپت بدو مگه فرستادنت لیگ  
 کُشتی؟

رامین بی توجه به ارکیا داد زد:

-برو برو برو... آه بی عرضه یه گل بلد نیست بزنه.

شیرین ذوق زده پوست تخمه را فوت کرد و گفت:

-خدایی عجب یاروی چیزیه

پشت سرش ترجمه کردم:

-منظورش اینه عجب بازی هیجان انگیزیه.

همه به ترجمه‌ی به موقعم خندیدند. بازی پیش می رفت و نیمی از حواس من به

تلویزیون و نیم دیگر به آیدا بود که

با هر داد ارکیا و رامین از جا میپرید اما بدون واکنش باز سرگرم نقاشیاش میشد.

رامین عصبی روی پایش کوبید و

گفت:

-بابا این که وضعش نشد. امیری که عرضی گل زدن نداره، سردار هم که دوتا

زندانبان گذاشتن اینور اونورش. کی

قراره گل بزنه؟

با نظر کارشناسانهام جمع را مستفیض کردم:

-مثل کارتونشون دارن فوتبال بازی میکنن تو فوتبالیستا هم همیشه دو سه نفر

دنبال سوباسا بودن میچسبیدن

بهش که گل نزنه.

صدای پر از طعنه ارمان باز کفرم را درآورد:

-انقدر دیدت به فوتبال کارشناسانه است چرا نمیری برنامه نود شرکت کنی؟

به سمتش برگشتم و با حرص جواب دادم:

بادرد خوشبختم

229

-یه فوتبال میخواستم ببینم ازم تست ورزش گرفتی باز دلت راضی نشد خودتم

اومدی نظارت کنی، اگه میخواستم

برم نود استعدادم رو به رخ بکشم دیگه قرار بود چیکار کنی؟

به سمت تلویزیون برگشتم تا مجبور نباشم لبخند معنی دار آرمان را هم مثل

جملات شیرین ترجمه کنم. نگاهم به

دنبال بازیکن ژاپنیِ مقابل دروازه و ضربه سرش رفت و بی اختیار دستم جلوی

دهانم مشت شد و جیغ کشیدم:

-ای وای زد!

رامین که بخاطر نزدیکی توپ به دروازه هیجان زده از جا بلند شده بود خبر

خوش را داد:

-آخیش از بیخ گوشمون گذشت.

اما انگار قرار نبود خطرِ حمله های آرمان از بیخ گوش من یکی به این راحتی

عبور کند. صدای پر تشرش بیخ گوشم

نشست:



-آخرش بخاطر یه توپ خودت رو سخته میدی، چقدر بگم حرص نخور؟

میدونی چند نفر بخاطر همین فوتبال سخته

کردن مردن؟

به جای من شیرین با همان زبان نیم بندش جوابش را داد:

-یه دور از یارو رو چیزت نباشه؟

نگاه آرمان سمت شیرین برگشت و من بی اختیار باز هم آن واژه چند منظوره را

ترجمه کردم:

-جون و زبون.

نگاه همه به سمت برگشت و یکباره صدای خنده سالن را پر کرد و منمیان سرخ

شدنم از شرم، چقدر دلم میخواست

آن خندهی فرو خوردهی آرمان را به رویش بیاورم.

تا آخر نیمه اول دیگر از ترس آرمان جرات ابراز هیجان نداشتم. نیمه اول که

تمام شد ارکیا کاسه نیمه خالیه تخمه

اش را روی میز گذاشت و اعتراض کرد:

-حیف تخمه واسه این بازی، بازیش اصلا هیجان نداشت

صدای حق به جانب آرمان باز مثل مته روی روحم نشست:

بادردخوشبختم

230

-خوبه اصلا هیجان نداشت و خواهرت خودش رو هلاک کرد اگه هیجان داشت  
که الان باید باز از کف زمین جمعش  
میکردیم.

نگاه شاکی و دلخورم به سمت آرمان برگشت اما آن نگرانی پنهان پشت پلکش،  
اجازه دلخوری بیشتر را نداد.  
برای فرار از نگاه دلخور آرمان کنار آیدا روی زمین نشستم و به نقاشی اش پیله  
کردم:

-چی میکشی آیدا جونم؟

سرش را یک ثانیه بالا آورد و به من نگاه کرد، در حالی که باز مشغول خط خطی  
کردن کاغذ پیش رویش میشد  
جواب داد:

-تو رو با دیبی.

نگاهم بی اختیار با نگاه خندان و ابروهای بالا پریده ی شیرین گره خورد. به دو  
توده نامفهوم کنار هم که ایدا

کشیده بود اشاره کردم و پرسیدم:

-این منم، اینم دیبی؟

سرش را پایین و بالا کرد و گفت:

-آره ازدواج کردین.

هنوز حرفش کامل ادا نشده بود که شیرین مثل تیری که از کمان رها شده باشد به سمتان هجوم آورد. بالای سر

آیدا کنار من نشست و در حالی که روی نقاشی خم میشد گفت:

-ای خیال نامرد، یواشکی چیز کردی که یارو کنی آره؟ کو بینم دوما رو.

منظورش از چیز ازدواج و یارو هم به معنای تلافی بود. نگاهی به خط خطی‌های

در هم فرو رفته‌ی نقاشی آیدا

انداخت و متفکر گفت:

-هوم یکم چیز هست ولی خب با هم چیزین، انگار خدا در و تخته رو با هم یارو

کرده.

بادردخوشبختم

231

آیدا که معنی کنایه‌ی شیرین را درک نکرده بود توضیح داد:

-مامان رو دوست دارم، دیبی هم دوسدارم، دلم میخواد ازدواج کنن.

شیرین با ضربه آرنج نگاه مرا متوجه خودش کرد و بعد نامحسوس و با چشم و

ابرو به سمت آرمان اشاره کرد.

همانطور نشسته پشت دستهی مبل کمی قدبلندی کردم که او را بینم و در همان

حال صدای شیرین را شنیدم که

بلند گفت:

-به هم رسیدنشون یکم چیزه عزیزم، سخته. چون دیبی یارو حرف میزنه، چی بود اسمش؟ آهان برعکس. نمیتونه به

خواهر دیوونه تو حالی کنه دوشش داره واسه همین ممکنه هیچ وقت به هم نرسن.

شیرین کجا بود که ببیند دیبی مورد نظرش به جای برعکس گفتن، ترکی گفته بود. کاش کلماتش انقدر سخت نبود

تا میتوانستم بعدا از کسی بخواهم برایم ترجمه اش کند. آهی کشیدم و چشم از اخم های در هم آرمان برداشتم و

نگاه تهدید آمیزم را حوالهی شیرین کردم تا مزخرفاتش را تمام کند. قبل از تهدید من اما فریاد شروع شد ارکیا

باعث شد هر دو مثل فنر از کنار آیدا بلند شویم. سر آیدا را بوسیدم و با گفتن "نقاشیتو بکش عزیزم" او را باز به

حال خودش رها کردم. شیرین دستم را گرفت و به سمت مبل سه نفره کشید و در حالی که کوسن مبل را به سر ارکیا میکوبید گفت:

-پاشو برو کنار رامین چیز کن تا من و خیال اینجا یارو کنیم.

ارکیا در حال بلند شدن نگاه چپ چپی حواله شیرین زورگوی من کرد و در حالی که کنار رامین می نشست او را

مخاطب قرار داد:

-یه فکر به حال این زبون خانمت بکن خیلی تفکر برانگیزه.

لبخند شیطانی روی لب های رامین را شکار کردم و با خنده سری به نشانه تاسف تکان دادم.

شیرین دستم را کشید و من را بین خودش و آرمان نشانده. خودم را کمی به سمت شیرین کشیدم و تنم را به سینه و

سرم را به شانه اش تکیه دادم او هم بدخلقی نکرد و با سخاوت دستش را دور تنم حلقه کرد و هر دو طعنه ارکیا و دو

گره اضافه ابروی آرمان را به جان خریدیم:

-خانما خانواده نشسته اینجا.

شیرین با ابرو به تلویزیون اشاره کرد و گفت:

بادردخوشبختم

232

-چیز تو بین کمتر یارو کنی.

ارکیا اما نمیدانم حرف شیرین را چطور ترجمه کرد که پق خنده اش ترکیده. به

قدری شدید به خنده افتاد که سالن را

ترک کرد و تا ده دقیقه بعد هم برنگشت.

نگاهم از چشم های خندان ارکیا که تازه به جمع برگشته بود به سمت تلویزیون

کشیده شد و یکباره مثل فنر از جا

بلند شدم و فریاد زدم:

-چیکار میکنن اینا؟ ژاپنیه دویید دنبال توپ برین اونو بگیرین.

هم زمان با من ارکیا و رامین هم از جا پریدند و فریاد از سر تاسفشان کمی از جا

پراندم:

-گل شد.

عصبی از گل مفتی که خورده بودیم مشت دست راستم را به پیشانی کوبیدم که

دست چپم توسط آرمان کشیده شد

و باز صدای عصبی و آهسته‌اش در گوشم نشست:

-بشین سرجات تو لازم نکرده واسه فوتبال حرص بخوری. به جهنم که گل شد.

صدای عصبی رامین اجازه نداد جواب دندان شکنی که برای این دیبی خشمگین

آماده کرده بودم را بدهم:

-بابا ما زمان بچگی هم تا وقتی توپ توی شیشه خونه همسایه فرود نمیومد

دست از سرش برنمیداشتیم اینا مفتی

مفتی توپ رو وسط زمین ول کردن.

شیرین کاسه تخمه ژاپنی مقابلش را به کناری هل داد:

-من که به نشانه چیز تخمه ژاپنی رو یارو میکنم.

خندیدم و آهسته در گوشش گفتم:

-اعتراضت قابل احترامه ولی اون کاسه‌ی ارکیا بود. تو از اولش هم تخمه ژاپنی  
نمیخوردی که حالا بخوای تحریمش  
کنی.

شیرین اما حتی گوشه چشمی به کاسه تخمه اش یا طعنه کلام من نشان نداد و با  
اعصابی درهم از گل مفت و مسلمی  
که خوردیم به بازیکن ژاپنی که وسط زمین می‌غلطید اشاره کرد و گفت:  
بادردخوشبختم

233

-بفرما چیزشون رو زدن حالا دیگه وقت تمارض و یاروشون رسیده.  
بدون اینکه گل و وقت کشیِ مدنظر شیرین را برای دیگران ترجمه کنم چشم به  
صفحه تلویزیون دوختم. بازی آنقدر  
حساس شده بوده که نمیشد حتی به قدر یک تخمه شکستن چشم از صفحه  
تلویزیون برداشت. پاهایم را عصبی  
تکان میدادم  
که دست آرمان برای یک ثانیه روی پام نشست و کوتاه تذکر داد:  
-حرص نخور.

تا نگاهم به سمتش برگشت یکباره رامین فریاد زد:  
-بابا هلش داد، هلش داد. عمدی که نبود.

به سمت تلویزیون برگشتم و پر استرس پرسیدم:

-چی شد مگه؟

ارکیا در حالی که سراپا هیجان رو به روی تلویزیون ایستاده بود و پایش را تیک وار تکان میداد جواب داد:

-اینجا صحنه آهسته اش پورعلی گنجی رو هل دادن توپ خورد به دستش حالا داور گیر داده ویدیو چک بینه.

نگاهم روی پای ارکیا زوم شد و از خودم پرسیدم "چرا به تیک پای ارکیا گیر نمیده فقط منو مظلوم گیر آورده؟" و

صدایی شبیه به صدای شیرین در سرم جواب داد "دیییه دیگه برعکس حرف میزنه برعکس عمل میکنه، دوست داشتنش هم برعکسه"

صدای عربده رامین مرا از عالم خیال بیرون کشید:

-پنالتی نبود نامرد، هلش دادن. آه

پر استرس از جا بلند شدم و خیره صفحه تلویزیون و بازیکن ژاپنی پشت توپ ماندم و آرمان باز بی موقع تذکر داد:

-بشین سر جات واسه یه توپ و بیست و دو تا ادم دیوونهی دنبالش انقدر

حرص نخور.

بادرد خوشبختم



234

به سمت آرمان برگشتم و عصبانیتم از داور را بر سر او خالی کردم:  
-تو بیشتر از این بازی منو حرص میدی به خدا. بازی نه، تو منو سخته میدی  
آخرش.

صدای هوار کشیدن "گل" رامین و ارکیا باعث شد به موقع چشم از آرمان  
بگیرم و نگاه دلخورش را ندید بگیرم.

اینبار حرصم از کلام بی موقع خودم را بر سر فوتبال خالی کردم:  
-آه آه یه مشت بی عرضه.

باز مچ دستم اسیر دست او شد. دستم را کشید و مرا تقریباً روی مبل کنار  
خودش پرت کرد و بدون اینکه تشر چند  
لحظه پیش مرا به روی خودش بیاورد نق زد:

-بشین سرجات انقدر هم واسه یه بازی بی ارزش حرص نخور آخرش خودت  
سخته میکنی منم سخته میدی.

نگاهم بلافاصله از چشم های شاکی اش به روی شیرین برگشت که با لبخند ابرو  
بالا می انداخت و پشت سر او رامین

و ارکیا را دیدم که بی توجه به ما بر سر اینکه وقت نداریم دو گل را جبران کنیم  
بحث میکردند. نگاه معنادار شیرین

اما کافی بود تا خجالت بکشم و سرم را پایین بیاندازم و به جای تلویزیون به لاک

ناخنم توجه کنم. گوشم به جای

صدای گزارشگر صدای نفس های آرمان را شنود میکرد تا اینکه آرنج شیرین  
در پهلویم نشست:

-میگما خیال، این یارو میلاد محمدیم چیزه ها، یعنی خوشگله.

سر بلند کردم و ابتدا نگاه خشمگین رامین و سپس لبخند موزیانه ی شیرین را  
برانداز کردم و همدستش شدم:

-وای آره به خصوص اون فک مربعیش آدم رو دیوونه میکنه.

شیرین سرش را تکان داد و پر احساس پی حرفم را گرفت:  
-چشماش، چشماشو بگو. وای...

برای فهمیدن حرص آرمان صدای نفس هایی که تندتر از سابق دم و بازدم  
میکرد کافی بود. لبخند موزیانه ی شیرین  
را کپی کردم و گفتم:

-ولی از همه اینا که بگذریم بانمک بودنشه که دلبرش کرده. رقصش دو دیدی  
توی اتوبوس؟ وای...

صدای ریز نق زدن آرمان کنار گوشم روحم را جلا داد:  
بادرد خوشبختم

235

-خوشم میاد الحمدالله کاملا به روزی. همه رو هم فالو داری

نگاه پر از شیطنتم در نگاه خندان شیرین نشست و سر در گردن شیرین کردم و

هر دو ریز خندیدیم که صدای عربده

آرمان هر دو نفرمان را از جا پراند. سرم را که موقع پریدن به پیشانی شیرین

خورده بود مالیدم و با تعجب به حرص

و جوش خوردن آرمان نگاه کردم که رو به تلویزیون فریاد میکشید:

-بزن دیگه بی عرضه این دومین باره توپت از بالا تیرک رد میشه. کوری مگه

دروازه به اون گندگی رو جلوت

نمیبینی؟

لبخندم از تصور دلیل اصلی حرص و جوشش روی صورتم پهن شد و با لحن

معناداری گفتم:

-آرمان خان هیچ میدونید چند نفر بخاطر فوتبال سکتته کردن مردن خودتون رو

کنترل کنید لطفا.

صدای خندهی جمع به طعنهی به موقعم، حتی دیدن نگاه شاکی آرمان را هم

برایم شیرین کرد. مرا که نمیتوانست

فریب دهد خنده پشت گلایهی نگاهش را خوب میدیدم. نگاهش که به ترکی

حرف نمیزد!

\*\*\*

غرق در صحیح کردن برگه های امتحانی بودم که صدای آیدا مرا به خودم آورد:

-مامان غدامون آتیش گرفته.

سریع از جا پریدم و درب قابلمه را برداشتم. نیمی از آب مرغ روی اجاق ریخته بود و زندگیام را به گند کشیده بود.

عصبی از این همه کاری که بر سرم ریخته بود دری قابلمه را در سینک

طرفشویی پرت کردم و به دنبال دستمال

نانوی سبز رنگم کابینت ها را زیر و رو میکردم که صدای زنگ واحد بلند شد.

دستمال را پیدا کردم نفس عمیقی

کشیدم و در حالی که به جان صفحه استیل گاز افتاده بودم سعی کردم با مهربان ترین لحن بگویم:

-آیدا جان پاشو درو باز کن بین کیه؟

سری تکان داد و خودش را از روی صندلی پایین کشید و به سمت در رفت.

داغی صفحه گاز دستم را سوزاند، جیغ

خفیفی کشیدم و بی خیال کثیفی گاز دستم را زیر سینک ظرفشویی گرفتم.

-چی شد دستت سوخت؟

بادردخوشبختم

236

شوکه از شنیدن صدای آرمان به سمت اپن آشپزخانه برگشتم و او را که آیدا را

با دست راست بغل زده بود و کنار در

ایستاده بود را دیدم. نفس حبس شده ام را به بیرون فوت کردم و گفتم:  
-ترسوندیم.

نگاهش روی صورتم تابی خورد و سرش را پایین انداخت:  
-ببخشید نباید بی اجازه میومدم داخل.

نگاهی به سر تا پای خودم انداختم. دامن بلند سفید و بافت آستین بلند فیروزه  
ای تنم بود و تنها مشکل موهایم بود

که رها دورم را گرفته بود. او که هرچه نباید میدید را قبلا دیده بود پس بیخیال  
شانه ای بالا انداختم و گفتم:

-اشکال نداره. بیا تو بشین، ببخشید دستم بنده.

نگاهش بین میز شلوغ و گاز کثیف و سینک پر از ظرف نشسته گردشی کرد و  
من بیشتر از ظاهر خودم از بهم

ریختگی خانه خجالت کشیدم. یک قدم به سمت میز برداشت و پشت صندلی من  
نشست و گفت:

-نه تو ببخش بد موقع مزاحمت شدم. گفتار درمان آیدا زنگ زد گفت فردا

میخواه بره گچ پاشو باز کنه اگه میشه

قرار رو بندازم برای امروز منم مجبور شدم قبول کنم. خودم رو رسوندم که یه

وقت باهاش تو خونه تنها نمونی معذب

بشی.

لبخندم از تصور غیرتی که برایم خرج کرده بود عمق گرفت و بدون مقاومت و

لجبازی گفتم:

-خوب کردی.

نفس عمیقی کشید و پرسید:

-چی میپزی؟ چه بوی خوبی داره؟

فلفل دلمه و هویج رنده شده را به قارچ های درون ماهیتابه اضافه کردم و جواب

دادم:

-قاطی پلو

تک خنده ای کرد و پرسید:

-جدی میگی؟

بادرد خوشبختم

237

به سمتش برگشتم و گفتم:

-آره نشنیدی تا حالا؟ مرغ ریش شده و قارچ و فلفل دلمه و هویج و زرشک رو

قاطی میکنم میزارم لای برنج دم

بکشه خیلی خوشمزه میشه.

هومیکشید و با لذت گفت:

-نخورده دلم خواست.

خنده کوتاهی کردم و در حال اضافه کردن مرغ ها گفتم:

-اگه دوسداری واسه نهار پایین بمون.

-نیکی و پرسش؟

درب ماهیتابه را گذاشتم و شعلا را کوتاه کردم و به سراغ تمیز کردن گاز رفتم.

صدای آیدا را شنیدم که خطاب به

برادرش پرسید:

-داداش، آیدا خوشگل کشیده؟

-آیدا همیشه خوشگل میکشه. چرا موهات تو صورتت ریخته خوشگل من؟

بی اراده دستم بالا رفت و موهایم را از صورتم کنار زدم و به جواب کودکانه آیدا

گوش کردم:

-با مامان داشتیم موها مامان و آیدا رو شونه میکرديم.

-پس خوش به حال تو و مامان.

طرف های دور و بر گاز را جمع کردم و در سینک گذاشتم مبادا دستم دوباره در

موهایم فرو رود.

-اجازه میدی منم موهات رو شونه کنم؟

با تعجب به سمت آرمان برگشتم و وقتی نگاه او را خیره در چشمان آیدا دیدم

نفس عمیقی کشیدم بلکه قلبم بخاطر

آورد وظیفه اش چه بوده است. موهایم را پشت گوشم زدم و شیر آب را باز

کردم و خودم و دلم را مشغول کردم.

بادرد خوشبختم

238

صدای برسی که لابه لای موهای مخملی آیدا مینشست انگار که رگ های قلب

مرا دسته به دسته شانه میکشیدند و

صاف و مجعد رها میکردند تا خوب از آن خون بچکد. بی حواس با دست های

کفی موهای بی قرارم را پشت گوش

زدم تا از مقابل چشمم کنار برود. همینم مانده بود این موهای لعنتی در چشمم

فرو بروند و اشک بریزم. مگر بچه

بودم؟

-داداش برای آیدا شعر میخونی؟

-معلومه که میخونم، چه شعری؟

لعنت، لعنت به این موها، لعنت.

-همون که همیشه واسه آیدا میخونی.

بیخیال شیر باز اب و بحران کم ابی به سمتشان برگشتم. او همیشه برای آیدا

شعر میخواند؟ چه شعری؟

شانه را کنار گذاشت و در حال بافتن موهای آیدا زیر لب خواند:

-باز باران با ترانه، با گهر های فراوان می خورد بر بام خانه. من به پشت شیشه



تنها، ایستاده

در گذرها، رودها راه اوفتاده. شاد و خرم، یک دو سه گنجشک پر گو، باز هر دم،  
می پرند، این سو و آن سو.

نفس عمیقی کشیدم این ترانه مرا به خاطرات دورم میبرد آن زمان که بچه بودم.  
هر زمان که باران میگرفت با

شیرین کل مسیر از مدرسه تا خونه را پایمان را در جوی های آب جمع شده  
وسط چاله چوله های خیابان میکویدم

و این شعر را بلند بلند برای همدیگر میخواندیم. در حال آب کشیدن شیرجوش  
زیر لب با او خواندم:

-می خورد بر شیشه و در مشت و سیلی، آسمان امروز دیگر نیست نیلی. یادم  
آرد روز باران، گردش یک روز

دیرین؛ خوب و شیرین، توی جنگل های گیلان. کودکی ده ساله بودم، شاد و  
خرم، نرم و نازک، چست و چابک.

موهایم را کنار زدم و به یاد شیرین هفت ساله ای که میخندید و در جوی آب بالا  
و پایین میپرید و از اینکه امین و

اکرم امروز آش لذیذی خورده بودند برایم حرف میزد، لبخند محوی زدم و

حواسم نبود که صدای ارمان از قبل به من

نزدیک تر شده:

-آسمان آبی، چو دریا، یک دو ابر، اینجا و آنجا. چون دل من، روز روشن. بوی  
جنگل، تازه و تر، همچو می مستی  
دهنده. بر درختان میزدی پر، هر کجا زیبا پرنده.

بادردخوشبختم

239

این بار متوجه شدم که صدایش از کنار گوشم میآید به سمتش برگشتم و برای  
دیدن چشمان خندانش باز موهای  
سرکشم را با دستانی خیس کنار زدم. خندید و موهای روی پیشانیم را جمع کرد  
و بالای سرم با یک گیره بست.  
خیره در چشمم زمزمه کرد:

-گیسوی سیمین مه را، شانه میزد دست باران. بادها، با فوت، خوانا می  
نمودندش پریشان.

نگاهش از چشمانم تا موهایم کشیده شد و لبخند زد. بی اراده دستم بالا رفت و  
گیر سر را لمس کرد، گیر سر  
گیلاسی آیدا بود. نگاهم به سمت آیدا چرخید و او را با موهای بافته در حال  
نقاشی کشیدن بر روی یکی از برگه های

امتحانی دیدم. مادر بزرگم همیشه میگفت "مردی که مو بافتن را بلد باشد بین  
چطور بلد است آسمان و ریسمان

قلب زن را به هم بیافد. "آسمان بارانی قلبم من در میان خواندن ترانه باز باران،  
با یک گیر سر گیلاسی به ریسمان  
موهایی که او از پیش چشمم کنار کشیدشان بافته شده بود. کسی در سرم پایان  
شعر را زمزمه کرد: "بشنو از من،  
کودک من، پیش چشم مرد فردا، زندگانی، خواه تیره، خواه روشن، هست زیبا،  
هست زیبا، هست زیبا".  
با صدای زنگ موبایلش نگاه از من گرفت، نفس عمیقی کشید و به سمت  
موبایلش رفت. ریه هایم را از هوای او پر  
کردم و برای آرام کردن ضربان قلبم حواسم را به آبکشی آخرین تکه ظرف  
پرت کردم. مواد تفت داده شده را لا له  
لای برنج در حال دم کشیدن ریختم و پشت میز نشستم و نگاهم را به تودهی پر  
از خط و خطوطی که آیدا روی  
برگهی امتحان یکی از دانشجویان ارشد میکشید، دادم. برگه ای خالی پیش روی  
آیدا گذاشتم و برگه را از دستش  
کشیدم و خودم را سرگرم تصحیح برگه های امتحانی مقابلم نشان دادم اما همه  
حواسم به مکالمه آرمان با مدیر  
برنامه اش بود. طبق معمول ابتدای مکالمه نق زد و شکایت کرد و دست آخر در  
انتهای مکالمه با یک "باشه هر

غلطی دلت خواست بکن "تسلیم شد و مکالمه اش را تمام کرد.  
 صندلی کناری را بیرون کشید و سر و ته‌اش کرد و روی آن نشست. دستش را  
 به پشتی صندلی گره زد و چانه اش را  
 روی دستش تکیه داد و به حرکت خودکار قرمز من روی بر گه نگاه کرد. نگاهی  
 زیر چشمی حواله اش کردم و دلم را  
 به دریا زدم و باب صحبت را باز کردم:  
 -تو که همیشه آخرش تسلیم میشی، مگه سرت برای دعوا درد میکنه اولش این  
 همه داد و بیداد میکنی!  
 لبخند شیطنت آمیزی زد و گفت:  
 -از اولش بهش بگم بله پررو میشه. باید گربه رو دم حمله بکشم.  
 بادردخوشبختم  
 240  
 نمره ته برگه را نوشتم و در حال کنار گذاشتن ورق و برداشتن ورق بعدی سری  
 از تاسف تکون دادم و طعنه زدم:  
 -این همه گربه که تو میکشی واسه این بدبخت، اگر جمع کرده بودی تا الان  
 کارخونه سوسیسی کالباس زده بودی.  
 چی میخواست حالا؟  
 برگهی رو افتاده را برداشت و در حال مطالعهی آن جوابم را داد:

-هوم؟... آهان میگفت همزمان با کنسرت شیراز من انگار یکی دیگه از خواننده ها هم همونجا کنسرت داره میخواد

اونو به عنوان مهمان ویژه دعوت کنه برای تبلیغات... چه باحالت این

دانشجوهاش نوشته استاد شرمنده از سرکار

اومدم خونه خسته بودم خوابم برد نتونستم درس بخونم چون مادرت صفر نده.

برای من این متن های پایان برگه از نفس کشیدن هم عادی تر بود ولی آرمان

انگار خوشش آمده بود دوباره برگه ی

دیگری برداشت و به دنبال التماس نامه زیر و رویش کرد. بی توجه به بخش

آخر حرفش درباره ابتدای جمله اش

سوال پرسیدم:

-خب کجای مهمان ویژه دعوت کردن بده که اینطور مغزش رو گذاشته بودی

تو هاون و میکوییدی؟

لبخندی به التماس نامهی دوم زد و باز بیحواس جواب مرا داد:

-هیچی اتفاقا خیلی هم خوبه کلی تبلیغ میشه برای من، مثلا ممکنه اون خواننده

فنهایی داشته باشه که از من

خوششون نیاد یا منو نمیشناسن با دعوت کردنش و ایجاد این تصور که ما

صمیمی هستیم اونا هم فنِ من میشن.

وای این یکی خیلی خوبه خداییش کم کم، به این صداقتش باید سه نمره بدی

گوش کن.

صدایش را صاف کرد و از روی برگه خواند:

-سلام استاد نمیخوام دروغ بگم میدونم همهی بهانه‌های دروغ رو بقیه بچه‌ها

کلاس گفتن. من نه مادرم مریض بود

نه مادربزرگم فوت کرده فقط با دوست دخترم قرار داشتم وقت نکردم درس

بخونم شما رو به قدرت حضرت عشق

قسم با ارفاق تصحیح کن.

برگه را از دستش کشیدم و شروع به تصحیح کردم و در همان حال باز سوال

خودم را پرسیدم:

-خب پس واسه چی مخالف بودی مهمان دعوت کنه و داشتی حنجره ات رو پاره

میکردی؟

بادرد خوشبختم

241

آرمان باز هم بی اهمیت به سوال من، کمی نیم خیز شد تا وزنش را از روی

صندلی بردارد سپس صندلی را به سمت

من کشید و بر روی برگه‌ی زیر دستم گردن کشید و گفت:

-درست حل کرده‌ها مگه نه؟

و باز پاسخ سوال مرا در اولویت دومش قرار داد:

-از دو رو بودن خوشم نیامد. من اصلا این بابا رو تا حالا از نزدیک ندیدم حالا باید جلوی چند صد نفر آدم تو سالن بگم وای دوست خوبم تو چقدر خوبی و چقدر من خوشحالم تو کنارمی و از این حرفا ولی خب به قول سروش میگه

یه خواننده باید شومن خوبی هم باشه که بتونه کنسرتش رو جمع کنه. بابا درست نوشته که چرا صفر دادی!

اعتراض آخر کلامش مرا به یاد دانشجوهایم انداخت خنده ام گرفت و من برعکس خودش اولویت را جواب به سوال او قرار دادم:

-کجای این درسته؟ برداشته از بالای اسپریتور لیکوید خارج کرده. دیگه بچه چهار ساله هم میدونه آب رو به پایین سرازیر میشه، بخار هم میره بالا. کی هست حالا مهمون ویژه ات؟

به خط قرمز دوم هم ایراد گرفت و شاکی گفت:

-بابا این تیکه رو دیگه چرا صفر رد کردی؟ طفلک دو خط فرمول فقط نوشته. علی طلاچی.

اینبار بی خیال برگه و تصحیح و حتی اولویتم راجع به پاسخ گویی به سوالات آرمان ذوق زده بر روی میز کوبیدم و

گفتم:

-وای من عاشق طلاچیم

گره ابروهایش در هم پیچید و صدایش خش خشونت برداشت:

-بیخود؛ من نمیدونم این آقا چی داره یکهو همه اینطور خاطر خواهش شدن!

چشم گرد کردم و حق به جانب گفتم:

-وا؟ چی نداره؟ صداش که فوق العاده ست، ترانه هاش که همه محشر و تاثیر

گذار، آهنگاشم که خاطره انگیز و

باحال.

بادردخوشبختم

242

دست زیر چانه گذاشتم و پر حس گفتم:

-وای لبخندهاش رو که دیگه نگو، میدونستی بهش میگن سلطان لبخند ایران؟

لبه‌هایش را با حرص بهم فشرد که حرف درشتی تحویلم ندهد و در عوض کنایه

هایش نصیب شخص سوم غایب شد:

-فکر کردی من بلد نیستم مثل این آقا همیشه نیشم شل باشه؟

نگاه دقیقی به چهره برزخی اش انداختم و حس کردم از حرفهایم دلخور شده

اما بی توجه به دلخوری او گفتم:

-نه والا بنظر من که خندیدن بلد نیستی هیچ، اخم نکردن هم بلد نیستی. اصلا به

نظر من حتی میشه لقب سلطان



اخم و تخم رو به تو داد.

تابی به گردنش داد و شاکی گفت:

-خیلی هم خوب خندیدن بدم ولی آدم که واسه هر کسی نباید بخنده. بنظر من

باید اخم و تخمت برای مردم باشه

که جذبه ات رو نشون بدی، مهربونیات برای مخاطب خاصه. اصلا اگه اون

سلطان لبخنده من سلطان جذبه هستم.

به زحمت خنده ام را قورت دادم اما باز هم قهقهه‌ی اول آن از دستم در رفت و

لج سلطان جذاب موسیقی ایران را

درآورد. وقتی دیدم کار از کار گذشته و نگاه خشمگینش نصیبم شده خودم را

عذاب ندادم و با خیال راحت زیر

خنده زدم. نگاهی به صورت سرخ از عصبانیتش کردم و برای آلبالویی کردن

رنگ پوستش پر شیطنت گفتم:

-آرمان، میشه منم واسه کنسرتت دعوت کنی پیام علیرضا رو از نزدیک بینم.

مثل بچه ها لج کرد:

-نخیر شما برای دیدن سلطان لبخند جانت تشریف میبری بلیط کنسرت خودش

رو میگیری همون ته سالن

میشینی واسه لبخنداش غش و ضعف میری دیگه چه دلیلی داره بیای سلطان اخم

و تخم رو تحمل کنی!

باز هم پر صدا خندیدم و برای اینکه بیشتر از این آنگ گنده کنار گردنش را  
بینم گوشی ام را از روی میز

برداشتم و در حال جستجوی نام علی طلاچی کلیپی را پیدا کردم و گوشی را به  
دست آرمان دادم و پر از خنده

گفتم:

بادرد خوشبختم

243

-آخه تو یه دقیقه نگاهش کن بین چقدر خنده هاش جذابه، بعد بگو احم و  
تخمته که تو رو جذاب کرده.

گوشی را از من گرفت و با احم مشغول نگاه کردن شد. آیدا دست از خط خطی  
کردن با مداد زری که نوکش شکسته

بود و خیلی وقت بود چیزی نمیکشید برداشت و گفت:

-آیدا گرسنه اش شد.

سر خوش از لذتی که با حرص دادن آرمان نصیبم شده بود لپ های تپل آیدا را  
کشیدم و گفتم:

-قربون آیدا برم من. الان برایش غذای خوشمزه میزارم بخوره.

از پشت میز بلند شدم و در همان حال خطاب به آرمان گفتم:

-زیاد حرص نخور خط احمت پر رنگ میشه جذاب تر میشی سلطان، به جاش

پاشو میز رو جمع کن تا غذا بکشم  
بچه گرسنه است.

جوابی نداد و همچنان خیره گیوشی بود. صدای موزیک کلیپ طلاچی قطع شد و  
تنها صدای موجود صدای آواز زیر  
لب آیدا بود که مصرع "باز باران" را برای خودش روی دور تکرار زده بود.  
بشقاب ها را از برنج پر کردم و به سمت آرمان برگشتم و نق زددم:  
-چکار میکنی پس؟

واکنشی که از او ندیدم خودم دست به کار شدم. به سمت میز برگشتم و در حال  
دسته کردن برگهها به آواز آیدا  
گوش دادم که ناگهان با شنیدن صدای موزیک جدید ارمان از گوشه خودم،  
دستم شل شد و از حرکت ایستادم.

بلافاصله به سمت آرمان برگشتم که با لبخند پهنی در حال زیر رو کردن عکس  
فالورهای من بود و یکی پس از

دیگری عکس هایش را که فن پیج ها اشتراک گذاری کرده بودند رد میکرد.  
روی فیلم کنسرت سمنان و اجرای

آهنگ جدیدش که ذخیره کرده بودم ایستاد و گوشه رد به سمتم گرفت و با  
صدایی که از فرط خنده ارتعاش داشت

گفت:

-حالا نمیخواد واسه اینکه مچت رو گرفتم اینطوری اخم کنی، خط اخمت هم که  
پر رنگ بشه باز به پای جذابیت  
سلطان اخم و تخم نمیرسی.

بادرد خوشبختم

244

نگاه پر از حرصم را از چشمان خندانش دزدیدم. باید اعتراف میکردم او از تمام  
سلاطین لبخند دنیا هم قشنگ تر  
میخندید.

\*\*\*

برای بار دوم میدان را دور زدم و به صدای بوق آزادی که در ماشین پخش میشد  
گوش دادم. بالاخره سرکار خانم  
تلفنش را جواب داد:

-جانم خیال؟

-کجایی شیرین؟

-سر میدونم دیگه تو کجایی؟ آهان دیدمت بزن کنار.

با اینکه ندیده بودمش راهنما را زدم و همان گوشه پارک کردم. به دقیقه نکشید  
که در باز شد و شیرین صندلی

کنارم نشست و سلام نکرده شروع به حرفی کرد:

-وای چقدر سرده جونم دراومد. مامان صبح گفت میری بیرون اون پالتو خذاره

رو بپوشا من گوش نکردم. خیال

این بخاریتو نمیزنی؟ قندیل بستم.

نفسی کشیدم و بخاری را زیاد کردم و دریچه را به سمتش تنظیم کردم. از پارک

درآمدم و در حالی که به سمتم

خانه میراندم من هم بدون سلام و احوالپرسی گفتم:

-یعنی انقدر واجب بود وسط بارون بری خرید؟

دستش را مقابل دریچه بخاری گرفت و گفت:

-تو خونه دلم گرفته بود. تو چرا مقنعه سرته؟ از دانشگاه میای؟

از میدان بیرون آمده و وارد خیابان اصلی شدم. خوشبختانه ترافیک سبک بود و

میشد گفت که پنج دقیقه دیگر

میرسیم و میتوانم یک دل سیر استراحت کنم. کوتاه جواب شیرین را دادم:

-آره.

-مگه بازه؟

بادردخوشبختم

245

-نه کلاسا که تق و لقه همش کنسل میشه هنوز حذف و اضافه هم نشده ولی

دانشجوهای دکتری و ارشد تو

آزمایشگاه هستن.

به سمت راست پیچیدم که متوجه مسیر شد و پرسید:

-میری خونه؟

-آره نیای مگه

[www.mroman.ir/](http://www.mroman.ir/)دانلود-رمان-با-درد-خوشبختم

از بزرگترین سایت فروش رمان‌های مجازی و چاپ شده هم دیدن فرمائید

<https://www.mroman.ir/>

این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان‌های عاشقانه میباشد و تمامی

حقوق این اثر برای رمانهای عاشقانه

محفوظ میباشد.

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان‌های عاشقانه مراجعه کنید.

[www.mroman.ir](http://www.mroman.ir)